اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۵۶ - چهارشنبه ۶۴
چهارشنبه ۱۳ شهریور ۱۳۸۱
بها ۱۵۰۰ ریال

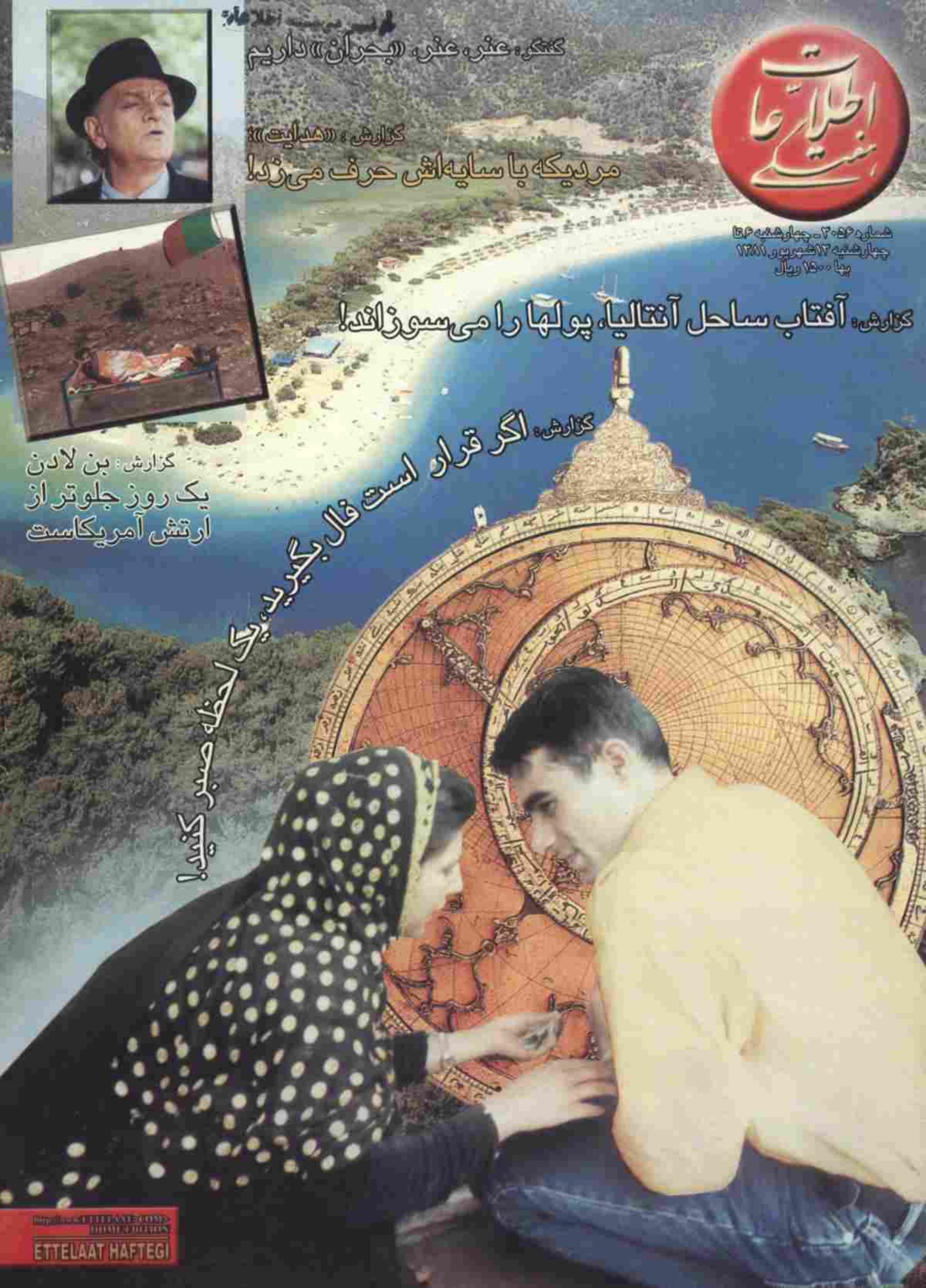

[illegible] اطلاعات

گفتگو: عنر، عنر، «بحران» داریم

گزارش: «هدایت»:
مردیکه با سایه‌اش حرف می‌زد!

گزارش: آفتاب ساحل آنتالیا، پولها را می‌سوزاند!

گزارش: اگر قرار است فال بگیرید، یک لحظه صبر کنید!

گزارش: بن لادن
یک روز جلوتر از ارتش آمریکاست

http://www.ETTELAAT.COM
[illegible]
ETTELAAT HAFTEGI

LG
Digitally yours

021-2269177
Customer
Care
Center
LG

مرکز مشاوره فنی ال جی : ۲۲۶۹۱۷۷

کاملترین ویدئو جهان
Multi Video

مجهز به سیستم دالبی‌دیجیتال ۵/۱ کانال (5.1 Ch Dolby Digital Decoder)

DVD + VCR

ساخت کره

پخش VIDEO

. مولتی سیستم با تیونر
۶. هد Hi Fi استریو
. ضبط و پخش SP و LP
. دکتر ویدئو (سیستم عیب یاب اتوماتیک)
. مجهز به سیستم بهبود کیفیت تصویر
. قابلیت پخش فیلمهای NTSC
روی تلویزیون های PAL

پخش DVD

. قابلیت پخش انواع CD : DVD - VCD
AUDIO CD , CD-R/RW
. قابلیت پخش MP3
. صدای دیجیتال سه بعدی
. قابلیت بزرگنمائی (zoom)
. قابلیت تغییر زیر نویس(Sub Title)
. خروجی دیجیتال DTS

DC - 2002W

LG
Multi-Video"All in One"
OPEN
DVD
MP3

لطفا محصولات ال جی را فقط با ضمانت نامه فارسی خریداری نمایید

DVD VCD SVCD MP3 ACD CD-R CD-RW VHS

ال جی با بیش از ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش در سراسر ایران - تلفن دفتر مرکزی خدمات پس از فروش تهران : ۸۷۶۷۲۹۸ - ۸۷۳۵۳۲۷

LG CUP 2002 IRAN

منتظر جوایز نفیس و ارزنده ال جی کاپ ۲۰۰۲ باشید

تبریز - استادیوم تختی - ۲۶ و ۲۸ تیر ماه ۱۳۸۱

LG CUP 2002 IRAN

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی
«افراط‌گرایی عاملی برای ایجاد هرج و مرج» ۸
سه‌گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲
گزارش
«سرنوشتی که ته فنجان قهوه رقم می‌خورد» ۱۸
گزارش
«مردی که با سایه خودش حرف می‌زد!» ۲۰
بازتاب ۲۴
صدای سبز بسیج ۲۵
گزارش
«عقده‌هایی که در ساحل آنتالیا سر باز می‌کند» ۲۶
داستان زندگی ۲۸
گزارش از زندانها «بلوا در پادگان» ۳۰
خاطرات کلانتر «بچه پدری» ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
داستانهای هزار و یکشب ۳۶
پاورقی خارجی «بانوی مرموز» ۳۸
داستانهای آلفرد هیچکاک ۴۰
گزارش خارجی «داستان یک قایم‌باشک» ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
شکرخند ۴۶
جدول ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ۴۹
دستپخت عدسی ۵۰
جنگ هنر ۵۱
تماشاگه راز ۵۸
یک هفته حادثه ۶۰
ترازو ۶۱
ورزشی ۶۲
روانکاوی نقاشی کودکان ۶۶
نقاشی‌های شما ۶۷

○○○

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۲۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۵۶ - چهارشنبه ۶ شهریور ۱۳۸۱
۱۹ جمادی‌الثانی ۱۴۲۳ ۲۸ اگوست ۲۰۰۲
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

روی جلد از: جعفر خسروی

یاد و یادواره

سالروز ولادت حضرت فاطمه زهرا(س)

حضرت فاطمه زهرا(س) در روز بیستم جمادی‌الثانی سال هشتم قبل از هجرت به دنیا آمد. حضرت فاطمه (س) در سال دوم هجرت، طی مراسمی ساده با حضرت علی(ع) ازدواج کرد. این دو بزرگوار در مسیر تعالی و رشد پابه‌پای همدیگر مراحل عظیمی را طی کردند. حضرت زهرا(س) در خانه امام علی(ع) علی‌رغم مشکلات و نارساییهای فراوان مالی به تربیت فرزندان بزرگ و انسانهای وارسته‌ای همچنین امام حسن(ع)، امام حسین(ع) و حضرت زینب(س) همت گمارد و این اختران جاوید را در دامان خود پرورش داد. درعین حال از دفاع ازحریم ولایت ذره‌ای کوتاهی نکرد و پس از ارتحال رسول اکرم(ص) با توجه به آزار و اذیتهای فراوانی که بر او و خانواده او تحمیل شد هرگز در حمایت از علی(ع) دریغ نورزید تا سرانجام در سال یازدهم هجرت به دیدار حق شتافت.

روز میلاد این بانوی بزرگ اسلام، به عنوان «روز زن» نامگذاری شده است. در این روز از مقام زنان به‌ویژه مادران تجلیل می‌شود. این روز بزرگ را به تمامی زنان و مادران جامعه اسلامی ایران تبریک و تهنیت عرض می‌نماییم.

سالروز ولادت حضرت امام خمینی(ره)

«امام روح‌الله الموسوی الخمینی» بنیانگذار فقید جمهوری اسلامی ایران در بیستم جمادی‌الثانی سال ۱۳۲۰ هجری قمری در شهر خمین متولد شد.

حضرت امام(ره) آموزش علوم دینی را از سنین کودکی آغاز کرد و برای تکمیل تحصیلات به قم رفت. امام در حوزه علمیه قم از محضر اساتید برجسته بهره برد و در جوانی به درجه عالی اجتهاد دست یافت. ایشان علاوه بر فقه، در فلسفه و عرفان نیز استاد بود. حضرت امام فعالیت‌های سیاسی خود را از جوانی آغاز کرد و در سال ۱۳۴۲ به این فعالیتها شدت داد که منجر به تبعید ایشان به ترکیه و سپس عراق شد. حضرت امام در طول ۱۵ سال تبعید نه‌تنها به تربیت شاگردان برجسته و مبارز پرداخت بلکه افشاگریهای فراوانی نیز علیه رژیم شاه انجام داد.

حضرت امام در دوازدهم بهمن سال ۱۳۵۷ به دنبال فرار شاه خائن از ایران به کشور بازگشت.

از امام خمینی(ره) آثار مختلفی برجای مانده است که کتابهای «اسرارالصلاة»، «مصباح الهدایه» و «ولایت فقیه» از جمله آنهاست. همچنین سخنرانیها و پیامهای امام در مجموعه «صحیفه نور» در ۲۱ جلد جمع‌آوری و دیوان اشعاری نیز از ایشان برجای مانده است.

ارتحال آیت‌الله مرعشی نجفی

«آیت‌الله العظمی سیدشهاب‌الدین مرعشی نجفی» از مراجع تقلید مسلمانان جهان در ۹۶ سالگی در هفتم شهریور سال ۱۳۶۹ هجری شمسی به رحمت ایزدی پیوست و در کتابخانه عظیم خویش در شهر مقدس و مذهبی قم به خاک سپرده شد.

این عالم ربانی، فقه، اصول فقه، حدیث، تفسیر، کلام و مبانی اخلاق را در حوزه‌های علمیه شهرهای کاظمین و نجف فراگرفت و پس از کسب درجه اجتهاد به پیشنهاد آیت‌الله حائری یزدی در حوزه علمیه قم به تدریس و تحقیق مشغول شد.

آیت‌الله مرعشی نجفی در قم نیز از مطالعات غافل نماند و دانش خود را در زمینه‌های عرفان، علوم عقلی، ریاضیات، شیمی و ادبیات و به‌ویژه علم رجال وسعت بخشید.

وی در مبارزات علما و روحانیون علیه رژیم شاه، همواره یار و همراه حضرت امام(ره) بود.

از این عالم جلیل‌القدر تالیفات زیادی در زمینه فقه، اصول فقه، حدیث، رجال و عرفان به یادگار مانده است. از مهمترین یادگارهای آیت‌الله مرعشی نجفی، تاسیس کتابخانه عمومی در قم است که در نوع خود کم‌نظیر است و در آن بیش از سیصد هزار جلد کتاب نگهداری می‌شود.

سالروز شهادت رئیس جمهور و نخست وزیر محبوب ایران

در هشتم شهریور سال ۱۳۶۰ هجری شمسی محمدعلی رجایی رئیس جمهور و محمدجواد باهنر نخست‌وزیر وقت جمهوری اسلامی ایران، براثر انفجار بمب توسط منافقین در دفتر نخست وزیری در تهران به شهادت رسیدند.

شهید رجایی فعالیت اجتماعی خود را با شغل معلمی آغاز کرد. او همزمان با تدریس مبارزه علیه رژیم شاه را آغاز کرد و تا پیروزی انقلاب اسلامی با تحمل زندانها و شکنجه‌های بسیار به این مبارزات ادامه داد.

شهید رجایی پس از پیروزی انقلاب در سمت‌های وزیر آموزش و پرورش، نمایندگی مجلس شورای اسلامی، نخست‌وزیری و ریاست جمهوری خدمت کرد. او در زمان ریاست جمهوری خود، حجت‌الاسلام دکتر محمدجواد باهنر روحانی اندیشمند و آگاه را به نخست وزیری برگزید. تا اینکه گروهک منفور و خائن منافقین که از مدتی قبل، ترور و جنگ مسلحانه را علیه جمهوری اسلامی ایران آغاز کرده بودند در چنین روزی این دو عزیز را به شهادت رساندند.

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

هفته دولت و رسالت دولتمردان

رئیس مجلس شورای اسلامی همزمان با هفته دولت در جلسه علنی مجلس شورای اسلامی از قول شهید رجایی جمله‌ای را نقل کرد که: یادم بیاورید قبلاً چه کسی بوده‌ام تا قدرت بر من حاکم نشود... و بنده نیز در آستانه شهادت آن بزرگوار و نیز شهید عزیزمان دکتر باهنر، همین یک نقل قول را بهانه بحثی می‌کنم که این روزها به شدت اسیر فراموشی و تغافل شده است.

گویی بسیاری از ما فراموش کرده‌ایم که برای چه انقلاب کرده‌ایم و در نظام چه مسوولیتی به ما سپرده شده است و اصولاً بعضی وقتها فراموش می‌کنیم که قبلاً چه کسی بوده‌ایم؟

درست در همین روز که این خبر را می‌خواندم یک روزنامه دیگر تیتر درشت دیگری داشت:

یک نوزاد بیجاری، هفده ماه تمام توسط یک بیمارستان نگهداری شده و تحویل خانواده‌اش نشده به این علت که پدر طفل که پس از بیست سال خدا به او فرزندی عنایت کرده، نتوانسته هزینه صد هزار تومانی بیمارستان را بپردازد و بچه‌اش را ببرد!

نمی‌خواهم با بیان این دو مطلب به این نتیجه برسم که همه چیز رو به ویرانی و فراموشی است و یا دیگر روزنه امیدی نیست. هرگز چنین بی‌انصافی روا نیست. به هرحال درمیان دولتمردان ما می‌شود کسانی را پیدا کرد که هنوز خود را گم نکرده‌اند و سعی کرده‌اند که با توده مردم همدردی داشته باشند و مثل آنها زندگی کنند و دغدغه مردم داشته باشند. اما متاسفانه نمی‌توان با استثناها سر کرد و براساس آن به قاعده‌ای رسید.

ممکن است همین فردا همه بسیج شوند و وزارت بهداشت هم به تک و تا بیفتد و نوزاد به آغوش خانواده‌اش برگردد، اما با بسیاری از فریادهای در گلو مانده و با بسیاری از صحنه‌های آزاردهنده‌ای که در هزارتوی جامعه دیده می‌شود و وجود دارد و استخوان در گلوی اکثریت قشر آسیب‌پذیر جامعه است چه باید کرد؟

با انبوه پدران دردمندی که در همین تابستان به‌خاطر پیدا نکردن خانه اجاره‌ای جدید هر روز خجلت به خانه می‌برند و اندوه بغل می‌کنند و طعنه و فریاد و تهدید صاحبخانه را می‌شنوند چه باید کرد؟

با انبوه کسانی که برای هزینه‌های لازم بیمارستانی فرش زیر پایشان را می‌فروشند و کسانی که به خاطر بدبختی و گرفتاری اسیر نزول‌خواران مانده‌اند و هیچ پناهی نمی‌جویند و نیز با هزاران دردمند دیگر که سر گرسنه بر زمین می‌گذارند و به سفره خالی خویش می‌نگرند چه باید کرد؟

در یک کلام با فاصله طبقاتی کمرشکنی که پای بر گلوی اکثریت جامعه گذارده و نفسشان را تنگ کرده چه؟

چند درصد از علت وقوع چنین رویکردی در جامعه مربوط به این می‌شود که مسوولین و دولتمردان ما یادشان رفته که چه کسی بوده‌اند و چه وظیفه‌ای درقبال مردم دارند؟

چند وقت است که برای آشنایی با رنج مردم هم که شده سوار اتوبوس و حتی تاکسی نشده‌اند؟

چند وقت است که خودشان سری به مرغ‌فروشی و یا قصابی نزده‌اند؟

چند وقت است که به جنوب شهر و محلات فقیر شهرهای محل خدمت خود نرفته‌اند؟

نامه‌های بدون واسطه

هفته دولت را گرامی بداریم

در این مملکت خیلی‌ها هستند که وقتی مشکلات مختلف موجود را می‌بینند چشمشان را حتی بر خدمات می‌بندند. می‌خواستم به بهانه هفته دولت یک حرف متفاوت بزنم و آن اینکه مردم خوب و قدرشناس ما در کنار مشکلات کشور خدماتی هم که صورت گرفته و نیز زحمات خدمتگزاران راستین خودشان را به چشم بیاورند.

همه ما باید بدانیم که اگر از همه چیز انتقاد کنیم و حتی از حرکتهای خوب اسمی نبریم دیگر برای کسی انگیزه خدمت نمی‌ماند. در همین عصر و زمانه هم مجموعه کثیری از خدمتگزاران در دستگاه دولت هستند که با وجود همه مشکلات و حتی حقوق اندک و درآمد کم، از کار و خدمت و انجام وظیفه رویگردان نیستند و جداً زحمت می‌کشند.

مثلاً همین که امسال با اقدامات انجام شده و البته به لطف خدا، از میزان واردات گندم کم شده موفقیت است. همین که با وجود همه دشواریها تامین مایحتاج ضروری مردم دچار مشکل نشده و با وجود تک‌نرخی شدن ارز شاهد تورم کمرشکن نیستیم و بدهیهای ارزی دولت هم کاهش پیدا کرده موفقیت است.

بسیاری از کارهای عمرانی و طرحهای مثبت هم صورت گرفته و برق و تلفن و آب لوله‌کشی تا دورترین روستاها رفته و امکانات بهداشتی هم بهتر شده و همه اینها خدمت است. لذا حیف است که در کنار نظاره مشکلات خدمات خدمتگزاران صدیق را نادیده بگیریم.

من به سهم خود هفته دولت را به همه خدمتگزاران صادق دولت و همه کارکنان دولت تبریک می‌گویم.

هادی امیدوار - تهران

می خواهم درجهانی برخیزم که...

چه رفته است که دیگر کسی به کس دیگر رحم نمی‌کند. من با چشمان خود دیدم در خیابان در کنار مغازه‌ها، آدمهایی را که با حسرت نگاه می‌کردند که مایحتاج اصلی خود را تهیه کنند تا شرمنده خانوادهٔ خویش نباشند. در این میان پیرمردی را دیدم که بارها و بارها، مرغی را برداشت و سبک و سنگین کرد و آن را سر جایش گذاشت. چندین بار پولهایش را شمرد اما نه، گویی حساب و کتابش درست از آب در نمی‌آمد جلو رفتم و مقداری مرغ و ماهی تهیه کردم و گفتم پدر اینها قسمت تو و خانوادهٔ تو است. گفت: آقا من گدا نیستم.

گفتم اینها نذر امام حسین است نگاهم کرد و با تردید قبول کرد. احساس شادی می‌کردم، اما این کار من شاید فقط یک روز یا نهایتاً چند روز او و خانواده‌اش را شاد کند. پس روزهای آتی چه؟

بچه‌هایی را می‌شناسم که امسال آرزوی لباس نو بر دلشان ماند. دختری که با شرمندگی و بدون جهیزیه با طعنه و کنایه به خانهٔ بخت رفت و همسایهٔ دیوار به دیوار آنها خانه‌ای سر به فلک کشیده دارند. سه تا ماشین مدل بالا در حیاط خانه پارک کرده‌اند و... ادعای مسلمانی می‌کنند. تسبیح به دست می‌گیرند و مدام صلوات می‌فرستند.

شرم دارم بگویم که آنها از دوستان خانوادگی ما هستند، زیرا وقتی از دوستم خواستم که به همسایهٔ نیازمند خود کمک کند او گفت: هرکس کلاه‌گیر است کلاه خود را باید بگیرد.

آقای سردبیر عزیز من از آنانی نیستم که از کاسهٔ ثروت جامعه چیزی برداشته باشم اما در حد توانم و شاید بیشتر از حد توانم به افراد نیازمند کمک می‌کنم اما چه سود دستان ناتوان من و امثال من چطور می‌توانند این معضل بزرگ جامعه را حل کنند؟

می‌خواهم بمیرم و در جهانی برخیزم که همسایگان یکدیگر را بشناسند
و مردم همهٔ رنگها را دوست بدارند
می‌خواهم در جهانی برخیزم
که عشق به قسمت لبخند باشد
مردان نمیرند و زنان نگریند
عدالت باقی باشد که مردم در آن یکسان بخورند

شهید رجایی خود با اتوبوس رفت و آمد می‌کرد و در خانه قبلی خودش می‌نشست و مثل مردم عادی زندگی می‌کرد و هیچ برخورداری نداشت و اگر نبود توطئه منافقین در مجبور کردن مسوولین مملکتی به رعایت مسائل امنیتی، حتی اجازه نمی‌داد با ماشین دولتی و محافظ رفت و آمد کند.

کسی مدعی نیست که حال وزرا و وکلای ما باید سوار وسائط نقلیه عمومی شوند و یا حق برخورداری از یک زندگی متوسط و حتی خوب را ندارند و یا باید در محلات فقیر شهر سکونت کنند اما درک و لمس آنچه که در بطن جامعه می‌گذرد و دغدغه‌مندی نسبت به رفع معضلات مستضعفان جامعه وظیفه اصلی همه کارگزاران در دولت جمهوری اسلامی ایران است.

حمایت از مستضعفان جامعه اصل مسلم و بی‌تردید انقلاب اسلامی است و حاکمیت پول و سرمایه یک انحراف اصولی از نظام و اهداف والای آن به‌شمار می‌رود.

فصل چهارم قانون اساسی که درباره اقتصاد و امور مالی است ریشه‌کن کردن فقر را یک ضرورت در جمهوری اسلامی می‌داند و تاءمین نیازهای اساسی مردم مانند مسکن، خوراک، پوشاک، بهداشت، درمان و آموزش را وظیفه دولت دانسته است. همچنین در اصل چهل و پنجم دولت مکلف شده است که ثروتهای ناشی از ربا، غصب، رشوه، اختلاس، سرقت، قمار و سوءاستفاده از معاملات دولتی را گرفته و به صاحب حق رد کند.

همه اینها و بسیاری از اصول دیگر قانون اساسی و بویژه بخشی که از حقوق ملت صحبت می‌کند نشانه گرایش نظام به حقوق مردم و حمایت از ضعفای جامعه است و تکریم مقام انسان. این نکته مهم را البته هرگز نباید از نظر دور داشت که کرامت انسانی هیچ‌گاه در سایه تبعیض و فشار و فقر جلوه و بروز نمی‌یابد.

همه ما اینها را می‌دانیم اما در عمل چندان بدان پایبند نیستیم. هیچ چیز ناپسندتر از این نیست که کرامت یک انسان مسلمان به‌خاطر فقر و فاقه و فشارهای اقتصادی به سهولت نادیده گرفته شده و بازیچه دست صاحبان ثروت و مکنت گردد.

دولت و حکومت باید تکیه‌گاه کسانی باشد که هیچ پناهی نمی‌جویند و هیچ تکیه‌گاهی ندارند و این میسر و ممکن نمی‌شود مگر آنکه ما همه به‌یاد بیاوریم چه کسی بوده‌ایم و از کجا به کجا رسیده‌ایم و چه مسوولیتی درقبال مردم داریم.

■

یکسان زندگی
و یکسان بمیرند.
می‌خواهم درجهانی برخیزم که هیچ انسانی بیش از یک بار نمی‌میرد (ژاک پرور)

زهره حسینی از شهرری

سال تحصیلی جدید و ضرورت تحول در نظام آموزشی کشور

ساختار آموزش و پرورش کشور با تغییر اندک نه بنیادی همچنان پابرجاست، در کشورهای پیشرفته، کودکان در سنین زیر هفت سال با نحوه استفاده از رایانه آشنا می‌شوند و در سطوح بالاتر نوجوانان آشنا به نحوه استفاده از رایانه (کامپیوتر) قادر هستند موارد مختلف طراحی و چیزهایی که می‌شود از طریق کامپیوتر یاد گرفت را اجرا کنند، درحالی که در ایران، کسانی قادر به استفاده از رایانه هستند که در سطح بالاتر از دیپلم قرار دارند، همه ساله بالای پانزده میلیون جلد کتاب برای مقاطع مختلف تحصیلی چاپ می‌شود که هزینه‌های هنگفتی را درپی دارد.

آیا نمی‌توان همه موارد را به‌طور مختصر و مفید در یک جلد و دو جلد جا داد؟ چه دفتر مشقهایی که فقط به‌طور تکراری در آن مشق نوشته می‌شود و معلم آنها را خط می‌زند و نهایتاً در سطل آشغال جای دارند. آیا نمی‌شود بدون اینکه به دفترها آسیب برسانیم، آموزش دهیم و یا حداقل نوشتن تکراری را کاهش دهیم؟ حجم زیاد کتابها ذهن را خسته می‌کنند و استرس و اضطراب می‌آورد، نسل جدید آن توانایی‌های نسل قدیم را ندارند. نسل جدید همزمان با پیگیری درس، با تهاجم فرهنگی روبرو هستند. با وجود انواع انحرافات و خطرات به ندرت می‌توان اراده‌های نسل قدیم را در نسل جدید مشاهده کرد.

درحال حاضر دانش‌آموزان دچار یاس و ناامیدی هستند که درنهایت و بعد از این همه درس خواندن، بیکار خواهند شد و هیچ سازمانی تعهد نمی‌کند که وقتی شخصی در سطح لیسانس قرار دارد، او را صاحب کار کند، این درحالی است که هزینه‌های تحصیلی از سطح دبستان تا دانشگاه بسیار زیاد است و بعد از این همه تلاش تعدادی قبول می‌شوند. و در نهایت تعداد اندکی به کارهای نه‌چندان دلخواه خود می‌رسند و تعداد زیادی باید دنبال کارهای کاذب مثل دست‌فروشی بگردند، بدون آنکه درس و مشق چندان به کارشان بیاید. نظام آموزشی کشور باید همچنان که از سطح دبستان دانش‌آموزان را یاری می‌کند.

در پایان تحصیلات نیز باید کار و زندگی این فرد و افراد را تضمینی کند و یا نظام آموزشی ما به‌گونه‌ای باشد که درس و تحصیل و آموزش دانش‌آموز به درد بازار کار بخورد.

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما دوستان خوب و عزیز خواننده و با اعتذار و پوزش به خاطر تاخیر ناگزیر در ارائه پاسخ به نامه‌های شما خوبان گرانقدر.

OOO

● **محسن ذوالفقاری - ساوه**

چهارنامه از شما دریافت کردم که نشانگر علاقه و توجه شما به همکاری قلمی با مجله است. اگر اجازه بدهید با توجه به کثرت نامه‌های رسیده، تعدادی از آنها در نوبت بماند میدانم که از من نمی‌رنجید.

● **حسین داودی - میانه**

درباره اعتیاد و معتاد گزارشها و مقالات متعددی در مجله به چاپ رسیده و باز هم دراین مورد اقدام خواهیم کرد. از این که به جمع خوانندگان فعال مجله پیوسته‌اید، خوشحالم

● **غلامعلی قاضی شهرضا - شهرضا**

خوشحال می‌شوم که در نامه بعدی برایم بنویسید کدام بخش از مجله دچار ضعف شده است تا نسبت به تقویت آن اقدام کنیم. پیشنهادهای شما را نیز مورد بررسی قرار خواهیم داد. موفق باشید.

● **هادی درخشان سیگاری - بندرانزلی**

از لطف فراوان شما نسبت به مجله خودتان سپاسگزارم، شما از خوانندگان قدیمی و پیشکسوت مجله هستید و خدا نکند که بخواهیم به نامه‌های شما بی‌توجهی بکنیم، اما باور کنید گاه رعایت نوبت ضروری می‌شود.

در مورد پیشنهاد شما در مورد ذکر نام و تشکر از خوانندگان قدیمی مجله در شماره نوروزی هم اقدام خواهیم کرد. از ابراز همدردی صمیمانه شما هم سپاسگزارم.

● **احسان هادیزاده - کرج**

از لطف شما سپاسگزارم و برایتان آرزوی توفیق دارم در نامه بعدی با وسعت بیشتری به طرح مساله بپردازید تا بتوانم بهتر بررسی کنم.

● **هدایت‌الله وفایی - فیروزآباد فارس**

لازم نیست سند و مدارک ارائه بدهید. به خوبی پیداست که حقوق بازنشستگی تکافوی زندگی یک کارمند و کارگر آبرومند را که عمری با سختی و شرافت کار کرده و زحمت کشیده را نمی‌دهد.

● **همایون پارسایی - خورموج**

اگر خوانندگان دیگر ما نیز چون شما با چاپ داستانهای آلفرد هیچکاک موافق نباشند حتماً تجدیدنظر خواهیم کرد.

از متن زیبایی که فرستادید و در آن نسبت به مجله و همکاران تحریریه ابراز لطف کرده‌اید صمیمانه سپاسگزارم.

● **پ.لطفی - گنبد**

از لطف شما سپاسگزارم، اما قانع نشدم که به چه دلیل خود را به‌طور کامل معرفی نکردید. تشکر شما را به خاطر مقاله آقای فولادی به ایشان منتقل کردم و متقابلاً سپاسگزاری کردند.

یک هفته، چند نگاه

محمد سروش

یک هفته با دولت

نامگذاری هفته‌ها و روزهای سال به نام موضوعات و نهادهای مختلف هرچند به دلیل تناسب زمانی آن موضوعات با رخداد و رویدادی خاص صورت می‌گیرد. اما این هدف مستتر نیز در آن مدنظر است که افکار عمومی و رسانه‌های مختلف در آن روز یا هفته توجه ویژه‌ای به موضوع آن نامگذاری داشته باشند و آن مجموعه را از نگاه دیگری بنگرند.

روزهای آغازین شهریورماه به دلیل تناسب زمانی با حادثه تلخ انفجار دفتر نخست‌وزیری در سال ۶۰ و شهادت دولتمردان شهید رجایی و باهنر چندین سال است که به عنوان **«هفته دولت»** نامگذاری شده. روال بر این بوده که در این هفته ارکان و اجزای مختلف دولت و نیز رئیس دولت به ارائه گزارش فعالیت‌های دوّلت در یک سال گذشته می‌پردازند و ضمن اعلام برنامه‌ها و سیاستهای خود راهکارهای تازه خود را در تحقق اهداف و عنایات دولت مطرح می‌کنند. در کنار آن به‌طور طبیعی به نقدها و انتقادهای طرح شده در جامعه نسبت به عملکرد مجموعه دولت به شکلی پاسخ داده می‌شود.

هفته دولت فرصتی فراهم می‌آورد تا صاحب‌نظران و کارشناسان مختلف دیدگاهها و نقدهای خود را نسبت به عملکرد و برنامه‌های دولت در زمینه‌های مختلف مطرح می‌کنند و دولتمردان در مقابل این نقد و انتقادها یا پاسخهای مجاب‌کننده می‌دهند و یا در مواردی به توجیه و تفسیر کارها می‌پردازند که تا حدی روال طبیعی می‌باشد. در این میان البته بازار مصاحبه و نشست خبری و مطبوعاتی داغ می‌شود و در طی **«هفته دولت»** در سطوح مختلف مدیران دولتی با حضور در برابر رسانه‌ها و منظر افکار عمومی سؤالات و ابهامات مطرح در حوزه کاری خود را می‌شنوند و به اقتضای فعالیت‌ها به برخی از آنها پاسخ می‌دهند. این روال و روندی است که همه ساله تکرار می‌شود و تاکنون ابتکار خاصی طراحی نشده که آن را تا حدی زنده‌تر و پویاتر کند. رسانه‌ها دغدغه‌های مطرح در جامعه را منعکس می‌کنند و دولتمردان به هر کدام که تمایل داشتند، پاسخ می‌دهند.

هفته دولت امسال هم فرصت ارزیابی و تحلیل عملکرد دولت آقای خاتمی را فراهم آورد تا در پایان سال پنجم حضور ایشان در ریاست قوه مجریه، مردم و کارشناسان نظر خود را مطرح سازند. یکی از جدی‌ترین چالشهایی که تمام دولت و به یک معنی همه نظام با آن در طی سالهای گذشته درگیر و برای آن در فکر چاره‌جویی بوده، حل مشکلات و مسائل حوزه اقتصاد است. امسال برخی از نمایندگان مجلس موضعی انتقادی نسبت به دولت در این زمینه ابراز داشتند.

جمیله کدیور نماینده تهران در مجلس و عضو کمیسیون امنیت ملی و سیاست خارجی با مقایسه دولت خاتمی و دولتهای پیشین و سیاستهای آنها در عرصه داخلی و خارجی معتقد است:

«در زمان دولتهای قبلی، شعار سازندگی اصلی‌ترین سیاستهای دولت بود و به ابعاد اقتصادی توجه بیشتری شد، اما به مسائل سیاسی و فرهنگی توجه کمتر می‌شد. پس از روی کار آمدن دولت خاتمی با توجه به نیازهای جامعه، اولویت بر رشد سیاسی و فرهنگی قرار گرفت.»

در این میان **محمد دادفر** نماینده بوشهر در مجلس که چندی پیش روزنامه تحت مدیریتش یعنی **آیینه جنوب** پس از هشت شماره انتشار سراسری توقیف شد، به عملکرد دولت از زاویه توسعه سیاسی نگاه کرده است. دادفر عقیده دارد:

«سخن از توسعه سیاسی نیاز به وجود ظرفیت‌های بالای سیاسی در جامعه دارد. افزایش سطح پرسشگری در جامعه از طریق توسعه ابزارهای مدنی و نهادینه شدن پاسخگویی در تمامی مجموعه حاکمیت دو بخش عمده و اساسی این حوزه است که موضوع توسعه سیاسی است.»

به اعتقاد این نماینده مجلس:

«پیشگامان جامعه‌ای که از حیث تئوریک نتوانسته باشند شاخصهای توسعه را تبیین کنند، در عمل تنها یا آزمون و خطای پیوسته و تجربه و یا طی زمان زیاد می‌توانند توفیقی به دست آورند.»

طرح برخی انتقادها در چند ماه اخیر موجب شد سخنگوی دولت از فرصت هفته دولت استفاده کند و با ذکر نکاتی از عملکرد دولت به نوعی دفاع از آنها بپردازد.

دکتر عبدالله رمضان‌زاده گفته است: «دولت ابزار خاصی برای ارائه عملکرد ندارد و مطبوعات طرفدار دولت نیز با توجه به شرایط خاصی که در آن هستند، در این زمینه فعال نبوده‌اند.»

این انتقاد سخنگوی دولت نسبت به برخی رسانه‌های مکتوب درحالی صورت می‌گیرد که دولت به شکل ارگانیک یک روزنامه دارد و روزنامه ایران از مسیر وابستگی سازمانی به خبرگزاری جمهوری اسلامی که تحت نظارت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و به عبارتی دولت به نوعی ارگان غیررسمی دولت محسوب می‌شود و می‌تواند و باید در حدی که ظرفیت یک روزنامه ایجاب می‌کند، آیینه‌ای از فعالیت‌های دولت ارائه نماید.

گذشته از این انتقاد، سخنگوی دولت همچنین گفته است: «درحال حاضر کشور ۱۷ میلیارد دلار بر صندوق ذخیره ارزی و بانک مرکزی ذخیره ارزی دارد که می‌تواند در شرایط بحرانی تکافوی یک سال هزینه کشور را بدهد، درحالی که در سالهای ماقبل با نوسان قیمت و درآمد نفت کشور با مشکل مواجه می‌شد.»

از جمله انتقادهایی که از خاتمی می‌شود، این است که چرا رسماً رهبری جنبش اصلاحات را که با روی کار آمدن او آغاز شده، برعهده نمی‌گیرد و به اقتضای این رهبری عمل نمی‌کند؟

روزنامه ایران در نخستین روز هفته دولت، فرصت را غنیمت شمرد و به بررسی کارنامه دولت آقای خاتمی پرداخت. این روزنامه که به‌طور معمول موضع‌گیری صریحی ندارد و غالباً از ستون سرمقاله استفاده نمی‌کند، در یادداشتی با عنوان: «سه حوزه مأموریت خاتمی» ضمن اشاره به اینکه در شرایط حاضر «سابقه انتقاد از خاتمی به جریان افتاده و هر دیدگاه و سخنی در این باره با عیار موافقت و مخالفت سنجیده می‌شود» نوشته است:

«خاتمی از ابتدا اندیشه‌ها و برنامه‌های خود را در سه حوزه ترسیم کرده بود: **حوزه بین‌الملل** با دیدگاههایی چون اصلاح چهره نظام، نهادینه کردن اصول گفت‌وگو و تنش‌زدایی، کارآمدی نهاد دیپلماسی - حوزه مدنی و اجتماعی با اصولی چون: احیای حقوق شهروندی، آزادی فعالیت‌های مدنی و سیاسی، مقابله با خشونت، تحمیل و روشهای جبرآمیز، تعمیق مشارکت سیاسی و رونق نقد و انتقاد - حوزه حکومتی برپایه شعار شفافیت، قانون‌گرایی و پاسخگویی.»

روزنامه ایران در این سرمقاله با پررنگ دیدن فعالیت‌های مثبت دولت آقای خاتمی در عرصه بین‌المللی و سیاست خارجی بر این نکته پافشاری می‌کند که: «حوزه مدنی، چالش‌انگیزترین بخش عملکرد خاتمی است. جایی که سقف بی‌نهایتی از مطالبات در آن انباشته شده است. فاصله‌ای که بین انتظارات و واقعیت‌ها در این بخش دیده می‌شود،

ناشی از جایگاهی است که منتخبانش برای او قائل هستند. با آنکه خاتمی از پذیرش نقش راهبری و تولیت اصلاحات امتناع ورزیده، اما افکار عمومی و حامیانش همه انتظارات و خواسته‌ها را متوجه او کرده‌اند.»

یکی از نکاتی که دولت **آقای خاتمی** را از سایر دولتهای پیشین تا حدی متمایز می‌کند، این است که نوک پیکان منتقدان ایشان که طیف متنوعی را از کسانی که منصفانه انتقاد می‌کنند و افرادی که بنا به اغراض به ایشان اعتراض می‌کنند تشکیل می‌دهند بیشتر متوجه شخص ایشان است و کمتر به‌طور مستقیم متوجه وزیران و دولتمردان رئیس جمهور می‌شود. این تمایز شاید از آن ناشی شده باشد که موقعیت ایشان چه به لحاظ شخصیت فردی و سیاسی و چه از نظر نحوه روی کار آمدن منحصر به فرد است و به این خاطر افکار عمومی نگاه اصلی خود را متوجه ایشان کرده است. به هرحال این ویژگی موجب شده کار موضع‌گیری در مسائل مختلف قدری دشوار شود و محاسبه جوانب مختلف هر موضوع و رخدادی سبب تاخیر در اظهارنظر پیرامون آن مساله گردد.

از جمله انتقادهایی که در سطح هواداران و محافل نزدیک به آقای خاتمی نسبت به ایشان مطرح است و موضوع گاه قالب دعوت و درخواست پیدا می‌کنند و گاه قالب نقد، این است که چرا آقای خاتمی رسماً رهبری جنبش اصلاحات را که به تعبیری پس از دوم خرداد و روی کار آمدن ایشان آغاز شده، برعهده نمی‌گیرد و به اقتضای این رهبری که نوعی هدایت راهبردی جنبش مذکور را ایجاب می‌نماید، عمل نمی‌کند؟ این انتقاد از آنجا نشات می‌گیرد که مواضع آقای خاتمی همواره از زاویه نظر و عمل یک دولتمرد و مسوول کشور و رئیس جمهوری که رئیس جمهور همه ملت است و نه‌فقط هواداران خود اتخاذ می‌شود و برای ایشان حفظ مصالح عالیه کشور و ملت همواره اولویت نخست را تشکیل می‌دهد. این مساله و این نوع نگاه به‌طور طبیعی سبب می‌شود که ایشان در بسیاری مسائل و رویدادهای جنجالی که مورد توجه محافل سیاسی و مطبوعاتی است، وارد نشود، مگر آنکه از مجرای آن رویداد مصالح کشور یا منافع ملت در معرض خطر قرار گرفته باشد. البته در این‌گونه موارد تجربه نشان داده که آقای خاتمی صریح و شفاف است. ولی در موارد اختلافی موضعی اتخاذ می‌شود که فراجناحی بودن ایشان را نشان می‌دهد. این نگاه هم البته در مشی رئیس جمهوری دیده می‌شود که به انتظار قهرمان نشستن آفت پویایی و حرکت یک ملت و یک جنبش است. از نگاهی تاریخی این مساله همواره در فرهنگ سیاسی ایرانی دیده می‌شود که توده‌ها و عموم مردم برای حل مسائل و مشکلات منتظر یک دست غیبی و قهرمان می‌مانند و به جای شروع حرکت اصلاحی از سطوح پایین جامعه، به انتظار اصلاح از بالا نشسته‌اند. انتظاری که آفت‌خیز است و موجب رکود در فضای کلی جامعه می‌شود. شاید بتوان مدعی شد مطمئن‌ترین مسیر برای اصلاحات مسیری است که نقطه شروع آن آگاهی همه شهروندان از حقوق قانونی خود و اطلاع از قدرت تاثیر نظر و عمل آنان در حرکت اصلاحی باشد. این مسیر درنهایت به نهادینه شدن دمکراسی و تکثر منتهی می‌شود.

■

تیتر یک

دانشمندان آمریکایی در تهران با خاتمی دیدار کردند. (آفتاب یزد ۸۱/۵/۲۶)

رئیس ستاد اطلاع‌رسانی مبارزه با مفاسد اقتصادی: نمی‌توانیم آبروریزی کنیم. (ابرار ۸۱/۵/۲۶)

درگیری اصغرزاده با ماموران حراست شهرداری تهران در ساختمان باغ فردوس. احتمال انحلال شورای شهر قوت گرفت. (جام جم ۸۱/۵/۲۶)

بررسی پرونده پورزند و عملکرد هیات نظارت بر مطبوعات در مجلس. وزیران اطلاعات، دادگستری و ارشاد پاسخ می‌دهند. (حیات نو ۸۱/۵/۲۷)

شاه بحرین پس از ۲۳ سال وارد ایران شد. فصلی جدید در همگرایی منطقه. (صدای عدالت ۸۱/۵/۲۷)

مقام معظم رهبری در دیدار شاه بحرین: ایران با هرگونه حمله به عراق مخالف است. (همشهری ۸۱/۵/۲۸)

وزیر امور خارجه: تهدید علیه خلیج فارس جدی است. (همبستگی ۸۱/۵/۲۸)

رئیس مجلس: مخالفت با شورای نگهبان هیچ ارتباطی با خدا و پیغمبر ندارد. (حیات نو ۸۱/۵/۲۸)

سخنگوی دولت در واکنش به منتقدان رئیس جمهوری: سکوت توهم است. (صدای عدالت ۸۱/۵/۲۸)

مقام معظم رهبری در دیدار سفیران و روسای نمایندگی‌های سیاسی ایران در خارج از کشور: تهدید آمریکا را در محاسبات سیاسی جدی بگیرید. (ایران ۸۱/۵/۲۹)

وزیر پست و تلگراف و تلفن: اشکالات موبایل دو ماه دیگر به پایان می‌رسد. ان‌شاءالله. (آسیا ۸۱/۵/۲۹)

صاحب‌نظران در گفت‌وگو با توسعه: لبخند زیرکانه به رئیس جمهوری. خاتمی را بدون اراده جمهور می‌خواهند. (توسعه ۸۱/۵/۲۹)

تحلیل‌های متفاوت از رقابتهای سیاسی کشور. آرامش قبل از طوفان یا تفاهم تاکتیکی. (حیات نو ۸۱/۵/۳۰)

رئیس جمهور در نخستین کنگره بزرگداشت وزیران و ۱۵ شهید دولت: شهیدان را در حد قامت کوتاه خود پایین نیاوریم. (رسالت ۸۱/۵/۳۰)

یک مسوول وزارت امور خارجه: ۹۰ درصد همایشها نمایشی است. (خراسان ۸۱/۵/۳۰)

فرمانده کل ارتش: طرح مقابله با تهدیدات آمریکا تهیه شد. (رسالت ۸۱/۵/۳۱)

سروش: گفتمان اجتماعی اصلاح‌طلبان بی‌تردید غالب می‌شود. (همبستگی ۸۱/۵/۳۱)

طی نامه‌ای سرگشاده به رئیس جمهور: نمایندگان مجلس از توطئه علیه مردمسالاری پرده برداشتند. (مردمسالاری ۸۱/۵/۳۱)

تاکید وزیر دفاع بر عادی بودن شرایط کشور. نامه‌ای برای اعلام «وضعیت ویژه» نوشته شده است. (حیات نو ۸۱/۵/۳۱)

انتقاد مشاور رئیس جمهور از عملکرد آتش‌بیاران معرکه. حسین نصیری: باج‌خواهان مناطق آزاد را متروکه خواهند کرد. (حیات نو جمعه ۸۱/۶/۱)

سخنگوی وزارت امور خارجه: ایران پیام تهدیدآمیزی از آمریکا دریافت نکرده است. (همشهری جمعه ۸۱/۶/۱)

آفتاب ساحل آنتالیا...

بقیه از صفحه ۳۷

می‌کنم. خانم جوانی که چند روز دیگر به اتفاق چند تن از دوستانش عازم این مناطق است می‌گوید:

ما گروهی مسافرت می‌کنیم. چون آنقدر گرانی هست که صرف نمی‌کند آدم حتی برای خودش خرید کند چه برسد برای تجارت و خرید و فروش. ما تقریباً هر دو ماه یکبار می‌رویم دبی و جنس می‌آوریم. ولی آنتالیا به درد این کار نمی‌خورد.

انگیزه‌ای به نام تجارت!

آقایی هم که برای دومین بار است به دبی سفر می‌کند، می‌گوید:

شما فکر می‌کنید هزینه اقامت و خورد و خوراک من سه روز در کیش چقدر می‌شود؟ الانم که بلیت هواپیما گران شده. تقریباً با هزینه این تورها مساوی می‌شود. من هم ترجیح می‌دم برم دبی. دفعه قبلی با آوردن یکسری خرده‌ریز خرج سفرم که در آمد هیچی سودم کردم!

یکی از مسافران هم در این باره می‌گوید:

انگیزه مسافر این مناطق بیشتر تجارت است چون اختلاف قیمت بازارهای این کشورها با ایران زیاد است. مردم یک جفت کفش شش هزار تومانی را در بازارهای تهران به قیمت ۴۰ هزار تومان می‌فروشند. ما می‌فروشیم ۱۵ هزار تومان. دیگر با فروشندگان هم معامله نمی‌کنیم. مشتریهای خاص خودمان را داریم. بعد از هر مسافرتی یک هفته اجناس را در داخل خانه حراج می‌زنیم. این هم به نفع ماست هم به نفع خریداران!

کارت ویزیتی به من می‌دهد که نام و نشانی‌اش در آن نوشته شده است و می‌گوید: دیدنش ضرر ندارد. قیمت هایمان نصف قیمت های بیرون است.

ازدحام عجیبی که در محوطه آژانس وجود دارد کلافه‌ام می‌کند و به ناچار بیرون می‌آیم. خبر مسافرت چهارروزه خانواده‌ام به راسر موجی از خوشحالی را بر وجودم می‌نشاند. خود را به خانه می‌رسانم. تمام مقدمات سفر آماده است. هشت ساعت بعد روی کنده سوخته درختی روبروی دریا نشسته‌ام. آفتاب داغ بر سرم می‌تابد و دریا هر لحظه تکه‌ای از زباله‌های شناورش را جلوی پایم جا می‌گذارد. اینجا نه از آن چترهای رنگارنگ سواحل آنتالیا خبری هست، نه از صندلیها و تخت‌های شیک. در این پلاژ هشتصد متری که برزنتهای رنگ و رورفته‌ای آن را از قسمت‌های دیگر ساحل جدا می‌کند، حتی آلونک کوچکی تعبیه نشده که با لیوانی آب یا ساندیسی خنک عطش مردم را فرونشاند. صدای موسیقی مجازی که سال گذشته در پلاژ به گوش می‌رسید هم امسال به دستور اماکن قطع شده و تنها صدای امواج دریاست که با همان ترنم موزون تا ابد شنیده می‌شود! اما باور کنید این کنج ساحل هرچند نامناسب به صدها متر سواحل آنتالیا و دبی و غیره می‌ارزد. چون اینجا خاک وطن من است. خاکی که ذره ذره‌اش میلیاردها نه اشتباه می‌کنم تریلیاردها و خیلی بیشتر از اینها می‌ارزد. فقط کافی است که مردم خودشان هم همتی بکنند و هر کسی که لب ساحل ساعتی می‌نشیند دور و اطراف خود را زباله‌دانی نکند و با یک چادر مسافرتی و کمی عشق می‌شود همینجا را هم تبدیل به بهترین ساحلهای دنیا کرد اگر همت کنیم و اگر عینک بدبینی را از روی چشمان خود برداریم. در سواحل ما هم خیلی جاها پیدا می‌شود که هنوز سپید مانده اگر من و شما آن نقطه را هم سیاه نکنیم!

افراط گرایی مذهبی: عاملی برای ایجاد هرج و مرج در پاکستان

حسن فتحی

یکی از مشکلاتی که بر سر راه کشورهایی که دارای جوامع مختلط سیاسی، فرهنگی، قومی و مذهبی هستند، بروز اختلافات عمیق است که اگر مهار نشود و زمینه‌های صلح و دوستی ملی فراهم نگردد، راه برای جنگ داخلی و از بین رفتن استقلال و تمامیت ارضی هموار خواهد شد.

تاریخ کشورهایی که به یکباره فرو پاشیدند و از بین رفتند و یا دچار تجزیه شدند، حکایت از این واقعیت دارد که سران این جوامع و کشورها با برخوردهای انحصارطلبانه و دگماتیستی راه را برای زندگی تمامی ملت در صلح و آرامش مسدود کرده و موجبات درگیری و تجزیه را پدید آورده‌اند.

آخرین سالهای قرن بیستم شاهد دو حادثه بزرگ در اروپا بودیم. دو حادثه‌ای که بسیاری از رویدادهای این سده را تحت‌الشعاع قرار داد و سبب گردید جغرافیای اروپا و آسیا تغییر چشمگیری یابد.

این حوادث را باید فروپاشی شوروی و تبدیل آن به ۱۵ جمهوری و ازبین رفتن جمهوری فدراتیو یوگسلاوی و تشکیل کشورهای جدید دانست که آثار آن هنوز هم برجای مانده است. این دو حادثه نشان از این واقعیت دارد که اگر سران و حکومتها در جوامع چندقومی عاقلانه فکر نکنند و نگاهی خردگریز به مسائل و تحولات داشته باشند، با امواج تجزیه‌طلبانه و استقلال خواهانه مواجه می‌شوند و به سوی چندپارگی سوق داده خواهند شد.

اگر در دهه ۱۹۵۰ کسی صحبت از فروپاشی شوروی و یا تجزیه یوگسلاوی بر زبان می‌راند، متهم به بی‌عقلی و دگماتیسم فکری می‌شد و کمونیست‌ها آنها را عامل امپریالیسم و سرمایه‌داری می‌نامیدند، ولی برخوردهای غیرعقلانی و انحصارطلبانه سبب شد در پایان قرن بیستم نه اثری از امپراتوری پهناور شوروی برجای بماند و نه جمهوری فدراتیو یوگسلاوی که میراث **مارشال تیتو** بود، به بقای خود ادامه دهد. این دو کشور که از قومیت‌های مختلف تشکیل شده بودند، به دلیل روشی که سران این کشورها درپیش گرفتند، به این بلا دچار شدند و جای خود را به چندین کشور کوچک دادند.

نگاهی به برخورد دولتمردان و احزاب با مردم و اقوام مختلف در **شوروی و یوگسلاوی** سابق در مقایسه با **هندوستان** نشان از این واقعیت دارد که در شوروی و یوگسلاوی، عقل حاکم نبود؛ اما در هند که بزرگترین دمکراسی جهان است، مسوولان عاقلانه با امور برخورد کردند و به برخوردهای انسانی روی آوردند. به همین دلیل اثری از شوروی و یوگسلاوی نیست، اما هندوستان علی‌رغم فقر و اختلافات قومی، زبانی و مسلکی همچنان به بقای خود ادامه می‌دهد و توانسته یکپارچگی‌اش را حفظ کند.

در جوامع چند قومی و چند فرهنگی، رویارویی تمام عیار با جامعه راه به جایی نمی‌برد و تعقیب مرامی و عدم تساهل سیاسی راهگشا و کارساز نیست. بلکه در این جوامع باید بر آزادی پایدار و دمکراسی هدایت شده تاکید کرد.

تجربه هند باید برای بسیاری از کشورها راهگشا باشد. زیرا اگر آن‌گونه که در برخی از کشورها عمل می‌شود در هند نیز عمل می‌شد، این کشور پهناور یک میلیاردی از بین می‌رفت و تبدیل به چندین کشور کوچک می‌شد. البته هند تجربه تلخ دوران استعمار را نیز دارد که در آن دوران، افراط گرایی برخی از جناحهای هندو سبب تجزیه این سرزمین و تشکیل پاکستان گردید. البته پاکستان هم پس از استقلال تجربه این‌چنینی داشت، زیرا از تجزیه هند، پاکستانی به وجود آمد که در دو سوی هند قرار داشت؛ پاکستان شرقی که امروزه **بنگلادش** نامیده می‌شود سالها بخشی از پاکستان به‌شمار می‌رفت، زیرا در همسایگی ایران، پاکستان غربی بود که امروزه تنها پاکستان نامیده می‌شود.

عدم تساهل سیاسی که از سوی دولت مرکزی پاکستان درپیش گرفته شد، به طغیان بنگالیها انجامید که با واکنش غیرمنطقی پاکستان روبرو شد. همین مساله به جنگ بین پاکستان و بنگالیها به رهبری مجیب الرحمان منجر شد که درنهایت پاکستان شرقی به استقلال دست یافت و به کشور بنگلادش تبدیل شد.

افراط‌گرایی مذهبی سبب از بین رفتن آرامش از پاکستان می‌شود

در دولتهای خانم بوتو و نوازشریف گروههای افراطی مذهبی آزادانه فعالیت می کردند

بسیاری از کشورهای منطقه، چندقومی و چندمسلکی هستند و به دلیل بالا بودن میزان بیسوادی و مشکلات سیاسی که در این کشورها وجود دارد، برخورد دگماتیستی از سوی دولتها و اکثریت، ممکن است به طغیان توده‌ها بینجامد. این وضعیت را در **سریلانکا، سودان** و بسیاری دیگر از کشورها شاهدیم.

در این مورد عده‌ای معتقدند، تا زمانی که تضادهای اساسی زندگی انسان حل نشود، فاجعه مردم‌آزاری وجود خواهد داشت و خانه ستم ویران نخواهد شد.

در این جوامع باید قدرت در دست سران خردمند باشد که به تساوی نژادی معتقدند و خردورزی سیاسی را پیشه می‌کنند. در صورتی که استعمار سیاسی و سوءرفتار قاعدهمند درپیش گرفته شود، راه برای تجزیه و جنگ داخلی هموار خواهد شد. حتی در جوامعی که اکثریت آن رایک گروه نژادی و مسلکی تشکیل می‌دهد و اقلیت کوچکی وجود دارد، خردگرایی راهگشا خواهد بود و مانع روی کار آمدن ارتجاعی‌ترین گروهها می‌شود که هدفی جز تحمیل عدم تساوی نژادی و تنبیه دسته‌جمعی ندارد.

میلوسوویچ معتقد بود هرجا صرب است، آنجا صربستان است. با چنین نگرشی ازسوی صربها، یوگسلاوی به سوی تجزیه پیشرفت و یا در شوروی، روسها و اعضای حزب کمونیست برتر از بقیه بودند. در این جوامع، تساهل سیاسی جایی نداشت و انحصارطلبی حاکم بود.

انحصارطلبی قومی و مسلکی می‌تواند علیه اکثریت نیز به‌کار گرفته شود، به این دلیل که کناره‌گیری نخبه‌ها و افراد کارآمد از دولت، راه را برای ارتجاعی‌ترین و دگم‌ترین گروهها هموار می‌سازد و آنها روشی را درپیش می‌گیرند که حتی اکثریت از آن بیزار می‌شوند. در چنین جامعه‌ای ابتدا اقلیت‌ها حذف می‌شوند، سپس نوبت اکثریت می‌رسد. آنها نیز به دگراندیشان و خودیها تقسیم می‌شوند. درنهایت جامعه‌ای که به خودی و غیرخودی تقسیم شده و فقط افراد اندکی را شامل می‌شود، در سراشیبی سقوط و اضمحلال قرار می‌گیرد. اقلیت هر چقدر هم ضعیف و کوچک باشد، باید جایگاه خود را داشته باشد و از جامعه طرد نشود. طرد هر گروه از جامعه، آنها را به اقدامات زیرزمینی و ضددولتی سوق می‌دهد و خطرآفرین خواهد بود.

پاکستان که خود یک بار تجزیه را تجربه کرده و در دهه‌های گذشته از افراط گرایی مذهبی ضربه خورده است، برای پرهیز از کشمکش‌های داخلی و درگیریهای قومی باید تساهل سیاسی را درپیش بگیرد و از برخوردهای دگماتیستی پرهیز نماید.

پاکستان با این هدف که قرار است سرزمین مسلمانان باشد، از هند جدا شد و پا به عرصه حیات گذارد؛ ولی همان کسانی که از انحصارطلبی هندوها نگران بودند، زمانی که به استقلال دست یافتند، همان روش را درقبال بنگالیها درپیش گرفتند. امروزه نیز با وجود اینکه دولت پاکستان با انواع مشکلات سیاسی، قومی و مسلکی مواجه است و افراط گرایی قومی و مذهبی را نفی می‌کند، متاسفانه نتوانسته تساهل سیاسی را در جامعه اعمال کند و مانع تحرک و اقدامات گروههای تندروی مذهبی نظیر لشکر جهنگوی و سپاه صحابه شود.

تساهل سیاسی و مذهبی به منزله این نیست که چشم‌های خود را به روی جنایات یک گروه ببندیم و به آنها آزادی عمل بدهیم. بلکه دولت باید به‌گونه‌ای عمل کند که هیچ گروه و دسته‌ای اجازه نداشته باشد پا را از گلیم قانون فراتر بگذارد و آزادی دیگران را به خطر بیندازد.

دمکراسی به منزله آزادی بی‌حد و حصر نیست و نمی‌توان به بهانه آزادی و دمکراسی به حقوق حقه دیگران تجاوز کرد و آنها را تحت فشار قرار داد. اساس دمکراسی «یک نفر ـ یک رأی» می‌باشد. در این جامعه، همه در برابر قانون یکسان هستند و هیچ کس برتر از دیگران نیست؛ ولی متاسفانه این وضعیت در پاکستان رعایت نمی‌شود و به همین دلیل این کشور نیازمند است معنای دمکراسی صحیح و برکناری از کینه‌توزیها و دشمنی‌ها را درک کند.

زمانی که موج حملات به شیعیان، پاکستان را فراگرفت و دولتهای خانم بوتو و نوازشریف چشم‌های خود را به روی این جنایات بستند. این وضعیت در زمان مشرف نیز ادامه یافت. به‌طوری که علاوه بر شیعیان، مسیحیان نیز آماج حملات آنها قرار گرفتند.

پاکستان که با جدایی از هند به عنوان کشور پاکها و مسلمانان به‌وجود آمد و در همسایگی ایران، افغانستان و هند قرار گرفته، از ۶۶ درصد پنجابی، ۱۳ درصد سندی، ۸/۵ درصد پشتون، ۷/۶ درصد اردو و ۲/۵ درصد بلوچ تشکیل شده که ۹۷ درصد جمعیت آن مسلمان هستند و ۱/۵ درصد هند و ۱/۴ درصد مسیحی.

در چنین جامعه‌ای، ممکن است این تصور پیش بیاید که یکسان‌سازی فرهنگی، مسلکی و سیاسی کاری آسان است؛ زیرا از نظر مذهبی، مسلمانان قدرت مطلق و برتر بوده و دیگران قابل مقایسه با آنها نیستند. از نظر بافت جمعیت نیز پنجابیها سرتر از بقیه هستند.

ولی در جامعه‌ای با چنین ترکیب قومی و مسلکی نیز یکسان‌سازی فرهنگی، سیاسی و مذهبی کاری مشکل است و امکان‌پذیر نمی‌باشد. یعنی اگر در این جامعه هم تساهل سیاسی و قومی و مسلکی نفی شود و دولتها و سیاستمداران به دگماتیسم روی بیاورند، شاهد بروز تنش‌هایی خواهیم بود که نمونه‌های بارز آن را هفته‌های قبل با حمله افراطیون لشکر جهنگوی به کلیساها و مراکز مسیحیان شاهد بودیم.

شرایط کنونی در پاکستان به هیچ‌وجه با تساهل همراه نیست. اگرچه ممکن است عده‌ای به این امر معترض باشند و مواضع ژنرال مشرف را مبنی بر مقابله با افراط گرایی مثال بزنند؛ اما آنچه امروزه در این کشور شاهدیم، نتایج بذری است که در دوران نخست وزیری بی‌نظیر بوتو و نوازشریف کاشته شده و در مقطع کنونی به‌بار نشسته است.

دولتهای قبلی پاکستان در عوض اینکه تساهل را درقبال تمامی گروهها درپیش بگیرند، روشی را در مورد افراطیون مذهبی اتخاذ کردند که دستاوردش، گروههای تروریست و ضدانسانی **القاعده و طالبان** در افغانستان بود که اعضایشان در مدارس دینی پاکستان درس خوانده و به صورت بمب‌های انسانی و یا به قول وزیر کشور اسپانیا کماندوهای خاموش و آماده عملیات، هر لحظه آماده ضربه زدن به دیگران بودند. اگر زمانی که آنها به اولین ترورها و سوءقصدها علیه مخالفان در پاکستان دست می‌زدند به شدت مورد بازخواست قرار می‌گرفتند و سرکوب می‌شدند، زمینه رشد و تکثیر نداشتند و در نطفه خفه می‌شدند؛ اما دولتهای خانم بوتو و نوازشریف نه‌تنها با افراط گرایی مذهبی و سوءرفتار قاعده‌مند این افراد و گروهها مقابله نکردند، بلکه به آنها پروبال دادند که نتیجه آن فجایعی است که طالبان در افغانستان، القاعده در اقصی نقاط جهان و جهنگوی و صحابه در پاکستان به‌وجود آوردند.

امروزه نیز این گروهها اگرچه فعالیت‌شان ممنوع شده، ولی به این دلیل که درمیان برخی از افراد و قبایل ریشه دوانیده‌اند، عامل اصلی ایجاد آشوب و ناامنی در پاکستان به‌شمار می‌روند و دولت نظامی ژنرال مشرف را با مشکل مواجه ساخته‌اند، مشکلی که ممکن است این کشور را به سوی جنگ داخلی و حتی تجزیه سوق دهد و مانع هماهنگی و یکپارچگی ملتی گردد که تحت نام اسلام از هند جدا شده و در راه استقلال گام برداشت.

■

شما و جهان سیاست

عباس پروانه زابلی از: یزد

حکومت الیگارشی چیست؟

● الیگارشی یا حکومت متنفذان نوعی از حکومت است که در آن گروهی اندک با درنظر گرفتن منافع خود بر اکثریت فرمانروایی می‌کنند. الیگارشی دارای ابعاد مختلفی است. برای مثال الیگارشی اقتصادی و مالی شامل گروهی از سرمایه‌داران بزرگ مالی می‌شوند که کنترل اقتصاد را در دست دارند.

الیگارشی را «حکومت خانواده‌ها» نیز لقب داده‌اند. برخلاف آریستو کراسی که حکومت شایسته‌ها و یا نخبه‌هاست. در الیگارشی، ثروت و نفوذ، ملاک قدرت و حکومت است، نه فضیلت و دانش.

الیگارشی ممکن است محصول یک زدوبند سیاسی یا کودتای نظامی باشد و گروهی که از این طریق به قدرت می‌رسد، با به‌کار گماردن خویشاوندان و وابستگان خود به مناصب مهم و حساس، حکومت را دردست نگه می‌دارند.

الیگارشی از واژه یونانی الیگارشیا به معنی حکومت چندنفره گرفته شده است. در مکتب سیاسی یونان قدیم، الیگارشی (Oligarchie) به حکومت عده‌ای اندک از افراد اطلاق می‌شد. افلاطون و ارسطو که در مورد رژیم‌های حکومتی سخن رانده‌اند، از الیگارشی نیز یاد کرده‌اند. در این باره می‌توان به کتاب «سیاست» نوشته ارسطو اشاره کرد. افلاطون الیگارشی را به معنی حکومت چند نفر در برابر حکومت مونارشی یا حکومت یک نفر آورده است. به عقیده او، آریستو کراسی هم حکومت چندنفر است، ولی الیگارشی شکل انحرافی و فاسد آریستو کراسی است.

ارسطو در تقسیم‌بندی حکومتها، هم به تعداد حکام و هم به اهداف آنها توجه داشته است. به همین دلیل وی نیز آریستو کراسی را شکل خوب حکومت چند نفره و الیگارشی را شکل بد حکومت همان عده قلیل و اندک به‌شمار آورده است.

علی‌رغم توجه عمومی و حرکت حکومتها به سوی دمکراسی و حکومت مردم بر مردم و هر کسی یک رای، مقوله الیگارشی همواره و کماکان مورد توجه جامعه‌شناسان و سیاستمداران قرار داشته است.

روبرت میشلر جامعه‌شناس ایتالیایی تبار آلمانی به قانون آهنین الیگارشی در احزاب دمکراتیک اشاره می‌کند. وی معتقد است همه احزاب دمکراتیک گرایش به ایجاد الیگارشی دارند.

گروهی از جامعه‌شناسان سیاسی نیز برخلاف نظریه‌پردازان قبل، تعداد افراد را در تفکیک دمکراسی و الیگارشی مهم می‌دانند و معتقدند که فقدان مسوولیت در حاکمان، عدم اجرای اصول دمکراتیک در انتخاب آنها، عدم امکان مراقبت ایشان و سیاست منفعت جویانه آنهاست که وجه اساسی تمیز و تفاوت الیگارشی از دمکراسی است.

ابوالفضل قاسمی نیز در «سیر الیگارشی در ایران» به بررسی این مقوله از زمان «گئوماتا» تا «کودتای ۱۲۹۹» می‌پردازد و معتقد است خاندانهای حکومتگر که قدرت را در ایران در دست داشتند، علیه مردم توطئه‌چینی کرده و آنها را سرکوب نموده‌اند. او به بخشی از دیدگاه «یوریپید» فیلسوف یونانی اشاره می‌کند که حکومت الیگارشی را چنین توصیف می‌کند: «طبقه‌ای از اغنیای بی‌خاصیت که حرص آنها برای جمع مال، روزافزون است و هرچه به دست می‌آورند، زیاده می‌طلبند و هل من مزید می‌گویند.»

■

ایران در رادیوهای بیگانه

سفر امیر بحرین به تهران که برای نخستین بار پس از پیروزی انقلاب اسلامی صورت گرفت، در رادیوهای خارجی بازتاب داشت.

بحرین اولین کشور عضو شورای همکاری است که به دمکراسی روی آورده و در سیاستهای داخلی و خارجی خود دست به تغییراتی زده است. سفر حاکم بحرین به تهران سرآغاز دور جدیدی از روابط بین دو کشور می‌باشد.

رادیو بی‌بی‌سی در خبری درباره این سفر از قول عبدالله سیف ـ وزیر امور مالی بحرین ـ اعلام کرد: این دیدار مذاکرات راه‌اندازی مجدد خطوط تجاری دریایی بین دو کشور را سرعت خواهد بخشید و به سرمایه‌گذاری متقابل کمک خواهد کرد.

در همین راستا **رادیو صدای آمریکا** هم در گزارشی گفت: در این سفر دو روزه درباره تقویت مناسبات دوستانه دو همسایه تلاش شد. به گفته این رادیو، بحرین پیشتر تهران را به ایجاد ناآرامی درمیان مردم این مجمع‌الجزایر متهم کرده بود.

این رادیو در گزارش دیگری اعلام کرد: مقامات ایران ابراز امیدواری کرده‌اند مناسبات ایران و بحرین بهبود بیشتری پیدا کند. به گفته این رادیو، بحرین میزبان ناوگان پنجم نیروی دریایی آمریکاست که برای حسن اجرای تحریمهای اعمال شده علیه عراق آبهای خلیج فارس را کنترل می‌کند.

رادیو بی‌بی‌سی برای تشریح ابعاد سفر شاه بحرین به تهران به سراغ یک کارشناس ایرانی به نام برزگر در وین رفت. وی گفت: سفر پادشاه بحرین به تهران و دعوت مجدد از آقای خاتمی برای سفر به بحرین نشان می‌دهد مقامات بحرین درواقع نگاهشان به مساله ایران تا حد زیادی تغییر کرده و همان‌طور که گفتم، کشورهای عضو شورای همکاری خلیج فارس در سالهای اخیر مواضع بسیار ملایم‌تر و معتدل‌تری درقبال ایران درپیش گرفته‌اند و بر گسترش روابط خودشان با ایران تاکید کرده‌اند.

ولی رادیو صدای اسرائیل به ملاقات شاه بحرین با رهبر انقلاب اشاره کرده و آورده است: رهبر ایران با نادیده گرفتن این واقعیت که سران رژیم دینی ایران در سالهای نخست انقلاب صریحاً می‌گفتند که هدفشان برانداختن نظامهای سیاسی موجود در شیخ‌نشین‌های عرب با هدف برپایی حکومت اسلامی می‌باشد، در دیدار با پادشاه بحرین سخن دیگری درپیش گرفت و از جمله گفت: «بیگانگان از ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی برای تخریب روابط ایران با کشورهای حاشیه خلیج فارس به تبلیغات گسترده پرداختند.»

درنهایت **رادیو صدای آمریکا**، نظریات علیرضا نوری‌زاده را جویا شد که می‌گوید:

بقیه در صفحه ۴۱

سه گانه

کیان فولادی

«پاسکال»، دانشمند و فیلسوف بزرگ قرن هفدهم فرانسه این جمله را در کتاب خود نوشت: «اگر دماغ «کلئوپاترا» کمی کوتاهتر بود چهره دنیا عوض می‌شد!»

کلئوپاترا و بینی کوتاه «جرج بوش»

«پاسکال»، دانشمند و فیلسوف بزرگ قرن هفدهم فرانسه جمله‌ای دارد که پس از گذشت سه قرن هنوز معنا و طراوت خود را از دست نداده است.

او در کتاب «اندیشه‌ها» نوشت:

«اگر دماغ «کلئوپاترا» کمی کوتاهتر بود چهره دنیا عوض می‌شد!»

از نوشته پاسکال چنین برمی‌آید که در آن زمان، زنهایی که دارای بینی پهن و کوتاه بودند زشت محسوب می‌شدند و این بینی بلند و شکیل کلئوپاترا بود که او را زیبا جلوه می‌داد. او توانست دو سردار بزرگ جمهوری رم یعنی ابرقدرت آن روز جهان را چنان مجذوب خود کند که به خاطر او از قدرت و شوکت و افتخار دست بکشند و جنگ راه بیندازند. این‌گونه است که رابطه سرنوشت دنیا با بینی یک زن قابل تامل به نظر می‌رسد:

برطبق وصیت «بطلمیوس» پادشاه مصر (در زمانی که تحت حمایت و سیطره روم بود) قرار شد پسرش به همراه دخترش، کلئوپاترا، به‌طور مشترک در مصر سلطنت کنند و او برای اطمینان بیشتر، سنای روم را ناظر بر اجرای این وصیت‌نامه قرار داد. پس از مرگ بطلمیوس اهالی دربار با نفوذ خود ولیعهد خردسال را از سلطنت عزل کردند و کلئوپاترا نیز به فرمان ایشان از مصر اخراج شد. از سوی دیگر، از آنجا که مصر هر سال باج و خراج فراوانی به روم می‌فرستاد، اما پس از مرگ بطلمیوس با اصرار درباریان این کار متوقف مانده بود. سنای روم به ژول‌سزار (قیصر) سردار بزرگ روم دستور داد برای اجرای مواد وصیت‌نامه بطلمیوس و ادامه ارسال باج و خراج، مصر را تصرف کند. کار برای سردار بزرگی چون ژول‌سزار ساده بود، به مصر لشکر کشید، سپاهیان مصر را مغلوب کرد، جسد بطلمیوس را در رود نیل پیدا کرد و حالا تنها مانده بود که کلئوپاترا را به تخت سلطنت بنشاند و خود به روم بازگردد.

ژول سزار، فاتح بزرگ، سیاستمدار محبوب و چیره‌دست که به نوشته مورخان تا ۵۰ سالگی ماجراهای عاشقانه فراوانی داشت و در سرزمین‌های روم که از اسپانیا در جنوب تا بریتانیا در شمال و حتی قسمت‌هایی از آسیا و آفریقا ادامه پیدا می‌کرد، محبوبه‌های بی‌شمار داشت. اما، همین که کلئوپاترای ۲۰ ساله را دید چنان مجذوب وی شد که «جمهوری روم» «سنای روم» مردم روم و قدرت و افتخاراتی را که «روم» به او ارزانی داشته بود به فراموشی سپرد. کلئوپاترا را به نام کلئوپاترای هفتم به سلطنت نشاند و خود در کنارش مقیم مصر شد! وعده و وعیدهای سرداران و سناتورها و سیاستمداران و حتی مردم روم که او خود را همیشه حامی آنها می‌نامید و آنها هم او را می‌پرستیدند در سزار تاثیر نبخشید. حتی این چند سال در چند جنگ شرکت کرد که البته در اغلب آنها پیروزی با وی بود، اما همیشه پس از خاتمه جنگ به جای آنکه به روم برود، به مصر بازمی‌گشت. سرانجام عازم روم شد به امید آنکه باز با کلئوپاترا و در کنار او باشد، اما در سال ۴۴ قبل از میلاد به دلیل خشم مردم و نمایندگان سنا از این رفتار وی در صحن مجلس سنای روم کشته شد.

چند سال بعد «مارک آنتوان» سردار بزرگ روم ماموریت یافت به مصر لشکرکشی کند. از زمان ژول سزار مصر در پرداخت باج و خراج تاخیر کرده بود و روم قصد تنبیه آنها را داشت. مارک آنتوان زود و آسان مصر را تصرف کرد، کلئوپاترا ملکه مصر را دید و... به وی علاقه‌مند شد. این علاقه دوطرفه بود و حمایت سردار رومی از کلئوپاترا باعث تقویت حکومت او و ترس و وحشت مخالفان شد و از سوی دیگر سردار رومی به ثروت و منابع غنی مصر دست یافت، منابعی که او را از کمک روم بی‌نیاز می‌کرد.

مارک آنتوان برای ده سال، روم، مبارزات سیاسی، نطقها و سخنرانیهای مجلس سنا و سیاستمداران و شهروندان را در میدانهای روم و جنگ و گریزهای داخلی و خارجی از یاد برد. حتی به‌خاطر کلئوپاترا همسرش را نیز طلاق داد و جز چند جنگ و گریز که نتیجه مهمی نداشت کاری انجام نداد و همه وقتش با همسر جدیدش می‌گذشت. سرانجام «روم» تصمیم گرفت او را مجازات کند و «اوکتاویوس» سردار قدرتمند رومی را برای نبرد با دوست و همکارش که به عقیده او به روم خیانت کرده بود راهی مصر کرد، پس از نخستین رویارویی وی با مارک آنتوان، مارک فهمید که توان مبارزه با وی را ندارد، از جبهه فرار و خودکشی کرد و به این ترتیب راه برای رفتن «اوکتاویوس» به پایتخت و ملاقات زنی که دو سردار بزرگ روم را اسیر دوستی خویش کرده بود، باز شد. کلئوپاترا تصمیم گرفت برای سومین بار بخت خویش را بیازماید، سال ۳۰ قبل از میلاد بود و کلئوپاترا ۴۰ سال داشت، به سوی اوکتاویوس رفت اما سردار رومی، او را از خود راند چرا که او هدفهای بزرگتری داشت که تنها روم می‌توانست به وی ارزانی دارد. کلئوپاترا تاب تحمل این تحقیر را نداشت و با سم مار به زندگی خویش پایان داد. اوکتاویوس به روم رفت و امپراتور شد...

تاریخ نشان داده که گاهی سرنوشت جهان به چیزهایی کوچکتر از بینی افراد هم ارتباط پیدا می‌کند و صفحات تاریخ انباشته است از این دست حوادث. چند روز قبل در صفحه تلویزیون چشمم به دماغ کوتاه جورج دبلیو بوش، رئیس جمهور آمریکا افتاد، درحالی که اینبار «زیمبابوه» را نیز تهدید به تغییر حکومت آن کشور می‌کرد (همانطور که با افغانستان چنین کرد و حال هوس عراق و ایران و کره‌شمالی و... را در سر دارد) با خود اندیشیدیم که کاش کار دنیا به جنگ جهانی سوم نکشد.

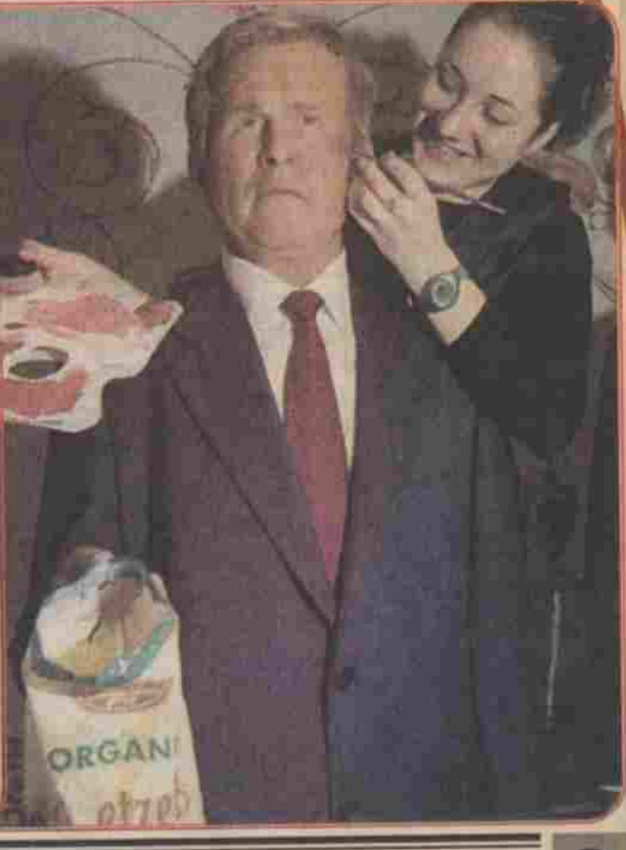

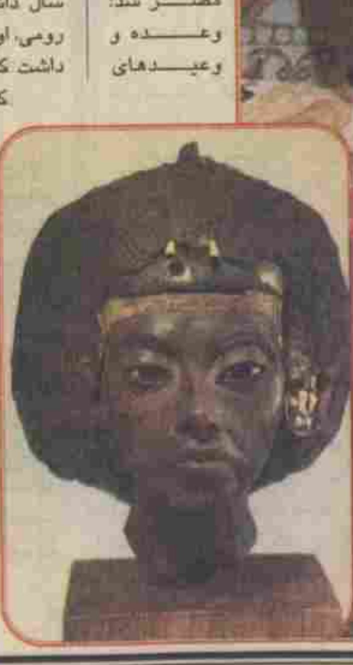

عمر هفت روزه فرش

با رسیدن هفته اول شهریور ماه، باز هم درهای نمایشگاه فرش ایران به روی علاقه‌مندان باز شد تا عمر هفت روزه گفتن از فرش در ایران، آغاز شود.

مسوولین و متولیان صنعت کشور هیچ گاه چنین صریح از بی اطلاعی خود از صنعت فرش که هفت سال قبل، معادل ۳۰ درصد کل درآمد نفت، دلار به ایران می آورد، سخن نگفته اند

صنعت فرشی که تا هفت سال پیش در اوج عزت بود و از آن پس هر سال که گذشت نتوانست نزد مسوولین جایی بهتر از زیر پایشان پیدا کند.

در این هفت سال بافندگان فرش، صادرکنندگان فرش و دلسوزان فرش آنقدر از حال و روز ناخوش فرش گفتند که چیزی ناگفته نماند. اما امسال یک نکته جدید به سرگذشت تکراری انتقاد از فرش دستباف ایرانی افزوده شد. درحالی که هر سال با رسیدن این ایام عزیزان مسوول کوشش بسیاری می‌کردند تا یکسال کم‌کاری خود را با سخنرانیهای تند علیه کسانی که صنعت فرش را با رفتار غلط خود به این روز کشانده‌اند، جبران کنند یا با ارائه طرحهایی، هرچند تنها بر روی کاغذ، خود را از هدف اتهامها کنار کشند. امسال حتی در این هفت روز هم هیچ حرف تندی علیه متولیان سهل‌انگار فرش زده نشد و هیچ طرح جدیدی هم در سخنرانیها ارائه نگردید. تبلیغ چندانی هم برای بازدید از نمایشگاه بزرگ فرش انجام نگرفت تا به این باور برسیم که گویی همه پذیرفته‌ایم که اندک اندک باید به‌جای تلاش برای زنده کردن دوباره این صنعت، در فکر برگزاری مراسم درگذشتش باشیم، چرا که دیگر نه حرفی از تاسیس وزارت فرش است نه یادی از بیمه بافندگان فرش می‌شود، نه طرح تدوین نظام تولید فرش مورد تشویق قرار می‌گیرد. پرخاشهایی که به هند و پاکستان و چین می‌شد که چرا طرحهای اصیل ایرانی را دزدیده‌اند و با نام خود به جهان عرضه می‌کنند هم امسال شنیده نشد و از همه تاسف‌آورتر چند روز پیش هنگامی که یک خبرنگار برای گفتگو با دو نماینده مجلس شورای اسلامی که یکی از ایشان عضو کمیسیون اقتصاد است و در حوزه انتخابیه دیگری، همین امروز، هزاران دار قالی برپاست، از ایشان سوال کرده است درنهایت تعجب چنین پاسخ داده‌اند که ما از وضعیت صنعت فرش، بحرانهای آن و راه‌حلهای رفع بحران بی‌اطلاعیم!

دیگر مسوولین و متولیان صنعت کشور البته هیچ‌گاه چنین صریح از بی‌اطلاعی خود از صنعت فرش که هفت سال قبل، معادل ۳۰ درصد کل درآمد نفت، دلار به ایران می‌آورد، سخن نگفته‌اند. اما عملکرد نامحسوسشان خبر از این بی‌اطلاعی می‌دهد و این بهترین و خوش‌بینانه‌ترین فرضی است که می‌توان درباره این عده به ذهن آورد. وگرنه می‌توان فرض کرد که شاید صنعت فرش در برابر صنعت ساختمان یا خودرو که سودهای کلانی را به جیب‌ها سرازیر می‌کند، سود قابل ملاحظه‌ای برای حامیان خود ندارد و از این روست که رتبه نخست ایران در صادرات فرش دستباف به جهان در ۱۷ سال قبل ،امروز، اگر هنوز به آمارهای سال گذشته اکتفا کنیم به عدد ۵۲ رسیده است.

کارمندی که رئیس بود

همان‌طور که طبق مقررات قانون کار، هیچ کارفرمایی نمی‌تواند کارگر خودمحور، نافرمان یا بی‌انضباط خود را به این سادگیها از کار اخراج کند. این روزها می‌بینیم که وزیر اقتصاد و دارایی کشورمان نیز در همین وضعیت قرار گرفته است و قادر نیست یکی از زیردستان خود یعنی رئیس بانک مرکزی را که از نظر سازمانی زیرمجموعه وزارت اقتصاد و دارایی است کنار بگذارد!

حقیقت اینست که مردم ما برای چندمین بار در تاریخ انقلاب شاهد کشمکش میان وزیر اقتصاد و دارایی و رئیس بانک مرکزی بوده و اختلاف‌نظری که در مورد مسائل مهم اقتصادی از جمله نرخ بهره بانکی بین وزیر و رئیس بانک مرکزی ایجاد شده را دیده‌اند. اگر به خاطر داشته باشید در کابینه اول آقای خاتمی نیز این اختلاف نظر وجود داشت و در زمانی که دکتر نمازی وزیر اقتصاد بود طرح ساماندهی اقتصاد کشور را طراحی کرده بود که بعد از یکی، دو ماه رئیس بانک مرکزی و رئیس سازمان برنامه و بودجه، وقت طرح دیگری را در برابر آن ارائه کردند که در برخی موارد از جمله نرخ سود سپرده‌های بانکی، کاملاً مخالف طرح وزیر بود! و سرانجام همین اختلاف نظرها سبب کنار رفتن دکتر نمازی از پست وزارت شد. اما رئیس بانک مرکزی همچنان با قدرت بر صندلی خویش تکیه داد تا باز هم درحالی که او دهه دوم نشستن بر صندلی ریاست بانک مرکزی را تجربه می‌کند، وزرای اقتصادی بیایند از مجلس رای اعتماد بگیرند، مدتی در وزارت اقتصاد فریاد بزنند و بروند!

از طرف دیگر برای مردم جامعه نیز این ابهام پیش آمده که این رئیس بانک مرکزی که درزمان حضور چندین وزیر اقتصاد همچنان بر مسند خود تکیه کرده تا کی در این مقام باقی خواهد ماند درحالی که وزرای اقتصاد که علی‌الظاهر پستی بزرگتر از او دراختیار دارند به سبب نتایج ناخوشایندی که در دوره فعالیت خود گرفته‌اند، از این وزارتخانه خداحافظی کرده‌اند. نکته جالبتر اینکه از زمان تصدی ایشان در مقام ریاست بانک مرکزی، وزرای اقتصاد در عمل وزرایی ساکت و کم‌سروصدا بوده‌اند و مردم نفهمیده‌اند که وزرای اقتصادی که در دوره فعالیتشان دائماً از سیاستهای کلان اقتصادی کشور که به ظاهر خود متولی آن بوده‌اند شکایت کرده‌اند چگونه این پست را پذیرفتند و چگونه پس از چند سال بحث و جدل آن را رها کردند.

به هرحال وزیر اقتصاد کنونی هم تاکنون چند بار در جلسات خصوصی ناخرسندی خویش را از عملکرد بانک مرکزی اعلام کرده و آن را مانعی برای اجرای سیاستهای اقتصادی کشور دانسته اما شاید از هم‌اکنون بتوان پیش‌بینی کرد که دو سال دیگر وزیر اقتصاد کجاست و رئیس بانک مرکزی کجا؟! ■

درحالی که او دهه دوم نشستن بر صندلی ریاست بانک مرکزی را تجربه می کند، وزرای اقتصادی می‌آیند از مجلس رای اعتماد می گیرند، مدتی در وزارت اقتصاد فریاد می‌زنند و می‌روند!

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه: چرا فرزندم این گونه است؟

زنی ۲۶ ساله هستم و دو فرزند دارم که اولی دختری ۵/۵ ساله و دومی پسری ۱۰ ماهه است. دختر من دروغگو، خیالباف، بسیار پرخاشگر و عصبی است و با بچه‌های اقوام و آشنایان بسیار بدرفتار است. به اسباب‌بازیها و عروسکهایش اصلاً علاقه‌ای ندارد و مانند بقیه همسالان خودش رفتار نمی‌کند و به برنامه‌های کودک و کارتونهایی که از تلویزیون پخش می‌شود، اصلاً علاقه ندارد. او جدیداً عادتهای عجیبی پیدا کرده. مثلاً مدام دستهای خود را بو می‌کند و یا اینکه با بینی خود شکل‌های عجیبی درمی‌آورد و یکی دیگر از عادتهایش این است که مدام در یخچال را باز و بسته می‌کند و اگر حتی یخچال خالی هم باشد، این کار را انجام می‌دهد و برای چند دقیقه به آن خیره می‌شود. دخترم بسیار زیاد گریه می‌کند و بر سر هر موضوعی اشک می‌ریزد. مثلاً اگر درحال بازی با کسی دعوا کند، خودش مثل بقیه بچه‌ها مشکلش را حل نمی‌کند و بلافاصله به سراغ من می‌آید و حرفهای بدی هم به زبان می‌آورد. من بسیار نگران وضعیت او هستم و به خاطر رفتارهایش عصبی و کلافه شده‌ام. البته باید بگویم که من و پدرش هم آدمهای عصبی هستیم و بسیار زود عصبانی می‌شویم؛ ما در یک ساختمان به‌طور مشترک با خانواده عمویش زندگی می‌کنیم و آنها هم دو دختر یازده ساله و ۹ ساله دارند.

دخترم با زن عمویش و دختران آنها هم مدام دعوا می‌کند. البته مساله‌ای که باید به آن اشاره کنم این است که دخترم بسیار از رفتارهای دخترعموی بزرگش تقلید می‌کند و بسیاری از حرکات چهره‌اش و حرفهایش شبیه به اوست و همیشه منتظر است که ببیند هرجا دختر عموهایش می‌روند، او هم برود.

او بعضی وقتها برادرش را دوست دارد، ولی مواقعی که من دعوایش می‌کنم، با برادرش بدرفتاری می‌کند و او را کتک می‌زند و حتی بر سر من هم فریاد می‌زند و می‌گوید: «چرا برادرم را تنبیه نمی‌کنی، ولی مرا تنبیه می‌کنی؟»

از زمانی که ازدواج کرده‌ام، همیشه روزهای پنج‌شنبه و جمعه به خانه پدرم می‌روم و دخترم هم علاقه بسیار زیادی داشت که به خانه پدربزرگش برویم، اما دو هفته‌ای است که بسیار تغییر کرده، به‌طوری که اصلاً دوست ندارد به آنجا بیاید و ملتمسانه از من می‌خواهد که او را به خانه آنها نبرم. با اینکه با دایی‌اش از نظر سنی به هم نزدیک هست و مشکل تنها بودن را ندارد.

محبوبه د. از فیروزآباد فارس

پاسخ ویژه: عوالم کودکی را دریابید

کمبود عاطفه

اولین موردی که راجع به دختر شما به نظر می‌رسد، این است که او به عاطفه‌ای بیش از آنچه اکنون دریافت می‌کند، نیازمند است و فراموش نکنید که یک دختر پنج ساله تشنه توجه و محبت می‌باشد و در صورت مشاهده این خلاء، به رفتارهایی دست می‌زند که به‌زعم ذهن کوچکش، بتواند این کمبودها را جبران کند. این را در ابتدای پاسخ ذکر کردم که بتوانید در اولین گام به تصحیح رفتار خود و شوهرتان بپردازید، اما راجع به سایر مطالبی که نوشته‌اید، به‌شکل سرفصلی پاسخ می‌دهیم تا سایر پدر و مادرهایی که فرزند و یا فرزندان خردسال دارند، استفاده کنند.

بدرفتاری و پرخاشگری

زمانی یک کودک پنج ساله به بدرفتاری و پرخاشگری دست می‌زند که موقعیت خود را در خانه متزلزل و یا در خطر تحلیل کند. به نظر می‌رسد که از زمانی که شما صاحب فرزند دوم (پسر ده ماهه) شدید، دخترتان ناگهان موقعیت خود را در خطر احساس کرده و جزئیات رفتارش نیز کاملاً این را نشان می‌دهد. هر رفتاری که نسبت به او اعمال می‌کنید، او در اولین ذهنیت آن را با رفتاری که نسبت به پسر نوزاد خود دارید، مقایسه می‌کند و طبیعتاً کفه ترازو را به‌سود او سنگین‌تر احساس می‌کند و درچنین شرایطی یک کودک خردسال به‌تنها راه‌حلی که می‌شناسد، دست می‌زند و آن پرخاشگری و رفتار تلخ است. او برای جبران این کمبود به کارهایی دست می‌زند که فقط توجه شما را نسبت به خود جلب کند. از جمله همان‌گونه که گفتید، یخچال را بیهوده باز کردن و به تماشا ایستادن، او آنقدر در یخچال را باز نگه می‌دارد تا شما متوجه شوید و اعتراض کنید و از آنجا که شما هم نسبت به این کار او حساسیت به‌خرج می‌دهید، او مطمئن شده است که باز کردن یخچال یکی از موارد جلب توجه می‌باشد.

اشک ریختن

بیمناک نشوید، دختر شما افسرده نیست، بلکه گریه درواقع زبان اعتراض او است که می‌تواند شما را نسبت به وی به ترحم وادارد. او آنقدر موقعیت خود را متزلزل می‌بیند که در هر موردی با گریه می‌خواهد دل شما را به رحم آورد.

استفاده از زبان ناخوشایند

کودکان واژه‌هایی بد و زشت را برای آن بر زبان می‌آورند که می‌خواهند بگویند مانند بزرگان واکنش نشان می‌دهند. دخترتان آنچه را در منزل از شما و پدرش می‌بیند یا می‌شنود، تکرار می‌کند. شما خود اعتراف کرده‌اید که در منزل همراه با شوهرتان به گفتگوی تند و رفتار توأم با عصبانیت می‌پردازید. دخترتان این رفتار را با تمام جزئیاتش مشاهده می‌کند و سپس در موارد گوناگون آن را به‌کار می‌گیرد، ضمن آنکه علاوه بر مشاهده رفتار شما، او شاهد رفتار خشن عمویش با فرزندان خود هم می‌باشد و وجود دخترعموی یازده ساله‌اش هم مزید بر علت شده که سعی می‌کند مانند سایر بچه‌ها از او هم تقلید کند.

رفتار در مقابل برادر

اگر دقت کنید، زمانی که او خودش تنها است، با برادر کوچکش هیچ مشکلی ندارد. اما اگر شما در اطراف باشید، او می‌کوشد صدای برادرش را درآورد. البته این کاری است که شما باید به هر قیمتی شده از آن جلوگیری کنید، چرا که علاوه بر ناراحتی‌هایی که ممکن است دخترتان برای برادرش، چه در حال و چه در آینده، از نظر روحی ایجاد کند، خودش هم ممکن است در آینده از اینکه با یک نوزاد بدرفتاری می‌کرده، دچار ناراحتی و عقده شود. شما در اولین گام نباید اجازه بدهید تا دخترتان برادرش را کتک بزند و یا آسیب به او برساند و این توجه شما بسیار مهم است.

تغییر ذهنیت نسبت به منزل پدربزرگ

کودکان همیشه برای تغییر عقیده خود نسبت به مورد یا کسی دلایل مخصوص خود را دارند. اگرچه شما دلیلی بر این امر نمی‌بینید و خودتان موردی را مشاهده نکرده‌اید، اما این ذهنیت شما به عنوان یک بزرگسال است. برای کودکان منظره‌ای که مشاهده کرده‌اند، ولو به‌طور خلاصه و یا سخنی را که شنیده‌اند و یا حتی اتفاق و یا حادثه‌ای را که در راه رفتن به منزل پدربزرگ شاهدش بوده‌اند، به نوعی ممکن است ایجاد هراس یا حتی وحشت کند. برای اینکه از این موضوع مطلع شوید، بهتر است در تنهایی با او به آرامی و با ملاطفت صحبت کنید و از او بخواهید آنچه را که باعث هراسش از خانه پدربزرگ شده، برایتان شرح دهد، حتی برایش جایزه تعیین کنید؛ چرا که شاید موضوع بسیار جدیتر از آنی باشد که شما فکر می‌کنید.

لزوم به تجدیدنظر

خواهرم، شما خود فقط ۲۶ سال دارید و چندان از دوران کودکی فاصله نگرفته‌اید، بنابراین اول باید خودتان از سلامت روح و رفتار برخوردار شوید و از پرخاش و خشونت پرهیز کنید. ذهن‌تان را تعدیل و تلطیف کنید، لبخند بزنید و کمی از زندگی لذت ببرید. از آنجا که فاصله سنی شما با دخترتان زیاد نیست (بیست سال) رفتار شما می‌تواند کاملاً در رفتار او هم مؤثر واقع شود، در اصل بزرگترین منبع تقلید او، شما هستید، مضافاً اینکه منبع عاطفه او نیز هستید. این دو موقعیت وظیفه شما را درقبال دخترتان سنگین‌تر می‌کند. البته نگران نباشید، آنچه ذکر کرده‌اید، درمیان کودکان عادی است و پس از سن بلوغ همه به رفتار متعادلی دست می‌یابند، اما شما هم باید خودتان به رفتار متعادل‌تری دست بزنید تا او با مشاهده شما و رفتارتان احساس آرامش بیشتری کند، نه اینکه شما را نمادی از خشونت، داد و فریاد، پرخاشگری و اعتراض بشناسد. برای او شما باید نماینده لطافت، مهربانی، بزرگی و خونسردی باشید و با توجه به سنی که دارید، من مطمئنم که این صفات برازنده شما خواهد بود. موفق و پیروز باشید.

دکتر بهمن بهروزی

مشاور حقوقی

وکیل پایه یک دادگستری:
سعید مجیدی‌نژاد

دوشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۴۳۵

کلاهبرداری

یکی از آشنایان با توجه به بیسوادی من، پیشنهاد کرد که در زمین من آپارتمانی چهار طبقه بسازد و دو طبقه‌اش به من واگذار نماید. سپس برای تنظیم یک وکالت کاری جهت پیگیری امور مربوط به ساخت و ساز و اخذ مجوزهای لازم از شهرداری و دارایی مرا به دفترخانه اسناد رسمی برد و وکالتنامه گرفت و بنده بدون اینکه قدرت خواندن آن را داشته باشم، آن را انگشت زدم. دو ماه بعد متوجه شدم که ایشان هر شش دانگ زمین را با استناد به همان وکالتنامه فروخته است. حالا چه باید بکنم؟

پاسخ: هرگونه امضا و یا اثر انگشت بر پای اسناد و قراردادها باید پس از مطالعه دقیق آن توسط خود شخص یا فرد معتمد او صورت پذیرد. بهتر بود که قبل از تنظیم وکالتنامه فردی مطمئن و باسواد را با خود می‌بردید. درهرحال نکات ذیل را معروض می‌دارم:

الف ـ تنظیم سند رسمی برای اشخاص بیسواد باید توام با حضور معرفین و معتمدان او باشد و این نکته باید در سند تصریح شود. در غیر این صورت سند تنظیمی فاقد اعتبار است.

ب ـ چنانچه در روز تنظیم سند، سردفتر مربوطه صرفاً تنظیم وکالت کاری را به شما تفهیم کرده و بر این اساس از شما اثر انگشت گرفته، مرتکب تغییر در مضمون و محتوای سند گردیده و به علت جعل معنوی و بالحاظ ماده ۵۳۴ قانون مجازات اسلامی قابل تعقیب می‌باشد.

ج ـ با لحاظ فروش زمین توسط شریک شما و همچنین اعمال متقلبانه وی در کشاندن شما به محضر و وارونه جلوه دادن حقایق، به نظر می‌رسد که ایشان مرتکب کلاهبرداری و معاونت درجعل معنوی گردیده است.

د ـ ابطال سند انتقال ملک شما به شخص ثالث منوط به اثبات بی‌اعتباری سند وکالت تنظیمی می‌باشد، برای این منظور می‌توانید یا دعوایی به خواسته ابطال سند مطرح کنید و با توضیح ماجرا، ابطال سند وکالت و در نتیجه ابطال سند انتقال زمین را از دادگاه خواستار شوید و یا پس از طرح شکایات کیفری یاد شده و گرفتن حکم محکومیت کیفری متهمان و با استفاده از محتویات پرونده کیفری، دعوای حقوقی خود را مطرح نمایید. راه دوم سریعتر و مطمئن‌تر به نظر می‌رسد.

جعل

متهم به جعل یک فقره سند عادی گردیدم. با اینکه با پرداخت خسارتهای شاکی، رضایت کامل و بی‌قید و شرط او را به دست آورده‌ام، ولی باز هم محکوم به مجازات حبس و جریمه نقدی گردیدم. چرا؟

پاسخ: بسیاری از جرایم و از جمله جعل، علاوه بر خسارت شخصی، جنبه عمومی نیز دارند؛ یعنی عموم مردم از چنین جرمی زیان می‌بینند و نظم و امنیت جامعه به خطر می‌افتد. بنابراین قاضی می‌تواند با وجود گذشت شاکی، مجرم را جریمه کند.

■

خانه تکانی روحی

چگونه «نه» بگوییم

فرزانه صداقت

همه ما بارها در موقعیت‌هایی قرار گرفته‌ایم که گفتن کلمه «نه» برایمان دشوار بوده است و نتوانسته‌ایم از «نه» گفتن بپرهیزیم و پاسخ آری داده‌ایم و بعد افسوس خورده‌ایم؛ و حتی به خود بدوبیراه گفته‌ایم.

قبول کاری که در حیطه توانایی‌تان نبوده یا وقتش را نداشته‌اید، قبول دعوتی که اصلاً مایل به آن نبوده‌اید، امانت دادن چیزی که اصلاً میل نداشته‌اید به کسی بدهید، همه و همه از جمله مواردی است که شما از نه گفتن هراسیده‌اید و پاسخ آری داده‌اید و خود را دچار دلشوره و ناراحتی فکری کرده‌اید.

همهٔ ما ممکن است نگران از دست دادن ارتباطات مؤثر یا نگران آسیب دیدن روابط باشیم، بنابراین ممکن است ارتباطات خود را مانند شیئی شکننده تلقی کنیم که به اطاعتهای دائمی ما وابسته می‌شود و چه بسا ما از نه گفتن احساس گناه می‌کنیم، چون آموخته‌ایم برای اجتناب از آسیب وارد کردن به احساسات دیگران، از خواسته‌های خود دست بکشیم یا فکر می‌کنیم شادی دیگران در گرو موافقت‌هاست؛ بدین ترتیب ممکن است ما احساس کنیم که نفی خواسته‌های دیگران دلیل بر خودخواهی و خودداوری و بد بودن است؟ زیرا به ما یاد داده شده که باید فداکار باشیم و خود را نادیده انگاریم.

بنابراین ما بیش از خودمان دلواپس و متوجه دیگران هستیم. در ضمن وقتی که از ما تقاضایی می‌شود، ممکن است احساس کنیم مورد لطف و محبت قرار گرفته‌ایم و این امر سبب می‌شود تا احساس مهم بودن بکنیم و نگران آن باشیم که در صورت مخالفت، هرگز چنین تقاضاهایی از ما نشود و دیگر مورد محبت قرار نگیریم!

همهٔ اینها نمونه‌هایی از احساسات دست و پاگیر هستند که می‌توانند در آزادی عمل ما دخالت کنند و باعث ناراحتی ما شوند و اما راههایی که گفتن کلمه «نه» را آسانتر می‌سازد:

اولین کار شناخت احساسات دست و پاگیر است یا باورهایی که در ما وجود دارد، مثلاً اگر به رئیس یا دوستی نه بگوییم چه نتایج منفیی حاصل می‌شود؟ روابطمان تیره می‌شود، احساس گناه می‌کنیم یا از برکنار شدن درهراس می‌افتیم. پس ما در ابتدا انتظارات فاجعه‌آمیزی را که از «نه گفتن» ممکن است برایمان رخ دهد، با واقع‌نگری بیشتر تشخیص می‌دهیم.

دومین کار این است که به خود تذکر دهیم نادیده انگاشتن خود، سبب تحمیل رفتارهای ناخواسته‌ای می‌شود که دیگران از ما می‌خواهند و این نادیده انگاشتن سبب تحمیل بیشتر و تشویق درخواستهای غیرمنطقی دیگران از ما می‌گردد.

پس بعد از آنکه باورها و اعتقادات خود را به شیوه‌ای منطقی مرتب کردیم، برای «نه گفتن» آمادگی بیشتری پیدا می‌کنیم و از این امر احساس خوبی به ما دست خواهد داد.

سومین کار، گفتن نه به شیوه غیرمستقیم است در حالی که قاطعیت درصدا و رفتارمان موج می‌زند. با گفتن کلماتی مثل «شرمنده‌ام» «توانایی آن را ندارم» «می‌ترسم خوب از آب در نیاید» و... نه را ابراز کنید. البته به خاطر داشته باشید چون از کودکی، اجتماع ما را به تسلیم شدن و مطیع بودن تشویق کرده حتی گفتن عبارات بالا در دفعات نخست با شرم همراه خواهد بود.

چهارمین کار این است که زمانی که مطمئنیم حق گفتن کلمه «نه» را داریم، به برخی از افراد که می‌شود آسان‌تر «نه» گفت، نه گفتن را بسیار محترمانه شروع کنیم تا تمرینی شود برای موارد بعدی.

پنجمین کار آن است که در موقعیت‌های مشکل با گفتن این جمله که: بگذارید درباره‌اش فکر کنم» فرصتی به دست می‌آوریم تا احساساتمان را بررسی کنیم وبعد محترمانه و با جملات منفی «نه گفتن» را ابراز کنیم. اگر شخص مقابل اصرار ورزید، باید توجه او را به طرز مؤثری جلب کنیم. و به او بگوییم که به نظر می‌رسد شما به هر قیمتی که شده، می‌خواهید توجه‌ام را جلب کنید و موافقت مرا بگیرید؟ اما من واقعاً نمی‌توانم این کار را انجام دهم!

پس از مدتی تمرین «نه گفتن» شما بدون احساس گناه خواهید توانست بی‌آنکه به روابطمان صدمه‌ای وارد شود، نه بگویید. البته یادتان باشد که این کار برایتان عادت نشود و دیگر همهٔ پاسخ‌هایتان منفی نشود. اگر کاری را واقعاً می‌توانید انجام دهید، آری بگویید و از کمک به دیگران لذت ببرید؛ اما در کارهای واقعاً دست و پاگیر با انجام مراحل بالا هرگز از نه نهراسید، گفتن نه در مواقع لزوم به شما احساس اعتماد به نفس واحترام به خود می‌دهد و اگر طرف شما آدم منطقی باشد، در او هم نسبت به شما احترام و تواضع ایجاد خواهد کرد.

■

مشاوره دندانپزشکی

آن دسته از عزیزانی که جهت تهیه دندان مصنوعی استطاعت مالی کمی دارند، می‌توانند با تلفن ۲۲۲۶۲۲۶ روابط عمومی مجله اطلاعات هفتگی تماس بگیرند. ضمناً جهت تماس مستقیم با دکتر چرامین پزشک متخصص دهان و دندان می‌توانید هر هفته سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۳/۳۰ الی ۱۵/۰۰ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید.

دختری از دوردست

کریستین ایونز

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

به دنبال همبازی

من و پیتر (همسرم) زمانی که ازدواج کردیم، به یکدیگر قول خانه‌ای پر از بچه را دادیم. اما بعد از آنکه دخترمان «شلو» متولد شد، دیگر نتوانستیم بچه‌دار شویم. پس از آنکه پزشکمان به ما گفت که هرگز نمی‌توانیم بچه دیگری داشته باشیم، من و پیتر به فکر فرو رفتیم. هیچ‌کدام نمی‌خواستیم که شلو تنها بزرگ شود. از مشکلات بچه‌های تک و تنها زیاد شنیده بودیم. به همین دلیل به راهنمای مربوط به یتیم‌خانه‌ها مراجعه کردیم. به دنبال طفلی مناسب بودیم تا جای خالی همبازی شلو و بچه دوم ما را پر کند. در مطالعه یتیم‌خانه‌های مختلف به بخش مربوط به یتیم‌خانه‌هایی در مناطق دورافتاده جهان رسیدیم و از مکانهایی در جهان مطلع شدیم که باعث تعجب ما شد. خانه‌های پر از کودکان بی‌سرپرست در نیجریه، روآندا، افغانستان، کامبوج. تصاویر متعددی از کودکان حاضر در این خانه‌ها را نیز مشاهده کردیم. چهره این کودکان معصوم به‌قدری تنها و غم‌انگیز بود که دل آدمی را به‌درد می‌آورد. در مشاهده این چهره‌های متفاوت و معصوم بود که ناگهان فکری به ذهن من و همسرم رسید.

سفر به دوردست

در تماسهای بعدی که با مراکز مربوط به قبول فرزند داشتیم، راجع به یک یتیم‌خانه در کامبوج شنیدیم و به ما گفته شد که این خانه کودکان بی‌سرپرست، به‌رغم کوچک بودن و مشکلات بهداشتی و غیره، دارای کودکان بسیاری است و در چنین خانه‌ای به جهت انبوه بودن، انتخاب به‌مراتب بهتر و ساده‌تر صورت می‌گیرد. ما به سرعت عازم کامبوج شدیم و با آنکه درباره خطرهای موجود و عدم امنیت در این کشور بسیار شنیده بودیم، اما همه چیز را به‌جان خریدیم تا کودک مورد علاقه خود را در آنجا پیدا کنیم. خانه کودکان بی‌سرپرست در کامبوج در نقطه‌ای دوردست و درمیان جنگل‌های انبوه بنا شده بود و تقریباً تمامی قسمت‌های آن از چوب ساخته شده بود.

یک دختر مناسب داریم

پس از آنکه به مقصد رسیدیم و لحظاتی با مسوولان خانه صحبت کردیم. یکی از کارشناسانی که در کنار آن بچه‌ها زندگی می‌کرد، به ما رو کرد و گفت: «من فکر می‌کنم که یک دختر مناسب برای شما داشته باشیم. نام او شن‌تی است و به زبان «خمر» (کامبوجی) به معنای ماه می‌باشد.»

ما از گذشته او پرسیدیم؛ گفتند: «تنها یک قطعه عکس از گذشته شن‌تی وجود دارد. آن هم مال زمانی است که او را یافته بودند. او این قطعه عکس را در دست کوچک خود چون جواهری گرانبها نگهداشته بود و دیگر هیچ نشانه‌ای از گذشته دخترک نداریم.» نه نام حقیقی او و نه نام خانوادگی، نه اصل و نسب و نه... او را مانند میلیونها کودک کامبوجی دیگر فقط رها کرده بودند. شاید هم پدر و مادرش در جنگهای خونین داخلی کشته شده بودند. اینها پرسشهایی بود که برای هیچیک پاسخی نداشتند. من و پیتر ابتدا مشکوک بودیم که آیا می‌خواهیم چنین کودک ناشناخته و بی‌اصل و نسبی را قبول کنیم. در این افکار غوطه‌ور بودیم که شن‌تی را نزد ما آوردند و همان کارشناس درحالی که دست کوچک شن‌تی را در دست خود گرفته بود. او را جلوتر آورد و گفت: «این شن‌تی است.» همان اولین نگاه من به چهره این طفل معصوم قلبم را از حرکت بازداشت. چهره‌ای سراسر ملاحت و شیرینی با غمی پنهان در اعماق چشمان.

من بی‌اختیار دخترک کوچک و کامبوجی را بلند کردم تا در آغوش بگیرم. اما ناگهان این فکر به‌خاطرم آمد که ممکن است این کار عاقلانه نباشد و به سرعت او را زمین گذاشتم. شن‌تی از این حرکت من به تعجب افتاد و من لغزش دو قطره اشک را از هر کدام از چشم‌ها روی گونه او مشاهده کردم.

به‌سوی خانه

من تصمیم را گرفته بودم و پیتر هم که سرسختی مرا در انتخاب مشاهده کرده بود، موافقت کرد و ما به مسوولان خانه اطلاع دادیم که شن‌تی را قبول خواهیم کرد. اعلام این قبول موجی از تحرک، هیجان و اشک را در آنها ایجاد کرد. این انسانهایی که فقط به خاطر خدا به چنین وظیفه سنگینی روی آورده بودند، از اینکه سعادت و به سامان رسیدن یکی از دست پرورده‌های خود را شاهد بودند، به غایت خوشحالی می‌کردند.

کارهای مربوط به اسناد و مدارک به سرعت انجام شد و ما ابتدا شن‌تی را به هتل محل اقامت خود در پنوم‌پن (پایتخت کامبوج) بردیم، اما باز هم آن اشکهای مرموز در چشمان شن‌تی دیده می‌شد، او بدون هیچ دلیلی آرام و بی‌صدا شروع به گریه می‌کرد. او حتی از اینکه گریه‌اش صدا داشته باشد و ما را برنجاند، واهمه داشت. متاسفانه نه او زبان ما را می‌فهمید و نه ما می‌توانستیم به زبان مادری او گفتگو کنیم تا بتوانیم قدری آرامش کنیم و به او بفهمانیم که گریه باصدا هم اشکالی ندارد!

او آنقدر کوچک و تنها به نظر می‌رسید که من روی تخت در کنارش دراز کشیدم و دستم را روی قلبش گذاشتم. این تنها کاری بود که از دستم برمی‌آمد. آنقدر به این کار ادامه دادم که سرانجام او درمیان اشکها به‌خواب رفت. در خواب نیز چون فرشته‌ای معصوم به نظر می‌رسید. روز بعد ما به فرودگاه رفتیم و پرواز طولانی به خانه را آغاز کردیم. در داخل هواپیما شن‌تی باز هم گریه می‌کرد و کلماتی به زبان مادری خود ادا می‌کرد: «مو آی بپی بی بوآن بپوم.» در دو پروازی که ما را از کامبوج به خانه می‌برد، مجموعاً ۲۲ ساعت را در هواپیما گذراندیم و شن‌تی در تمام مدت گریه کرد. او متوجه شده بود که با هر ساعت که می‌گذرد، او از میراث فرهنگی خود فاصله می‌گیرد و رابطه خود را با گذشته مردمش مدفون می‌کند.

در این تفکرات غرق بودم که ناگهان وحشت مرا فراگرفت و با خود فکری کردم: «خدای من، ما با او چه کردیم که این‌گونه او را از خانه و کاشانه و مردمش دور ساخته‌ایم!» اگر پیتر همراه من نبود، این تفکر به‌قدری مرا متوحش کرده بود که به سرعت شن‌تی را بازمی‌گرداندم و او را به میان مردمی که می‌شناخت، بازپس می‌آوردم.

در خانه

هفتم اوت سال ۲۰۰۰ به خانه خود در فلوریدا رسیدیم و در اولین قدم دختر جدیدم را به دخترم شلو معرفی کردم و گفتم: «شن‌تی، این شلو است خواهرت.» شن‌تی با لهجه خاص خود چند بار نام شلو را تلفظ کرد. شلو که تنها هفت سال داشت، شن‌تی را در آغوش گرفت و هر دو از همان آغاز مانند دو دوست قدیمی با یکدیگر اخت شدند. شلو از همان آغاز در نقش راهنمای کوچکی برای شن‌تی ظاهر شد. او به شن‌تی آموزش می‌داد که چگونه لباس بپوشد، چگونه از دستشویی استفاده کند، چگونه در یخچال را باز کند (که شن‌تی این کار را به سرعت یاد گرفت!) چگونه با میهمانانی که به خانه می‌آمدند، برخورد کند و به آنها احترام بگذارد و یا دست بدهد.

یکی از شادترین لحظات برای من زمانی بود که تلویزیون درس آشپزی نشان می‌داد و آشپز چینی با مهارت به آموزش مشغول بود و شن‌تی که یکی از هم‌نژادان خود را می‌دید، مرتباً برای از کف می‌زد!

بروز مشکلات

وقتی که زمان مدرسه رفتن شن‌تی آغاز شد، ما به مشکلات عدیده برخوردیم. طبق معمول بسیاری از بچه‌ها در مدرسه علی‌رغم سروکارشان با کودکان،

افکار نژادپرستانه داشتند و رنگ پوست شن‌تی که کمی مایل به قهوه‌ای بود مورد تمسخر آنها قرار گرفت. با اینکه شلو از او در مدرسه حمایت می‌کرد، اما شن‌تی از این مساله به شدت آزرده خاطر شد و زمانی که به خانه بازگشت، مدت طولانی خود را در آیینه مشاهده می‌کرد و همان قطرات اشک آشنا بر گونه‌های او سرازیر شد: اما این بار او به خاطرات مبهم و کودکی خود در کامبوج که آغوش مادر را به یاد می‌آورد، فکر نمی‌کرد، بلکه به اینکه رنگ پوستش متفاوت از دیگران است و او هرگز نمی‌تواند آن را عوض کند، می‌گریست.

شن‌تی همانجا در برابر آیینه فریاد زد که: «دیگر هرگز به مدرسه قدم نمی‌گذارم!» من به‌شدت ترسیده بودم. می‌دانستم که مشکلات سرانجام بروز خواهد کرد. اما انتظار نداشتم کودکان دیگر برای این طفل معصوم مشکل ایجاد کنند. شن‌تی چند روزی در خانه ماند. من با یک متخصص روان‌شناسی کودک تماس گرفتم و وضع شن‌تی را توضیح دادم. او گفت که بهتر است چند روزی شن‌تی به مدرسه نرود تا قدری آرام بگیرد. بیش از همه شن‌تی از یک دختر در مدرسه می‌ترسید که نامش لیزا بود. او هر بار که شن‌تی را می‌دید، به نوعی با کلمات و یا کشیدن لباس او آزارش می‌داد. در راه بازگشت به خانه هم از آنجا که مسیر لیزا و شن‌تی و شلو از خیابان مجاور خانه ما می‌گذشت، لیزا به آزار خود ادامه می‌داد.

بازگشت به مدرسه

پس از چند روز شن‌تی را به مدرسه بازگرداندیم. این بار شن‌تی آرامتر بود و حتی در برابر توهین‌های لیزا واکنشی نشان نداد. او یاد گرفته بود که در برابر ناملایمات سکوت کند. اما من این را نمی‌خواستم. نمی‌خواستم که او در برابر توهین و رفتار نامناسب، عقب‌نشینی کند. در این صورت او در زندگی با مشکلات زیادی مواجه می‌شود. البته من در چشمان شن‌تی هوش ویژه نژاد او را می‌دیدم. دقت در مسائل و آموزش سریع از ویژگیهای او بود و تصمیم گرفتم که اجازه دهم شن‌تی خود واکنش خود را انتخاب کند و در دل احساس آرامش می‌کردم و می‌دانستم که ذکاوت و هوش او سرانجام او را از مشکلات خواهد رهانید.

عید شکرگزاری

ما هم مثل همه خانواده‌ها آماده انجام عید شکرگزاری بودیم. من به رسم معمول از چند خانواده در همسایگی دعوت کردم تا در مراسم با ما شریک شوند. یکی از این همسایه‌ها خانواده لیزا بود که علی‌رغم میل خودم که نمی‌خواستم دختری را که به دخترم توهین می‌کند به منزل دعوت کنم، اما به جهت روابط خوب و محترمانه من با مادرش، سرانجام تصمیم به دعوت آنها گرفتم. در شب شکرگزاری همه به گرد میز نشسته بودیم که زنگ در به‌صدا درآمد و پدر و مادر لیزا درحالی که او را به میان خود داشتند، وارد منزل شدند. من زیرچشمی حرکات لیزا را درنظر گرفته بودم و منتظر بودم تا در صورت مشاهده کوچکترین توهین، واکنش نشان دهم و به مادرش بگویم که چه دختر بی‌ادبی دارد؟ درحالی که با اضطراب مراقب لیزا بودم، ناگهان مشاهده کردم که شن‌تی از جای خود برخاست و به‌طرف میهمانان تازه‌وارد رفت و دست لیزا را گرفت و ابتدا او را در آغوش کشید و سپس او را بر سر میز، جایی که بچه‌ها در کنار هم نشسته بودند، آورد و درحالی که هنوز دست لیزا را در دست داشت، در کنارش نشست. لیزا صورتش را چرخاند و بوسه‌ای بر گونه شن‌تی زد. من ضمن آنکه سعی می‌کردم از ریختن اشکهایم در آن شب زیبا جلوگیری کنم، به هوش و درایت دخترم آفرین گفتم.

... دخترک کوچک و کامبوجی را بلند کردم تا در آغوش بگیرم که ناگهان این فکر به‌خاطرم آمد که ممکن است این کار عاقلانه نباشد...

او می‌دانست که به عنوان یک تازه‌وارد در جمع غریبه‌ها باید دل همه را به دست بیاورد تا بتواند در این کشور زندگی کند، و همانجا بود که پی بردم شن‌تی دیگر هرگز برای زندگی در میهن تازه‌اش با مشکل مواجه نخواهد شد. از فردای آن روز شن‌تی و لیزا به دو دوست جدانشدنی تبدیل شدند.

■

هفته بعد شما!

فروردین

یک ماجرای جدید در کنار کار و زندگی شما در جریان تحول و تکامل است که شاید دوستان و آشنایان از آن خوششان نیاید. غفلت و اهمالی که در آن کار اداری کرده‌اید جبران می‌شود اما در آینده اجازه ندهید چنین اتفاقی بیفتد.

اردیبهشت

با اقدام به یک کار تازه سروصدایی به‌راه می‌اندازید. آینده روی خوشی به شما نشان خواهد داد. روز ششم هفته با مسائل جدیدتری مواجه خواهید شد. آرزوهایی در سر دارید اما رسیدن به آنها دشوار است.

خرداد

به نظر می‌رسد یک حادثه در شما اثر خاصی گذاشته باشد. اما نسبت به آن حادثه بدبین نباشید، زیرا دیگر نظیر آن تکرار نخواهد شد. روز چهارم هفته پول و یا هدیه غیرمنتظره‌ای دریافت خواهید کرد.

تیر

حرف و مذاکره فایده‌ای ندارد. باید عملاً با شخص موردنظر ملاقات کنید و مطلب یا پیشنهادتان را بگویید. مدتی است که راجع به کارتان نمی‌توانید تصمیم بگیرید. مثبت یا منفی خود را عملی کنید بهتر است. از روز دوم هفته بهتر است که برنامه عادی و روزانه خود را تغییر دهید.

مرداد

در مدت غیبت شما پاره‌ای از کارها طور دیگری انجام شده است که با آنچه قبلاً در نظر گرفته بودید تفاوت دارد. ولی به هرحال از این کار ناراحت نشوید زیرا نتیجه کلی موجب رضایت شما خواهد بود. روز ششم هفته از نظر بخت و اقبال برای شما مناسب نیست. از هیچ کس مشورتی نخواهید و خودتان تصمیم بگیرید.

شهریور

کار شما زیاد است اگر ساعات کار خود را قدری کم کنید نتیجه بهتری از کار خود بدست خواهید آورد. فریب ظاهر خوب افراد را نخورید. با دیدن ظاهر قضاوتی نمی‌توان کرد. روابط شما با عده‌ای از اطرافیان گاهی از اوقات تیره و سرد می‌شود. اما رفته رفته رو به بهبود خواهد گذاشت. در روز چهارم هفته توجه زیادتری به امور خانواده داشته باشید.

مهر

شما با یک روحیه شاد و خوب به همه چیز نگاه می‌کنید. خوش‌بینی شما قابل تحسین است ولی در این مورد باید احتیاط بیشتری به خرج دهید. ماجرای خصوصی زندگیتان این هفته به پایان می‌رسد. روز پنجم هفته به شما توصیه‌ای می‌شود که به نفع شماست.

آبان

این هفته برای شما با از دست دادن چیزهای کوچک شروع می‌شود. به آنچه که دیگران می‌گویند زیاد اطمینان نداشته باشید. فقط به خودتان متکی باشید و در مورد آن کاری که تردید دارید نگران نباشید و اقدام کنید.

آذر

آنچه که در هفته گذشته روی داده است به کسی ارتباط ندارد و بدون جهت شخص دیگر را در آن کار مقصر نشمارید. مناسب‌ترین روز برای شروع برنامه و کار جدید روز سوم هفته است. در مورد کارهای شخصی خود باید نظم و ترتیب بیشتری قائل شوید.

دی

از دیگران به شدت انتقاد می‌کنید درحالی که از انتقاد دیگران نسبت به خودتان می‌رنجید. روز چهارم هفته برای شما روز خوبی خواهد بود. حسابی که با خود کرده‌اید روز پنجم هفته درست درمی‌آید.

بهمن

مسائل خصوصی خودتان را از کارهای عمومی جدا کنید. گاهی اوقات بهانه‌جو شده و از هر کسی انتقاد می‌کنید. مواظب این طرز رفتار خود باشید. سعی کنید با محیط و اطرافیان خود بیشتر ارتباط برقرار کنید.

اسفند

در انتظار نمانید که از شما کاری یا چیزی را بخواهند و آن وقت دست به کار شوید. روز سوم هفته برای شما روز خوبی است، توأم با سعادت و خوشبختی. وصول یک خبر ممکن است کمی شما را ناراحت کند ولی بدانید که در زندگی شما زیاد این موضوع اثر نخواهد داشت.

روزی نه مثل همیشه

از : راشین مختاری

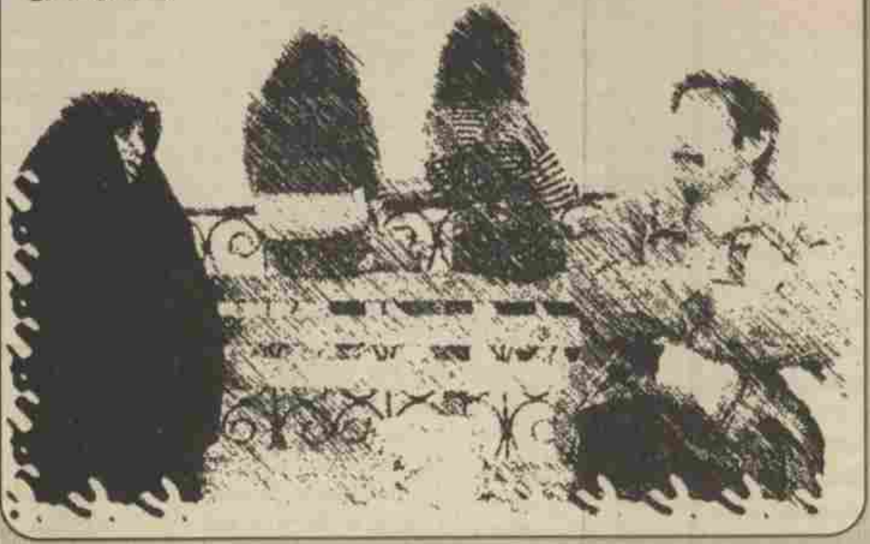

سه تا خواهرهایم ازدواج کرده بودند. من و پدر و مادر تنها مانده بودیم. صبحها دانشگاه می‌رفتم و غروب که برمی‌گشتم، می‌دیدم هر دوی آنها چشم انتظار هستند. دلشان به من خوش بود که هنوز سر سفره‌شان غذا می‌خورم. خواهرها می‌آمدند و می‌رفتند. بچه‌هایشان روز به روز بزرگتر می‌شدند، گاهی با شوهرها گرفتار مشکل می‌شدند و گاه هم...

در دانشگاه هم دوستانم یکی یکی ازدواج می‌کردند. بدجوری فکر شوهر کردن راه انداخته بودند توی سرم. هرکس دوست و آشنایی داشت، به من معرفی می‌کرد؛ اما من همیشه دلم می‌خواست بهترینها از آن من باشد. دوست داشتم شوهرم بهتر از همه باشد. توی دانشگاه بهتر از همه درس بخوانم و حتی برای پدر و مادرم بهترین باشم.

این شده بود قاعدهٔ من: برای همین توقع بالا بود. به هرحال من دختری از خانوادهٔ بسیار ساده و طبقهٔ متوسط جامعه بودم؛ اما همیشه دوست داشتم شوهرم بهتر از همه باشد. برای همین به خواستگارها جواب رد می‌دادم. اصلاً دلم نمی‌خواست همین طوری تن به ازدواج بدهم. بالاخره کامران به خواستگاری‌ام آمد. در لحظهٔ اول فکر کردم این هم مثل بقیه است و از پیش جواب منفی‌ام را آماده کرده بودم؛ اما وقتی پدر از او پرسید:

-خب آقاکامران شما مسکن هم دارید؟

و پسر جوانی در آن سن و سال جواب مثبت داد. خانه‌ای بزرگ در یک منطقهٔ خوب تهران... انگیزهٔ بیشتری پیدا کردم. تحصیلات عالی و خوبی هم داشت. دیگر بقیه‌اش اهمیتی نداشت. نمی‌خواستم به پدر و مادر پیرش نگاه کنم که چقدر به پسرشان وابسته هستند. خوشحال بودم که از دوستانم عقب نمانده‌ام. دوستان دانشگاهی من که اغلب مرفه بودند، هر کدام به نوعی زندگی‌شان سروسامان گرفته بود و حالا نوبت من بود. به مادر اشاره‌ای کردم که جوابم مثبت است. برای همین قرارهای بعدی را گذاشتیم. با کامران چند جلسه‌ای رفتم بیرون، پسر مهربان و پرکاری بود؛ اما انتظارش از من این بود که مراقب پدر و مادر پیرش باشم. آپارتمانی که قرار بود من درآن زندگی کنم، طبقهٔ بالای آپارتمان مادرش بود.

من هم قبول کردم. این بهترین خواستگاری بود که تا آن روز داشتم. هرچند که تنها ۲۱ ساله بودم، ولی واقعاً دلم می‌خواست هرچه زودتر شوهر کنم.

مراسم عروسی مجللی برپا کردیم. هیچ چیز کمتر از بقیه عروسی‌ها نداشت. هرچند که جهیزیه‌ام مختصر به نظر می‌رسید، ولی به سال نکشید که خانه پر شد از ظرف و ظروف قشنگ و وسایل تزئینی مناسب.

همه کامران را تحسین می‌کردند. هیچ کدام از دوستانم شوهرش اینقدر مهربان نبود. همگی با هم به سفر می‌رفتیم و چقدر احساس غرور می‌کردم که تنها شوهر من در شمال ویلا داشت.

زندگی همین‌طور گذشت و کم‌کم مشکلات خودی نشان دادند. موضوع پدر ومادرش بود. هر دو سخت بیمار بودند. کامران خیلی روزها وقتش را صرف آنها می‌کرد. من اوایل موضوع را جدی نمی‌گرفتم؛ ولی کم‌کم نسبت به این قضایا حساس شدم. شوهرم فقط مال من نبود. بین تمام خواهر و برادرها فقط او بود که نسبت به پدر ومادرش احساس مسوولیت می‌کرد.

گاهی سفرهایمان را به هم می‌زدیم فقط به این خاطر که پدر یا مادرش بدحال بود. این مسائل به تدریج عصبی‌ام می‌کرد. کامران هم انتظار داشت من پا به پای او از والدینش پرستاری کنم. این کار سختی بود. کمتر به زندگی‌ام می‌رسیدم. گاهی احساس می‌کردم کامران به آنها بیش ازمن توجه دارد. وقتی پدرش فوت کرد، دیدم مشکلات اصلی تازه شروع شده. کامران تا مدتها حاضر نبود من را ببخشد. چراکه به اصرار من روزهای آخر زندگی پدرش، ما در سفر بودیم و او نتوانسته بود لحظهٔ آخر بالای سر پدرش باشد.

این موضوع روح سردی را به خانهٔ ما آورد. روابطمان مثل گذشته نبود. حتی سعی می‌کرد از نظر مالی هم من را محدود کند. دیگر نمی‌توانستم مثل گذشته خرج کنم. خیلی فکر کردم و بالاخره به نتیجه رسیدم که بهترین راه‌حل بچه‌دار شدن است.

کامران بچه نمی‌خواست. من هنوز درسم تمام نشده بود و او حاضر نبود با داشتن مادر پیر و مریض احوالش گرفتار یک بچه هم بشود؛ ولی من اصرار داشتم. بالاخره هم باردار شدم. بچه که به دنیا آمد، واقعاً مشکل پیدا کردم. دیگر نمی‌توانستم به درس خواندن ادامه بدهم و مجبور شدم آن را نیمه‌کاره رها کنم. این اولین شکست بزرگ زندگی‌ام بود.

کامران هم حسابی گرفتار شد. از طرفی کار و مشغله‌های بیرون از خانه بود و از طرف دیگر بچه بود و مادر پسرش...

تمام روز خانه بودم و کامران اصرار داشت که بیشتر ساعتها را پیش مادرش باشم تا احساس تنهایی نکند. گاهی می‌رفتم، ولی حوصله‌ام سر می‌رفت. او یا از درد پا می‌نالید و یا از فشار خون. دلم می‌خواست فضای زندگی‌ام شادتر از این باشد؛ اما کامران این را درک نمی‌کرد. روز به روز کدورت بین ما بیشتر می‌شد. هر دو خودخواهی می‌کردیم. انتظارش بی‌جا بود، ولی مدام یادآوری می‌کرد که من همین شرایط را پیش از ازدواج قبول کرده بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. واقعاً گرفتار شده بودم. بچه‌ام احتیاج بیشتری به توجه پدرش داشت، ولی کامران انگار من و بچه را اصلاً نمی‌دید. از غرغرهای من خسته شده بود. حوصلهٔ شنیدن حرفهایم را نداشت. من هم هر روز بیش از پیش بداخلاق می‌شدم. جنگ و جدالها همین‌طور بیشتر می‌شد و بچه این وسط داشت اعصابش بهم می‌ریخت. یک روز تصمیم گرفتم قهر کنم و به خانهٔ پدرم بروم. دست بچه را گرفتم و رفتم. به شب نکشید که کامران آمد دنبالم. پدرم سخت از او دلخور بود؛ اما کامران نمی‌خواست حرف او را بشنود. به هرحال همراهش به خانه برگشتم، ولی قسم خوردم که دیگر هرگز به دیدن مادرش نمی‌روم. این حرف برایش سخت و تلخ بود، اما چاره‌ای جز قبول کردن نداشت. برای همین سکوت کرد و هیچ نگفت.

ماهها گذشت حتی یک بار هم به دیدن مادرش نرفتم. خانوادهٔ شوهرم سخت از من دلخور بودند تا اینکه یک شب صدای جیغ و فریاد بلند شد. از خواب پریدم. از سر شب کامران رفته بود پایین. دویدم توی راه‌پله و دیدم مادر کامران در خواب سکته کرده و... هرچندکه راضی به مرگ پیر زن نبودم ولی، از طرف دیگر احساس می‌کردم این پایان تمام بگومگوهای من و شوهرم است. مراسم چهلم هم گذشت. اصرار داشتم به خاطر این همه خاطرات تلخ در این خانه، هرچه زودتر نقل مکان کنیم؛ اما کامران قبول نمی‌کرد. او نمی‌خواست ذره‌ای از خاطرات پدر ومادرش را

فراموش کند و از طرف دیگر کینه غریبی از من به دل گرفت. فکر کردم شاید بچه دوم همه چیز را تغییر دهد. برای همین بود که دوباره باردار شدم؛ اما کامران به محض اینکه متوجه شد من باردار هستم، اصرار کرد که به هر شکلی شده بچه را از بین ببریم. او بچه نمی‌خواست و این بار نمی‌خواست زیر بار خواسته من برود؛ اما من باز اصرار کردم. لحظه‌ای حاضر نشدم به خواسته او عمل کنم. بچه دوم هم به دنیا آمد. کامران روز به روز نسبت به من سردتر می‌شد. همیشه فکر می‌کرد من زیر تمام قول وقرارهای قبل از ازدواجم زده‌ام. حتی تولد بچه دوم هم نتوانست مشکل را حل کند.

هر روز بهانه‌ای پیش می‌آمدتا ما داد و فریاد راه بیندازیم. هردو از این وضع خسته بودیم. نمی‌دانستم چکار باید بکنم. گرفتار بن‌بست عجیبی بودم. همهٔ دوستان قدیمی‌ام با آرامش زندگی می‌کردند. اما من... به هر ترفندی دست زدم، فایده‌ای نداشت. کامران دیگر حاضر نبود کوچکترین کاری برایم انجام بدهد. حتی در نگهداری بچه‌ها هم کمکم نمی‌کرد. صبح می‌زد بیرون و شبها خسته و بی‌رمق برمی‌گشت. انگار حضور من برایش هیچ اهمیتی نداشت. روز به روز بیشتر احساس حقارت می‌کردم. خرجی را تا حدی به من می‌داد که هزینه‌های روزانه پرداخت کنم و دیگر هیچ...

یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شد، به او گفتم که می‌خواهم طلاق بگیرم. حتی جا هم نخورد. گفت: راه‌حل بدی نیست؛ چون من هم با زنی که پدر و مادرم را آرزو به دل نگه داشت، نمی‌توانم زندگی کنم. مادرم در آخرین لحظات زندگی‌اش هم دلتنگ نوه‌اش بود. اما تو حاضر نشدی آن پیرزن را به چند دقیقه‌ای دیدن نوه‌اش شاد کنی!»

شاید حق با او بود، ولی من هم گله‌هایی داشتم. وسایلم را جمع کردم و به خانه پدرم رفتم. کامران این بار به دنبال من و بچه‌ها نیامد. یک ماه گذشت. پدر هرچه برایش پیغام می‌گذاشت، حاضر نبود با او صحبت کند. فهمیدم که این بار کامران مصمم است.

یک روز آمدم دادگاه و تقاضای طلاق کردم. تنم می‌لرزید، ولی فکر کردم این همان چیزی است که کامران می‌خواهد. از همهٔ رفتارهای گذشته‌ام پشیمان بودم؛ ولی او انگار نمی‌خواست من را ببخشد. ترس از آینده داشت دیوانه‌ام می‌کرد. نمی‌دانستم با این دو بچه چه بکنم. پدر ومادر خودم هم پیر بودند و می‌دانستم دیر یا زود آنها را هم از دست خواهم داد. درسم را هم که تمام نکرده بودم و هیچ حرفه‌ای بلد نبودم. همهٔ اینها دست به دست هم داد تا هراس عجیبی در دلم بیفتد. کامران که آمد دادگاه، فکر کردم همه چیز تمام شده. امروز خیلی دیر هم آمد. کم‌کم داشتم امیدوار می‌شدم نمی‌آید. ولی آمد؛ اما با یک شاخه گل و لبخندی که خیلی وقت بود ندیده بودم. گفت:

ـ دست بچه‌ها را بگیر و برویم خانه. بگذار همهٔ گذشته فراموش شود.

نمی‌دانید چقدر خوشحال شدم. الان هم هرچهار نفر داریم می‌رویم خانه. آنقدر خوشحال هستم که انگار بار دیگری دارم با کامران ازدواج می‌کنم؛ اما این بار تمام تلاشم را می‌کنم که زنی مهربان و باگذشت باشم...

■

خواب می‌بینم

خواب لوازم التحریر

طیبه یعقوبیان هستم. ۲۷ ساله و مجرد و آموزگار. من معمولاً خواب مداد و قلم می‌بینم و یا درحال خریدن لوازم تحریر هستم. حتی خواب می‌بینم که دانش‌آموزان هدایایی به من می‌دهند که درمیان آنها مداد وجود دارد. لطفاً دلیل این‌گونه خواب را بیان کنید.

○ تحلیل: تکرار و عادت

خواب شما از انواع خوابهایی است که تکرار و عادت در آن نقش به‌سزایی دارد. انسان اگر در زندگی روزمره چیزهایی را مشاهده می‌کند که به‌شکل روزانه با آن سروکار دارد و حتی اطمینان دارد که در آینده هم با آنها سروکار خواهد داشت. آنگاه آن مورد به صورت خواب در بخش ناخودآگاهش هم ظاهر می‌شود. شما آنقدر با قلم و مداد سروکار داشته‌اید که نه‌تنها هر روز آنها را در مدرسه‌ای که تدریس می‌کنید می‌بینید، بلکه انتظار دارید تا فردا هم باز آنها را ببینید. این تکرار و تداوم تصویری در ذهن شما از قلم و مداد ایجاد می‌کند که در ذهنتان به‌اصطلاح حک می‌شود و از آنجا که تصویر حک شده او یا به عبارت دیگر جزئی از ذهن شده از آن خارج می‌شود، حتی در هنگام خواب هم این تصویر به سراغتان می‌آید.

بسیاری از کسانی که همه روزه با تصویری مواجهند و انتظار تکرارش را هم دارند، در هنگام خواب نیز تصاویر، خودی نشان می‌دهند.

این تحلیل خواب شما به صورت عینی بود؛ اما تحلیل روان‌شناختی آن حکایت از استرسی است که در شغل خود احساس می‌کنید.

خواب عناصر کاری شما نشان می‌دهد که از کارتان دیگر لذت نمی‌برید. معمولاً در چنین مواقعی یک مرخصی نسبتاً طولانی که با مسافرت همراه باشد، مؤثر واقع می‌شود و یا اگر امکان داشته باشد، نوعی تغییر در روند کاری شما هم می‌تواند با استرس مبارزه کند. به هرحال مدادی که شما در خواب مشاهده می‌کنید، نمادی از یک اسلحه علیه روح و روان شما پیدا کرده است و باید در برابر آن مقاومت کنید و این مقاومت باید با تغییرات واقعی (مانند مرخصی یا تغییر شغل که ذکر شد) همراه باشد.

مردان نقاب‌دار

○ زهره حیدری، ۲۲ ساله، مجرد و ساکن مشهد. از کودکی با کابوسی روبرو بوده‌ام که آزارم می‌داد. هر شب خواب می‌دیدم که زنگ در به صدا درآمده و هنگامی که در را باز می‌کنم، چند مرد نقابدار با اسلحه وارد خانه می‌شوند و من و خانواده‌ام را مورد آزار قرار می‌دهند. بدون اینکه چیزی از ما بخواهند. در همین اثنا خانه با بولدوزر خراب می‌شود و ما زیر آوار می‌مانیم و خواب من همیشه در همین نقطه پایان می‌پذیرد. این را هم بگویم که تاکنون در معرض حادثه یا فاجعه‌ای نبوده‌ایم برخی اوقات هم خواب می‌بینم که در دره‌ای عمیق سقوط می‌کنم و پیش از آنکه به زمین بخورم، از خواب می‌پرم، درحالی که بدنم خیس عرق شده و احساس لرز می‌کنم.

○ تحلیل:

اینکه یک خواب مخصوص از بچگی تا ۲۲ سالگی با شما همراه بوده، بیشتر از شرایط دنباله‌داری در زندگی شما حکایت می‌کند. واقعیتی در زندگی شما وجود داشته و دارد که شما را در انتظار دخالت از خارج خانواده قرار داده است. مردانی که نقابدارند و حمله می‌کنند، اما درخواستی ندارند، یک ذهنیت شماست که آنقدر در شما دوام یافته که عده‌ای باید با بدرفتاری آن را خارج کنند؛ اما از آنجا که حتی این هم کارگر نیست، آنگاه متوسل به کل شخصیت خود می‌شوید، بولدوزری که همه چیز را خراب می‌کند. درواقع شک و تردید شما نسبت به روند شخصیتی است که درنظر گرفته‌اید. معمولاً این‌گونه خوابها از اعتماد به نفس کمتری نیز خبر می‌دهد.

شما در برابر آنچه از خود ساخته‌اید، چندان خود را مدافع تصور نمی‌کنید و این تفکر در شما جاری است که آنچه ساخته‌اید، امکان دارد نابود شود. البته این در ذهن شماست و شما باید اقداماتی بکنید تا اعتماد به نفس خود را افزایش دهید. می‌دانید که اعتماد به نفس کم که از کودکی تاکنون ادامه داشته باشد همان «عقده حقارت» است و این فقط با دستیابی به چند موفقیت در شما اصلاح خواهد شد و همچنین به معنای آن است که باید تلاش و کوشش خود را تا حدود قابل توجهی افزایش دهید.

خواب سقوط

خواب سقوط و قبل از رسیدن به زمین از خواب پریدن، یکی از معمول‌ترین خوابهای بشری است. همه ما برای فردای خود نقشه‌ای داریم و یا خیال داریم به کاری دست بزنیم، قرار ملاقاتی داریم، بر سر کار برویم، به مدرسه برویم و یا امتحان داریم و... خواب سقوط درواقع همان اضطرابی است که در ناخودآگاه برای نقشه فردای خود داریم. اما همیشه هم پس از سقوط از خواب بیدار می‌شویم یعنی اینکه به موفقیت خود در همه حال بیشتر ایمان داریم و این طبیعت بشر در زندگی روزمره او می‌باشد. موفق و مؤید باشید.

○ دکتر بهمن بهروزی

گزارشی تکان دهنده از ما و سرنوشتی که فالگیرها رقم می‌زنند

اگر قرار است فال بگیرید یک لحظه صبر کنید!

سرنوشتی که ته فنج

گزارش: رویا فرهادنیا   تنظیم: سیداحمد شهابی

پیرزنی در یکی از محله‌های جنوب تهران هست که سه عدد تخم مرغ را به قیمت گزافی می‌فروشد و اظهار می‌کند با هریک از اینها می‌توان ورشکسته‌ای را نجات داد و زنی را از چشم شوهرش انداخت!

بسیاری از مردم از وقتی که چشم باز می‌کنند تا هنگامی که مجبور می‌شوند چشمان خود را ببندند! در زندگی خود با هزار و یک گره کوچک و بزرگ روبرو می‌شوند. گره‌هایی که بعضی از آنها را با قدرت فکر خود باز می‌کنند و بعضی‌ها را با چنگ و دندان. اما در این میان گره‌هایی هم هستند که باز کردن آنها را از روی تنبلی به دست تقدیر می‌سپاریم یا برای گشایششان دست به دامن فالگیر و رمال و جادوگر و دعانویس می‌شویم تا ببینیم یک پیرمرد با چند نخود می‌تواند زندگی ما را از این رو به آن رو کند! یا اینکه مجبور می‌شویم بعد از او سراغ یک پیرزن برویم تا با یک انگشتری چرخان که روی آن خطوطی نامشخص نوشته شده.

دهان دوشمنمان را ببندد یا دهان دوستمان را باز کند. اما به نظر شما یک انسان با میلیاردها سلول مغزی در این کار از چند سلول خاکستری‌اش کمک گرفته؟ بگذریم!

سوژه این گزارش چند روز پیش در یک اتوبوس شرکت واحد به ذهنم راه پیدا کرد. روزی که از من پرسیدند:...

دوست دارید فال قهوه بگیرید!

آن روز اتوبوس در ایستگاه توقف کرد و در باز شد و حدود ده نفری پیاده شدند و حدود سی نفری به سختی سوار شدند!! و درمیان این شلوغی یکدفعه یک زن میانسال چاق که نیمی از موهای طلایی‌اش از زیر روسریی قرمز بیرون زده بود توجهم را جلب کرد.

او که ظاهری متفاوت با دیگر خانمها داشت، لبخندهای عجیب می‌زد و دندانهای گردش یکدفعه از میان دو لب بزرگش بیرون می‌افتاد دست کرد داخل کیفش و حدود چهل کارت ویزیت درآورد و مشغول تقسیم کردن آنها بین مسافران اتوبوس شد.

اما هر کسی که کارت او را دریافت می‌کرد، دو واکنش عجیب‌تر از خود بروز می‌داد. یعنی یا خیلی خوشحال می‌شد و ابراز علاقه می‌کرد تا کارت دیگری بگیرد (که البته تعداد این آدمها خیلی زیاد بود) یا اینکه بی‌توجه به دیگران یک نگاهی به کارت می‌کرد و نوشته‌های آن را می‌خواند، اما آن را دور نمی‌ریخت. بلکه یواشکی یا توی جیب مانتو می‌گذاشت یا تو کیف دستی.

در این میان من با دیدن این صحنه خیلی کنجکاو شدم تا بفهمم قضیه از چه قرار است و با خود می‌گفتم حتماً یک نوع محصول آرایشی را تبلیغ می‌کند یا در زمینه آموزش گریم یا پزشک سوزن درمانی، یا... فعالیت می‌کند که در این حین کارت ویزیت به دستم رسید.

با دیدن عکس یک فنجان که بر روی بخار متصاعد شده از آن شماره تلفنی به چاپ رسیده بود تعجبم چندین برابر شد! تا اینکه او شروع به صحبت کرد و گفت:

به فال قهوه معتقد هستید!

و هنوز من پاسخی نداده بودم که بلافاصله ادامه داد: لطف کنید قبل از آمدن تماس بگیرید! در ضمن اگر پنج نفر با هم بیایید از تخفیف ویژه برخوردار می‌شوید و تا خواستم سؤالی از او بپرسم، با صدای ترمز اتوبوس متوجه شدم که به ایستگاه موردنظر رسیده‌ام و ناچارم پیاده شوم. اما استقبال مسافران از آن کارت ویزیتها و شور و هیجانی که در بین آنها بوجود آمده بود عاملی شد برای تهیه این گزارش. گزارشی که خاطرات کودکی را در ذهنم زنده کرد.

خاطره زنان کولی ژنده‌پوشی که نقوش خالکوبی شده بر چهره و دستهایشان، رعب و وحشتی در وجودم می‌افکند. کسانی که در کوچه پس‌کوچه‌های شهر پرسه می‌زدند و علاوه بر فروش محصولات دست‌سازی چون چاقو، سیخ، قندشکن و... با خواندن خطوط کف دست (کف‌بینی) زندگی می‌گذراندند. ولی امروز ماجرا به اینجا ختم نمی‌شود، زیرا به‌تازگی رمالان و فالگیران بادبزن فروش جای خود را به خانمهای مدامروزی و تازه از فرنگ برگشته‌ای داده‌اند که بدون حتی دیدن کف دست قادر به پیشگویی و آینده‌نگری هستند. می‌پرسید چطور؟ وقتی به تلفن روی کارت زنگ زدم متوجه می‌شوید؟

چه سرنوشتهایی ته فنجان قهوه رقم می خورد!

با استفاده از شماره تلفن روی کارت نشانی مکان موردنظر را گرفته و در ساعت مقرر به آنجا مراجعه کردم. زنگ آپارتمان شماره ۱۳۹ را زده و منتظر ایستادم. در این لحظه دختر جوانی که تاپ و شلوارک چسبانی به تن داشت در را باز کرد و از من دعوت کرد که وارد خانه شوم. وقتی پا به درون خانه گذاشتم، دود غلیظ سیگار فضای خانه را پر کرده بود و پنجره‌ها توسط پرده‌ای ضخیم و زرشکی رنگ پوشانده بودند.

لحظه‌ای روی صندلی کنار راهرو نشستم اما سکوتی وهم‌انگیز بر آنجا حاکم بود و وحشتی در وجودم حس کردم، نور ضعیف چند لامپ، دکور و اثاث خانه نیز به این وحشت می‌افزود. تصمیم گرفتم که دلیلی واهی آورده و از آنجا خارج شوم که زنگ خانه به صدا درآمد و زنی مسن به همراه سه دختر جوان وارد شد و تمام نگاهها را بر روی میزگردی که یک دست پاسور و یک جاسیگاری بر روی آن قرار داشت، قفل کرد. در این لحظه هر کدام از ما بر روی یکی از صندلیهای قدیمی که با روکش مخمل زرشکی پوشانده شده بود نشستیم و زن فالگیر بر روی صندلی چرخدار مخصوص به خود جای گرفت و دختر جوانی با سینی پر از فنجانهای قهوه وارد شد. هرکدام از ما یک فنجان قهوه برداشته و طبق توصیه زن فالگیر دوسوم قهوه را نوشیده و سپس فنجان را بر روی نعلبکی برگرداندیم. از روی حس کنجکاوی اجازه دادم که فال دخترخانمها را قبل از من بگیرد. یکی از آنها فنجان خود را به او داده و با قلم و کاغذ منتظر ماند که هرچه او می‌گوید بنویسد. او نگاهی به ته فنجان و نگاهی به دختر جوان انداخته و گفت:

○ مجردی؟

○○ بله مجردم.

○ دانشجویی؟

○○ نه، تازه امسال امتحان کنکور دادم.

○ ولی من می‌بینم که تو دانشجویی و صددرصد دانشگاه قبول می‌شوی.

دخترک با خنده‌ای رضایت خود را نشان داده و شروع به نوشتن کرد.

○ یه رشته خوب قبول میشی یا پزشکیه یا مهندسی.

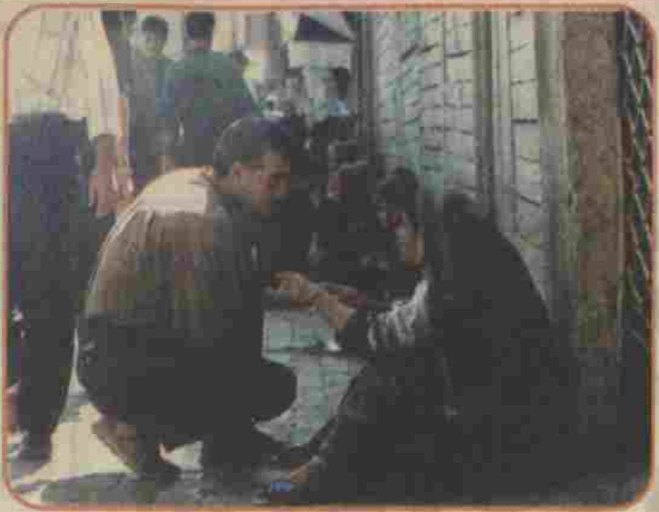

ان قهوه رقم می‌خورد

تلفن سرویس گزارش: ۲۲۲۶۲۶۵

یک فالگیر از هر ۲۰ جمله‌ای که به زبان می‌آورد یک مورد آن با واقعیت تطبیق می‌کند و خود من نیز هنگام بازگشت به خانه تنها به این جمله او می‌اندیشم که گفت به کارهای فرهنگی علاقه‌مندید!

○○ ولی من رشته هنر شرکت کردم!!

زن فالگیر خود را نباخته و بلافاصله ادامه داد، ولی در فال تو یک شخص مهندس می‌بینم حتماً خواستگارته، چون یه عروسی افتاده تا دو، سه ماه آینده حتماً به خونه بخت می‌ری، توی اسمش هم حرف «ب» داره در ابتدا پدر و مادرت مخالفند، ولی با اصرار تو اونها هم راضی می‌شن و...

هنگامی که او از مقابل زن فالگیر برخاست تا یکی دیگر از دوستانش به جای او بنشیند، همگی با هم به او تبریک می‌گفتند: انشاءالله...

مبارک خانم مهندس!

به هرحال پیرزن فال سه دختر جوان را گرفته و آنها را در ابتدا به دانشگاه و سپس به خانه بخت روانه کرد و به‌حدی دروغ بهم بافت که آنها با رضایت کامل حق‌الزحمه او را که چند اسکناس سبزرنگ بود بپردازند.

تا اینکه نوبت به خانم مسنی که همراه آنها بود، رسید. او که نگاهی مضطرب توام با استرس داشت از یکی از همراهانش خواست که هرچه فالگیر می‌گوید برای او بنویسد...

○ یه مشکل بزرگ توی زندگیت می‌بینم که تمام فکرت به اونه، زن آهی کشید، مشکل تو یا اقتصادیه یا عاطفی و... توی فامیل یه زن قدبلند هست که خیلی حسودی تو را می‌کند و همیشه در این فکره که زندگی تو را به هم بزنه. زن مسن رو به همراهانش کرد و گفت: دیدید گفتم، من از اول می‌دونستم که اون چشم نداره منو ببینه. یکی از آنها گفت، ولی مهناز که قدبلند نیست!

خلاصه فال آنها در حول و محور خانمی قدبلند و قدکوتاه چرخید تا نوبت به من رسید. جملات پی‌درپی او که متناسب با سن و سال و شرایط ظاهری من بود پشت سر هم ادا شد. گاه جملاتی بیان می‌کرد که هرچقدر در زندگی شخصی خود به دنبال آنها می‌گشتم چیزی نمی‌یافتم و درنهایت به این نتیجه رسیدم که از هر بیست جمله‌ای که او به زبان می‌آورد، بالاخره یک مورد با زندگی واقعی ما تطابق داشته و در دل ما می‌نشیند و به همین دلیل است که اشخاصی که به این فالگیرها مراجعه می‌کنند همیشه آن صحبت‌هایی را که درست حدس زده عنوان می‌کنند و جملات دیگر را به فراموشی می‌سپارند و خود من نیز هنگام مراجعت به او تنها به این جمله او می‌اندیشیدم که گفت: «به انجام کاری فرهنگی بسیار علاقه‌مندید اما...!!!

مردمانی که در عالم خیال سیر می‌کنند

از آنجا که تا به‌حال هیچ‌گونه منع قانونی در کار فالگیران نبوده و عدم ممنوعیت کاری باعث شده که این اشخاص بتوانند با تبلیغات گسترده به جذب مشتری بپردازند. آنها علاوه بر شیشه مغازه‌ها و دیوارهای اماکن عمومی و... به‌تازگی اقدام به پخش آگهی در ماهنامه‌های محلی کرده و با این کار نه‌تنها به حرفه خود رسمیت می‌بخشند، بلکه روزبه‌روز بر تعداد مشتریهای خود می‌افزایند.

این درحالی است که فقر اقتصادی به دنبال خود فقر فرهنگی را به وجود می‌آورد و جامعه‌ای که دچار این معضل شود مردمانش هرچه بیشتر به سوی خرافات و پدیده‌های غیرطبیعی کشانده می‌شوند و تجربه ثابت کرده که مردمان فقیر بیشتر در عالم خیال سیر می‌کنند، زیرا شخصی که در دنیای واقعی به خواسته‌های خود دست نیابد بالطبع در عالم غیرواقعی به دنبال آنها می‌گردد و برای تحقق یافتن آمال و آرزوهایش حاضر است به سحر و جادو نیز متوسل شود. یک نمونه گویا و واضح این موضوع کشور هندوستان است که در آنجا فالگیر، پیشگو، غیبگو، ساحر و جادوگر فراوان یافت می‌شود.

نخود، تخم‌مرغ، قهوه!!

اما اگر وسط گزارش یکدفعه این کلمات را آورده‌ام، تعجب نکنید. اینها مواد تهیه یک غذا نیستند، بلکه ابزار کار فالگیران امروزی است که روزبه‌روز بر تعدادشان افزوده شده و مانند قارچ در تمام سطح شهر بخصوص شمال شهر بیرون می‌زنند. اشخاصی که درآمدشان از یک پزشک متخصص بالاتر بوده و با گرفتن حق ویزیتهای آنچنانی نه‌تنها مردم عامی، بلکه قشر تحصیلکرده و با فرهنگ ما نیز آنها را باور کرده‌اند. برخی از این فالها را با ذره‌بین دقت می‌بینیم.

نخود گره‌گشا!

فال نخود که عاملان اجرای آن سالهاست که همچنان در سر گذر، زیر بازارچه، میدان شهر و... مشغول به فعالیت هستند. این افراد که موهای خود را در این راه سپید کرده‌اند با یار دیرینه خود که همان قالیچه فرسوده و رنگ و رورفته‌ای که یک عمر روی آن نشسته‌اند و با استفاده از چند عدد نخود و مهره و مشغول گره‌گشایی و رفع مشکلات مادی و معنوی مردم‌اند اما خودشان کماکان در فقر کامل به سر برده و هشتشان گرو نه‌شان است.

تخم‌مرغهایی که دهان قفل می‌کنند!

جالب اینکه چندی پیش به پیرزنی در یکی از محله‌های جنوب تهران برخوردم که سه عدد تخم مرغ را به قیمت گزافی (شصت هزار تومان) می‌فروخت و پس از تاکید بر نحوه اجرای دستورالعمل دشوار و مضحک آن، چنین اظهار می‌کرد که با هریک از این تخم مرغها می‌توان ورشکسته‌ای را نجات داد، زنی را از چشم شوهرش انداخت، دو نفر را به هم رساند و یا دهان یک نفر را قفل کرد!

اما فال قهوه!

این فال مورد علاقه بیشتر بانوان امروزی است و آنها رفتن به این مکانها را به نوعی کسب شخصیت اجتماعی و بالا رفتن کلاس خود می‌دانند و حتی به تازگی در میهمانیهای دوره‌ای خود از یک زن فالگیر دعوت کرده و از مدعوین با قهوه‌ای که تصویر آینده‌شان در آن منعکس است پذیرایی می‌کنند.

یکروز که در یکی از این مجالس شرکت کردم، هنگامی که زن فالگیر ته فنجان قهوه را مقابلم گرفت، گفت: ببین طرح خروس افتاده و تو صددرصد صاحب فرزند پسر می‌شوی. من نگاهی به ته فنجان انداختم و

بقیه در صفحه ۴۱

مردی که با سایه خودش

گزارش:
سیداحمد شهابی
عکس‌ها:
مجید شادمان‌نژاد
تلفن سرویس گزارش:
۲۲۲۶۲۶۵

معاون حفظ و احیا سازمان میراث فرهنگی استان تهران: مسوولان دانشگاه حتی بازدید مسوولان سازمان میراث فرهنگی از خانه هدایت را منوط به نامه کتبی می‌دانند و این رفتار در شأن یک دانشگاه نیست

مرد ناسازگار

دو هفته پیش از حال و هوای تاریخی خانه «هدایت قلی‌خان» گفتم. از اینکه این خانه در تصرف بیمارستان امیراعلم است و بیمارستان امیراعلم زیرنظر دانشگاه پزشکی تهران و هر کسی که بخواهد از این اثر ملی دیدن کند باید با اجازه «کتبی» دانشگاه از دیوار وارد خانه شود!!

اما این هفته قصد دارم از بعد فرهنگی شخصیت صادق هدایت سخن بگویم. از سخنان برادرزاده‌اش و نظر میراث فرهنگی راجع به این خانه. ولی نکته‌ای که امروز باید متذکر شوم این است که متاسفانه در کشور عزیزمان عده زیادی هستند که [عین خود نگارنده!!] وقتی روی پشت‌بام قرار می‌گیرند یا از این سوی بام می‌افتند یا از آنسو! و خیلی کم کسی پیدا می‌شود که بتواند با کمک گرفتن از قدرت تعقل خودش موقعیتش را وسط پشت‌بام حفظ کند!

منظورم این است که وقتی ما از نویسنده‌ای سخن می‌گوییم قصدمان این نیست که القاء کنیم صادق‌خان یک انسان کامل بی‌عیب و نقص و عاری از اشتباه بوده است. بلکه هر کسی ممکن است در فراز و نشیب زندگی‌اش دچار خطا شود و اشتباه کند. چه رسد به صادق هدایت که به قول برادرزاده‌اش او با درنظر گرفتن شرایط زمانی و مکانی آن دوران - که در یک زمان نامناسب متولد شد (اغتشاشات اواخر قاجار و بگیر و ببندها). در یک مکان نامناسب داستان نوشت (اگر در جای دیگری متولد می‌شد و اگر به هر زبان دیگری می‌نوشت ممکن بود از او بیش از اینها تجلیل شود) و خودش هم یک مرد ناسازگار بود (از زشتی‌های محیط اطرافش بیش از دیگران رنج می‌کشید) شرایط مساعدتری برای اجرا کردن یک تصمیم اشتباه داشت. تصمیمی که بیش از خودش به فرهنگ این مرزوبوم ضربه وارد کرد. زیرا در صورت زنده بودن صادق هدایت و پذیرش وزارت فرهنگ که گویا به ایشان پیشنهاد هم شده بود. احتمال داشت او بتواند خیلی بیش از این حرفها به غنای فرهنگی ایرانی خدمت کند. ولی...

هرچه بود گذشت!

و امروز تنها ما می‌توانیم بگوییم. صادق هدایت بنابه گفته دوستان و آشنایانش در ایام بیست و چند سالگی جوانی بود لطیف اندام، خوش‌طبع، شیرین زبان، شوخ، باذوق و در ادبیات فرانسه استاد و اگر تا به امروز زنده بود همین حالا صد سال داشت! ولی چه کنم که به قول خودش «کسانی هستند که از ۲۰ سالگی شروع به جان کندن می‌کنند، در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان، خیلی آرام و آهسته، مثل پیه‌سوزی که روغنش تمام بشود، خاموش می‌شوند.»

اما از تمام این حرفها گذشته صادق هدایت سومین پسر هدایت قلی‌خان هدایت، در روز ۲۸ بهمن ۱۲۸۱ شمسی در خانواده‌ای اشرافی در تهران چشم باز کرد.

پدر او هدایت قلی‌خان ملقب به **اعتضادالملک** و مادرش **زیورالملوک** بود. او پس از گذراندن دوره ابتدایی در مدرسه علمیه تهران، دوره اول متوسطه را در دارالفنون و دوره دوم را در مدرسه «سن‌لویی» طی کرد و در سال ۱۳۰۴ فارغ‌التحصیل شد. نخستین آثار هدایت در سال ۱۳۰۳ تحت عناوین «رباعیات خیام» و پس از آن «انسان و حیوان» انتشار یافت و در شهریور ماه سال ۱۳۰۵ همراه دیگر دانشجویان اعزامی به اروپا، برای تحصیل به بلژیک، اعزام شد و سپس برای ادامه تحصیل به پاریس رفت. او در اردیبهشت ۱۳۰۷ به منظور خودکشی خود را به رودخانه «مارن» انداخت ولی به‌گونه‌ای معجزه‌آسا از سوی دو معشوقه که در خلوت رودخانه درحال قایقرانی بودند نجات پیدا کرد. بعد از این ماجرا او در سال ۱۳۱۵ به هندوستان سفر کرده و زبان پهلوی را آموخت و داستان معروف «بوف کور» را در خلوت و تنهایی نوشت و با سرمایه شخصی منتشر کرد.

مهندس مختاری

وی در سال ۱۳۱۶ از هند مراجعت کرده و مشغول نوشتن آثار بعدی خود شد و در آذرماه سال ۱۳۲۴ بنابه دعوت دولت ازبکستان همراه هیاتی به تاشکند سفر کرد و در ۱۲ آذرماه ۱۳۲۹ برای بار دوم عازم پاریس شد و در روز ۱۹ یا ۲۰ فروردین ۱۳۳۰ در سن چهل و هشت سالگی در آپارتمان خود با گاز دست به خودکشی زد و ستاره‌اش خاموش شد. هرچند که خودش معتقد بود:

«اگر راست است که هر کسی یک ستاره توی آسمان دارد، ستاره من باید دور، تاریک و بی‌معنی باشد و شاید من اصلاً ستاره نداشته‌ام!!»

در هر صورت از او درحال حاضر دهها عنوان کتاب، مقاله و ترجمه باقی مانده به همراه وسایل شخصی که [به عنوان امانت!] در زیرزمین موزه رضاعباسی قرار دارد. میز تحریرش که [به عنوان هدیه] در دانشکده علوم اجتماعی است و خانه پدری‌اش که [به عنوان اثر ملی به ثبت رسیده ولی] در تصرف دانشگاه پزشکی است!

و ما برای اطلاع از کم و کیف ماجرا راهی سازمان میراث فرهنگی استان تهران می‌شویم تا با **مهندس مختاری** معاون حفظ و احیا سازمان گفت‌وگو کنیم و ببینیم چرا روی در و دیوار خانه‌ای که روی قلمدانهای قدیمی نقاشی شده رنگ زده‌اند!! و چرا با این خانه...

رفتار درخورشان نمی‌شود!

در ابتدای ورودم به حیاط سازمان می‌روم و سر راهم ساختمان جالبی را می‌بینم. ساختمانی خاکستری رنگ به اشکال هندسی عجیب و غریب - مکعب، منشور مخروطی - با دریچه‌های کوتاه و تاریک و چند قدم

ی از خانه ...

حرف می‌زد!

خانه هدایت قلی‌خان یک مجموعه تاریخی را درمیان ساختمان مرکز روابط بین‌الملل سازمان میراث فرهنگی، خانه دکتر شقاقی، خانه سفیر دانمارک و خانه مشیرالدوله تکمیل می کند

جهانگیر هدایت

جلوتر وارد راهرویی تاریکتر می‌شوم. راهرویی که سر هر پاگردش یک کوزه بزرگ شکسته زیرخاکی گذاشته شده و درون کوزه‌ها پر از خرت و پرت است، کاغذ پاره، خرده‌های چوب و ته سیگار!! از نگهبان که پیرمردی موسفید و پرحرف است سراغ دفتر مهندس مختاری را می‌گیرم و چند لحظه بعد پس از زیرپا گذاشتن حدود ۳۰ پله سنگی، وارد اتاق او می‌شوم.

اتاقی پر از نقشه و کتاب و پوشه‌های مربوط به اماکن مختلف حفاظت شده! با دعوت او مقابلش می‌نشینم و برای مقدمه کار روی کاغذ می‌نویسم: مختاری مردی میانسال، مبادی‌آداب و پرکار و گرفتار به نظر می‌رسد. به‌طوری که در همان زمان کم قبل از آغاز مصاحبه یا تلفنی مشغول رتق و فتق امور بازسازی و مرمت آثار فرهنگی تهران است و یا هرچند دقیقه باید فاکتوری، رسیدی یا کاغذی را برای راه‌اندازی کارها امضاء کند.

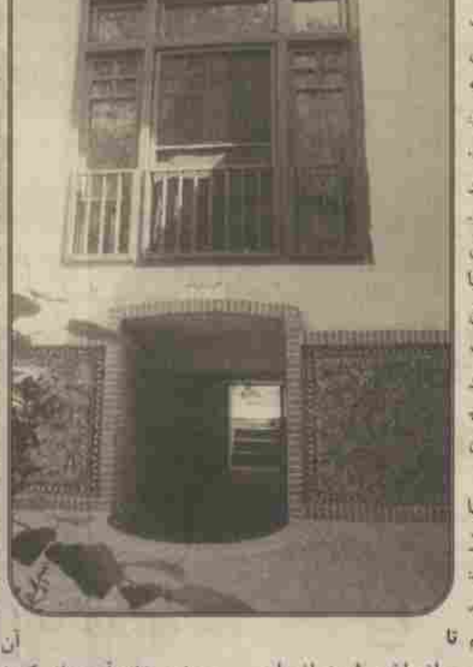

و چند لحظه بعد او با حالتی مهربان اما تحکم‌آمیز خطاب به منشی‌اش می‌گوید: **«هیچ کس وارد نشود. تلفن هم جواب نمی‌دهم تا مصاحبه تمام شود!»** و پس از باخبر شدن از علت حضورم ادامه می‌دهد: از زمانی که سازمان میراث فرهنگی استان تهران اطلاع پیدا کرد که این خانه به خانواده هدایت تعلق دارد، اثر را تحت‌نظر قرار داد و سعی کرد حمایتهای قانونی لازم را به‌عمل آورده و به بهره‌بردار توجه دهد که این اثر باید به همان شکل اصلی نگهداری شود.

اقدام بعدی مستندسازی اثر بود که پس از تهیه نقشه بنا و گزارش ثبتی پرونده آن به شورای ثبت آثار میراث فرهنگی ارسال شد و درنهایت این خانه در فهرست آثار ملی به ثبت رسید. اما مشکل بنا این نیست، چرا که بنا درحال حاضر با این مساله روبروست که رفتار در شان بنا با آن نمی‌شود.

○ یعنی میراث فرهنگی قدرت اجرایی ندارد؟

○○ ما قدرت اجرایی داریم، اما در مرحله نخست باید هشدارهای لازم را بدهیم و اگر رعایت نشد وارد عمل شویم. به‌طور مثال کنار خانه هدایت و در همان خیابان منزل سفیر دانمارک یک اثر تاریخی نفیس است و آنها بدون اینکه نیازی به نظارت ما باشد، به نحو بسیار مطلوبی از بنا نگهداری می‌کنند و نمای بیرونی و درونی نما را آنقدر تمیز نگه داشته‌اند که هر فردی که چشمش به آن بیفتد، شان تاریخی آن را احساس می‌کند. ولی دیوار آجری خانه هدایت را رنگ زده‌اند، عکس‌های کارتنی روی آن کشیده‌اند و بلاهایی به سر این خانه آورده‌اند که نشان بدهند ما چه میزان اهمیتی برای این اثر تاریخی قائل هستیم!

○ منظور از رفتار در شان را توضیح دهید شاید مسوولان دانشگاه حداقل از طریق رسانه‌ها به این مهم پی ببرند!؟

○○ این خانه از چند دیدگاه خاص دارای ارزش است. ابتدا اینکه این اثر منتسب به مرحوم صادق هدایت شخصیت ادبی، فرهنگی برجسته قرن معاصر است. بحث بعدی نفیس بودن اثر است. خانه‌ای که از نظر ویژگیهای هنری و معماری دارای ارزشی والا بوده و از نظر جهانی منحصر به فرد است و سبک معماری خانه تلفیقی از معماری سنتی ایرانی و معماری دوران تجدد را در خود دارد. ویژگی سوم مربوط به تعمیراتی است که قبل از انقلاب از سوی دفتر مخصوص و با یاری گرفتن از کارشناسان بسیار متبحر در این خانه، دفتر کار و محل زندگی قوام‌السلطنه و چند اثر نفیس دیگر صورت گرفته است و به‌طور کلی خانه هدایت یک مجموعه تاریخی را درمیان ساختمان مرکز روابط **بین‌الملل سازمان میراث فرهنگی، خانه دکتر شقاقی، خانه سفیر دانمارک** و **خانه مشیرالدوله** تکمیل می‌کند.

او اضافه می‌کند: خانه هدایت در اصل یک دانشگاه است برای کسانی که می‌خواهند با تاریخ معماری ایرانی آشنا شوند، این خانه یک مرکز آموزشی است برای کسانی که می‌خواهند به نحوه مرمت مطلوب پی ببرند. ولی متاسفانه می‌بینیم که بیمارستان امیراعلم به دلیل همجواری آن را تحت اختیار گرفته است. البته ما باخبر هستیم که دانشگاه در طی این ۲۲ سال هیچ اقدام عامدانه‌ای برای تخریب اثر صورت نداده که جای شکر و سپاس دارد. ولی بحث ما این است که از این خانه مثل یک اثر تاریخی محافظت نشده و نمونه‌های آن رنگ زدن دیوارها، به‌کار بردن رنگهای تند، خشک شدن تدریجی باغ، عدم نگهداری مناسب از تاسیسات بنا و باز کردن یک در به بیمارستان است و فکر می‌کنم حالا دیگر وقت آن فرارسیده که به این اثر توجه درخور و شایسته‌ای شود.

او در فاصله سخنانش مجبور می‌شود به چند تلفن پاسخ گوید و در همین گیرودار است که درمی‌یابم طرحهای بازسازی بخش‌هایی از بازار و دیگر آثار تاریخی تهران درحال انجام است. درهای چوبی در کارگاه چوب‌بری سازمان برای مرمت آثار زیان‌دیده ساخته می‌شود و این تلاشها گویی تمامی ندارد و هنگامی که لحظه‌ای تلفن‌ها آرام می‌گیرند، مهندس مختاری با ناراحتی که بر روی چهره‌اش سنگینی می‌کند، می‌افزاید: خود من چندی پیش به همراه دو کارشناس یونسکو خواستیم از این خانه بازدید کنیم، یک ساعت قبل یک نفر را فرستادم تا به مسوولان بیمارستان اطلاع بدهند، اما مسوولان بیمارستان گفتند که اجازه نداریم، شما با روابط عمومی تماس بگیرید، تلفنی با روابط عمومی صحبت کردم، گفتند باید مکاتبه

بقیه در صفحه بعد

بقیه از صفحه قبل

خانه... مردی که با سایه خودش حرف می‌زد!

کنید. با تعجب به آنها اظهار داشتم که من (معاون حفظ و احیاء) به همراه دو کارشناس خارجی از یونسکو نزدیک خانه هستیم ولی مسوولان روابط عمومی تنها می‌گفتند تا مکاتبه نشود امکان‌پذیر نیست. گفتم می‌خواهم با مسوول روابط عمومی صحبت کنم. اعلام کردند ایشان وقت ندارند!! و این داستان همکاری یک دانشگاه با مدیر یک مرجع قانونی در بخش میراث فرهنگی کشور است.

البته او حرفهای دیگری هم می‌زند. از اینکه مدارک اثبات مالکیت اثر را از بیمارستان و دانشگاه درخواست کرده‌اند. اما جوابی نیامده و اینکه رسانه‌ها باید نسبت به مسائل ملی و فرهنگی کشورشان حساس باشند و دهها نکته دیگر که باید رعایت شود. ولی در کشور ما رعایت نمی‌شود و من در پایان سخنان او همان پله‌های سنگی را به قصد بازگشت زیر پا می‌گذارم و از کنار همان کوزه‌های زیرخاکی که حالا کار زیرسیگاری را انجام می‌دهند می‌گذرم تا شاید بتوانم فردا با جهانگیر هدایت پسر عیسی هدایت و برادرزاده صادق هدایت گفت‌وگو کنم.

خانه‌ای مثل خانه هدایت!

چند روز بعد جهانگیر هدایت را از میان ۶۰ میلیون آدم بیکار و مشغله‌دار پیدا می‌کنم و با او قرار مصاحبه می‌گذارم... خیابان مطهری... کوچه تهرانچی... داخل یک کوچه ۱۲ متری می‌پیچم. کوچه‌ای که درختهای بلند و تنومندش کج و راست روی شانه همدیگر سر گذاشته‌اند و شاخه‌هایشان مثل گربه‌های فضول از کنار پنجره دارد توی زندگی مردم را می‌کاود و من همین‌طور که نگاهم را از لابه‌لای شاخه عجیب و غریب درختان بیرون می‌کشم یکهو با یک پیرمرد قوز کرده شبیه جوکیان هندی روبرو می‌شوم که کنار کوچه بساط کرده و فال می‌گیرد و تا می‌خواهم از کنارش رد شوم ناگهان فکری به سرم می‌زند و از او می‌پرسم: خانه جهانگیرخان کجاست؟! او لحظه‌ای مکث می‌کند و شالمه دور سرش را جابجا می‌کند و با یک خنده خشک و زننده انگشت سیاه و درازش را به سوی دری قهوه‌ای رنگ نشانه می‌رود. پلاک... زنگ شماره یک. البته روی زنگ واحدهای دیگر هم اسامی اشخاصی با نام هدایت نوشته شده که مثل اشعه یک نور لیزری توی چشم آدم می‌نشیند و جا خوش می‌کند. زنگ واحد اول را می‌زنم و با نخستین زنگ در حیاط مثل دهن مرده باز می‌شود... سر و وضع خود را مرتب می‌کنم و همانطور که زنگ خنده خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می‌کند. از شیب تند و تاریک پارکینگ پایین می‌روم و به واحد زیر همکف که به دفتر کار تبدیل شده پا می‌گذارم و همین که آدم دیگری را می‌بینم نفس راحتی می‌کشم. مثل اینکه بار سنگینی از روی سینه‌ام برداشته شده باشد.

درون دفتر را نگاه می‌کنم... اینجا یک محوطه کوچکی است که میان دیوار و ستونهای تنومند ساختمان گیر کرده و بالای سقفش چند خانه توسری خورده با اشکال هندسی عجیب و غریب روی هم قطار شده‌اند. خانه‌هایی که دریچه‌های تاریکی رو به بیرون دارند. با شک و تردید سلام می‌کنم و روی یک صندلی چوبی که پشتش چند تکه چوب طلسم شده به هم چسبانده‌اند می‌نشینم و چند لحظه بعد شروع به نوشتن این کلمات می‌کنم: دفتر کار جهانگیر هدایت هم درست مثل دفتر کار عمویش دور از آشوب و جنجال زندگی مردم است با این تفاوت که اینجا نه دالانی دارد و نه هشتی و بوها همه بوهای جدید است... از حصیری که روی پنجره کشیده شده و روی هر ۲۵ رجش چند مهره فیروزه‌ای چشم نظر دوخته شده تا پرده قرمزی که از سقف آویزان است و با کوچکترین جریان نسیمی شکل‌های موزونی به خودش می‌گیرد. در و دیوار دفتر را هم چهار- پنج پوستر صادق پوشانده و کنار میز کارش یک قفسه فلزی گذاشته که درون یکی از قفسه‌ها سر صادق هدایت روی یک قطعه سنگ سیاه رگه‌دار چسبانده شده است. روی میز تحریر هم چراغ مطالعه سیاه رنگی هست که ته گردن دراز و نازکش با یک چشم درشت و نورانی به خرت و پرتهای روی میز نگاه می‌کند و پشت همه این چیزها یک مرد هفتاد ساله، بدقلق اما خوش قلب نشسته و برای سایه‌ای که روی دیوار افتاده توضیح می‌دهد:

> **دفتر کار جهانگیر هدایت هم درست مثل دفتر کار عمویش دور از آشوب و جنجال زندگی مردم است با این تفاوت که اینجا نه دالانی دارد و نه هشتی و بوها همه بوهای جدید است!**

من اهل تکذیب هستم اما...

گزارش دو هفته گذشته شما خوب به روحی که در خانه هدایت بود رسوخ کرد و باعث شد تا من پس از سالها مشغله‌های خود را کنار بگذارم و دوباره قدیمی‌ترین مجله هفتگی ایران را ورق بزنم و با کمال تعجب ببینم که این مجله هنوز هم یک مقدار رنگ و بوی ۴۰-۵۰ سال پیش را حفظ کرده و من این عشق را به شما و سردبیر مجله تبریک می‌گویم.

او لحظه‌ای دیگر سراغ حال و هوای کنونی خانه عمویش را می‌گیرد و یکدفعه مانند کسی که یک چیز عجیب و غریب به خاطرش آمده باشد، تکانی می‌خورد و صندلی‌اش را جابجا می‌کند و ادامه می‌دهد: یکروز در نمایشگاه عکس‌های عمویم (که سال پیش برپا شد) نشسته بودم که یک جهانگرد اهل چک با مترجمی که او هم به زحمت حرف فرد خارجی را می‌فهمید به کنار میز امضای دفتر بازدیدکنندگان آمدند و از من پرسیدند: خانه پدری هدایت کجاست؟ آیا هنوز سالم مانده یا اینکه...؟

و تا من منظور او را متوجه شدم تکه کاغذی برداشتم و روی آن نوشتم خیابان سعدی، خیابان شهید تقوی، جنب بیمارستان امیراعلم و... ولی به او توضیح دادم که اگر قصد بازدید از این خانه را دارد باید «حتماً به‌طور کتبی» به روابط عمومی دانشگاه پزشکی نامه بنویسد.

در این حین او که از تعجب عینکش را از چشمش برداشته بود، پرسید: دانشگاه؟! و من پاسخ دادم بله روابط عمومی دانشگاه پزشکی تهران و او مثل آدمهای گیج و منگ پرسید: نکند منظور شما میراث فرهنگی است؟! و من دوباره حرف خودم را تکرار کردم تا اینکه او خنده‌ای تمسخرآمیز کرد و گفت: مگر شما وقتی برای بازدید از خانه فرانس کافکا به کشور ما می‌آیید ما از شما می‌خواهیم به روابط عمومی بیمارستان دکتر فلمینگ نامه بنویسید؟! و من همچنانکه سرم را پایین انداخته بودم، گفتم: فعلاً که در کشور ما یک مقدار قضایا تفاوت دارد و بعد سعی کردم با کمک مترجمش کلمات «تصرف» و «همجواری» را برای او توضیح بدهم که سرآخر هم نفهمیدم چیزی دستگیرش شد یا نه. ولی باور کنید از آن روز به بعد هر وقت که یاد این ماجرا می‌افتم از خودم خجالت می‌کشم که چرا چنین موضوعی باید در کشورهای دیگر مطرح شود و آنها بنا را بر تمسخر کردن ما بگذارند.

در این لحظه مرد موسفید آنقدر عصبانی می‌شود که دیگر نمی‌تواند به حرف زدن خودش ادامه بدهد و لحظه‌ای مکث می‌کند و پس از خوردن یک جرعه آب ناگهان متوجه عکس‌های خانه هدایت که در دست دارم، می‌شود و با دیدن آنها غرق در رؤیای کودکی‌اش ادامه می‌دهد:

من در این خانه جوانی کردم. اینجا خانه بابابزرگ من بود و من هر هفته یکبار باید برای دیدن مادربزرگ می‌رفتم. آن روزها ارتباط خانوادگی و احترام به بزرگترها خیلی اهمیت داشت و این کار در خانواده‌های قدیم یک سنت اجتناب‌ناپذیر بود.

و همین‌طور که با انگشت خانه پدربزرگ، مادربزرگ و دیگر اعضای خانواده را نشان می‌دهد، مثل یک آدم مسخ شده دوباره به رؤیاهای کودکی‌اش می‌رود و کمترین جزئیات این خانه مدتهای دراز فکر او را به خودش مشغول می‌کند تا اینکه دوباره لب باز می‌کند و می‌گوید: یادش بخیر. من در اینجا زندگی می‌کردم و تمام سوراخ سنبه‌هایش را می‌دانم.

و با وصف خاصی پیرامون یکی از خاطرات آن دوران اضافه می‌کند: این خانه هم مثل بیشتر خانه‌های آن دوران مرغ و خروس و گربه داشت و بارها اتفاق افتاده بود که وقتی من در حیاط خانه مشغول بازی بودم، صادق خان در اتاقش را باز می‌کرد و مرا صدا می‌زد و می‌پرسید: گربه کجاست؟

و من هم به عنوان یک پسربچه بازیگوش دقیقاً می‌دانستم که گربه کجاست و می‌رفتم و مثل برق گربه را بغل می‌کردم و به او می‌دادم تا اینکه بعدها فهمیدم دلیل سراغ گرفتن گربه از سوی صادق هدایت این بوده که عکس‌العمل‌های گربه را تشریح کند و در کتاب سه قطره خون به خوبی می‌شود فهمید قهرمان داستان گربه‌ها هستند و اینکه چرا گربه را از من سراغ می‌گرفت به این برمی‌گردد که من به عنوان یک پسربچه بهتر از هر کسی می‌توانستم جای گربه را پیدا کنم.

همچنین یادم می‌آید آن روزها به دلیل تغییر محل تحصیلم و دوری از خانه مجبور شدم یکسال تحصیلی را در این خانه زندگی کنم و در همان دوران بود که یکروز در هشتی مشغول بازی با تفنگ قدیمی بودم که در باز شد و صادق هدایت وارد شد و تا مرا با تفنگ دید، به شوخی دستش را به حالت تسلیم بالا برد و پرسید تفنگ خالیه و من گفتم بله و او با خنده گفت: برو هر وقت که تفنگت را پر کردی بیا پشت در اتاق من قراول کن!

یک جهانگرد اهل چک: مگر وقتی ایرانیان برای دیدن خانه کافکا به کشور ما می‌آیند ما از آنها می‌خواهیم به روابط عمومی بیمارستان دکتر فلمینگ نامه بنویسند؟!

در این گیرودار است که یکدفعه تلفن زنگ می‌زند و او پس از عذرخواهی مشغول صحبت با شخصی می‌شود که بعداً فهمیدم او یک ناشر است و جهانگیر هدایت در پاسخ حرفهای او می‌گوید: «آقای محترم من اول یک چیز را روشن کنم که برای من پول مطرح نیست، بلکه من از این کار تنها هدف فرهنگی دارم... من اگر می‌خواستم پول دربیاورم می‌رفتم بساز و بفروش می‌شدم!... من نمی‌خواهم چانه بزنم و فقط قصدم از این کار این است که نوشته‌های عمویم را تمام دنیا بخوانند و بس!...»

اما نکته جالب شخصیتی این مرد هفتاد ساله این است که هر وقت که حرف عمویش وسط می‌افتد. او با حالتی بسیار جدی صحبت می‌کند، به‌نحوی که شنونده به خوبی بفهمد که او در این یک بحث هیچ شوخی با کسی ندارد و هنگامی که گوشی را زمین می‌گذارد ماجراهای زیادی را وسط می‌کشد از اینکه او تنها ورثه مرحوم هدایت است و قصد دارد تمام وسایل صادق هدایت را که در زیرزمین موزه عباسی خاک می‌خورد به خانه عمویش انتقال دهد تا همه علاقه‌مندان بتوانند از آن دیدن کنند و با قاطعیت می‌گوید: من تا زمانی که جان دارم برای محافظت از آثار عمویم و وسایل بازمانده از او تلاش خواهم کرد و امیدوارم بتوانم در مقابل علاقه‌مندان به او سربلند بیرون بیایم.

او در پایان صحبت‌هایش کارت پستالی را که خود صادق هدایت آن را نقاشی کرده بود، به من هدیه می‌دهد و گفت‌وگو به پایان می‌رسد.

این زنجیر لعنتی!

اما وقتی این دست نوشته‌ها را دوباره می‌خوانم و وقتی پلک‌هایم را بر هم می‌گذارم. سایه‌های محو و مخلوطی آنچنان در وجودم رخنه می‌کنند که جدا شدن از آنها برایم ناممکن به نظر می‌رسد و اینجاست که تنها یک سؤال. یک سؤال عجیب و غریب در گوشم زمزمه می‌شود و چند آدم زنگی پشت سر هم می‌پرسند: «چرا صادق کارش گره خورد؟!»

و وقتی می‌خواهم پاسخ این سؤال را پیدا کنم ناآرامی مرا فرا می‌گیرد. ناآرامی به لحاظ درونی و ناآرامی به لحاظ فراز و نشیب‌های زندگی و اینجاست که با خود می‌گویم شاید به دلیل وجود این ناآرامی‌هاست که نمی‌شود به حقیقت زندگی صادق پی برد. حقیقت زمانی که کارمند بانک شد تا وقتی که به نویسنده‌ای بنام تبدیل شد و تا روزی که در اتاقی سرشار از گاز خود را محبوس کرد و اینجاست که گشودن پیچیدگی‌های جان و روح او مرا با صدها گره کور و نامعلوم دیگر روبرو می‌کند و باز هم آدمهای زنگی و دیوانه دوروبر من جمع می‌شوند و با خنده‌هایی تلخ تکرار می‌کنند: «چرا صادق...؟»

اما راستی صادق در روزهای پایانی عمرش چه می‌کرده؟ آیا یافتن حقیقت اینکه مردم دوروبرش او را گول زده‌اند تلخ بوده؟ یا یافتن سایه‌هایی موهوم. سایه‌هایی که وقتی به آنها دست می‌زده سرشان می‌افتاده و خرد می‌شده!

اما وقتی خوبتر فکر می‌کنم و ذهن خود را به حال و هوای او در فرانسه می‌برم و وقتی فکر می‌کنم به اینکه او بعد از تحویل سال ۱۳۳۰ و پس از گذراندن روز نحس ۱۳ سال جدید در خلوت اتاق پر از نکبت و مسکنتش. در اتاقی که مثل گور بوده. چگونه به بدنه دیوارها فرورفته و وقتی غربت و تنهایی ناشی از جابجایی نابه‌هنگام اتاق اجاره‌ای‌اش را دو، سه روز قبل از مرگش پیش چشم مجسم می‌کنم، در رؤیای خود صادق را می‌بینم که با لبخندی خشک، لبخندی که مو را بر تن آدم راست می‌کند. آخرین روزنه‌های زندگی‌اش را می‌بندد.

و اینجاست که می‌نویسم روزهای ۱۹ یا ۲۰ فروردین ۱۳۳۰ چه روزهای گنگ و بدی بوده. روزهایی که باعث شده‌اند تا هدایت آخرین حلقه زنجیر غیرطبیعی، نامعلوم و باورنکردنی زندگی‌اش را بهم ببافد و آن را با کتابهای ممنوع‌الچاپش، دست نوشته‌های گم شده‌اش، اسباب و اثاثیه نامعلومش، میزتحریرش و خانه پدری‌اش گره بزند. گرهی که به این زودیها باز نخواهد شد. ولی با تمام این کارها باز هم نمی‌شود پی برد که چرا صادق می‌گفت:

دریغا که بار دگر شام شد
سراپای گیتی سیه‌فام شد
همه خلق را گاه آرام شد
مگر من که رنج و غمم شد فزون!!

■

بررسی مسائل فرهنگی از : حسین جوادی

اینترنت تهدید اخلاق بشری

توسعه و گسترش اینترنت امروزه به حدی مشهود و ملموس است که می‌توان گفت زندگی عده‌ای شدیداً با آن گره خورده است و با این وسیله اطلاعات و نیازمندیهای زیادی را در زندگی خود پاسخ می‌دهند. درواقع اینترنت با این ویژگی فضایی برای فکر کردن، سخن گفتن و تبادل پیام فراهم آورده و همین امر پرداختن به این موضوع را ضروری می‌سازد.

علوم و تکنولوژی ظرفها و ابزارهایی هستند که می‌توان هر مضروفی را در آنها ریخت و از آنها استفاده‌های نادرست، غیرمعقول و یا صحیح و منطقی کرد.

اینترنت یک سازمان دیجیتالی است که به‌راحتی طیف گسترده‌ای از اطلاعات ریز و درشت تصاویر و فیلم و متن را دراختیار ما می‌گذارد. حال اگر این سخن مشهور «مک لوهان» تئوریسین رسانه‌های جمعی را بپذیریم که می‌گوید: «وسیله، همان پیام است» این شاهراه بزرگ اطلاعاتی نیز پیامهای مثبت و منفی را برای مخاطبان خود دارد و مجموعه‌ای از عادات و الگوهای رفتاری را پدید می‌آورد که آثار روان‌شناختی و اخلاقی خاصی برجای می‌گذارد.

بررسیهایی که در مراکز علمی انجام شده، نشان می‌دهد که تنها ده درصد از مشترکین اینترنت از آن استفاده معقول و درست می‌نمایند و بنابر آمار داده شده، ۵۰ درصد آنها وقت خود را در سایتهای غیراخلاقی صرف می‌کنند. طبیعی است اگر این نوع بهره‌گیری گسترش یابد و فراگیر شود، سلامت روحی و روانی نسل جوان در کشورها به مخاطره می‌افتد. اگرچه اینترنت راهی جدید و آسان برای انتقال پیامها و گرفتن اطلاعات فراهم آورده است، اما انسانها در این سیستم ارتباطی گسترده به هیچ‌وجه با یک جریان آزاد اطلاعات بدون نظارت و کنترل روبرو نیستند. روشن است که این نظارت و مدیریت پنهان، توسط صاحبان و مدیران بزرگ رسانه‌ها در آمریکا اعمال می‌شود. بنابراین، این شبکه ارتباطی، فرهنگ و داده‌های خود را بر مخاطب و نیز بر جریان تبادل پیام تحمیل می‌کند. به همین دلیل می‌بینیم گسترش بی‌سابقه این شبکه وسیع اطلاعاتی در کنار مزایای بی‌شمار علمی آن، تنزل معنویت و اخلاق را به همراه دارد و به دلیل عدم نظارت اخلاقی، می‌تواند ابتذال، بزهکاری و خشونت را در مجامع گسترش دهد.

> به گفته روان‌شناسان در اینترنت، روابط بشری از حالت رودررو خارج می‌شود و شخص در فضایی مجازی و بیروح قرار می‌گیرد. این فضا، واقعی، ملموس و دوجانبه نیست

حالا این خبرها را بخوانید

«به نوشته نشریه آمریکایی «یو.اس.ای. تودی» بازرسان فدرال آمریکا اعلام کردند: چهل نفر از یک گروه اینترنتی شناسایی شدند که به آزار جنسی کودکان پرداخته و عکس‌های مستهجن کودکان را از طریق اینترنت پخش می‌کردند.»

«تلویزیونهای خبری فرانسه «ال.ث.بی» اعلام کرد: آموزش ساخت بمب در پایگاههای اینترنتی، سلامت جوانان و نوجوانان را تهدید می‌کند و مردم باید خطرات آن را جدی بگیرند.»

«صندوق کودکان ملل متحد «یونیسف»، به والدین توصیه کرد کودکان خود را هنگام استفاده از شبکه‌های اینترنتی، همراهی کنند و قوانین ویژه‌ای برای استفاده از آن در منازل وضع نمایند.»

خوب است نگاهی هم به بازیهای اینترنتی، این همبازی بی‌احساس بچه‌ها بیندازیم:

«امیر ده سال بیشتر ندارد. چنان با هیجان به مانیتور چشم دوخته که متوجه اطراف خود نیست. چشمهایش که از پشت شیشه‌های عینک درشت‌تر به نظر می‌آید قرمز شده است. امیر فریاد می‌زند که اگر آدم بکشد برنده می‌شود. او با تمام نیرو و توان می‌خواهد آدم بکشد. بعد از دقایقی به روی میز می‌کوبد. گویا موفق شده است. چه قتل شیرینی! هرچه اصرار می‌کنند، او از اتاق خود بیرون نمی‌آید. حرفهای پدرش برای او هیچ جذابیتی ندارد باز هم ترجیح می‌دهد قدرت آدم‌کشی خود را در اینترنت آزمایش کند.»

می‌توان گفت یکی از پیامدهای اینترنت، تغییر نوع روابط انسانی است. ویژگی ارتباطی بشری در این است که رودررو است و احساسات پاک انسانی را انتقال می‌دهد. این نوع ارتباط موجب برقراری پیوندهای عاطفی و محبت‌آمیز می‌شود و حس نوعدوستی، همیاری و صمیمیت را بالا می‌برد. اما به گفته روان‌شناسان در اینترنت، روابط بشری از حالت رودررو خارج می‌شود و شخص در فضایی مجازی و بیروح قرار می‌گیرد. این فضا، واقعی، ملموس و دوجانبه نیست. لذا روابط مستقیم و حسی و عاطفی بین افراد را کمرنگ می‌کند و امکان تبادل بسیاری از تجربه‌ها را از بین می‌برد.

این مساله در روابط اعضای خانواده‌ها نیز مشهود است. بیشتر اوقات فرزندان در کنار اینترنت سپری می‌شود. بازیهای مهیج، تصاویر مستهجن یا خشونت‌آمیز، مانع برقراری پیوند عاطفی بین فرزند و خانواده است، لذا همچنان‌که بی‌تحرکی و سستی در کودکان و نوجوانان پدید می‌آید، روحیه انزواطلبی در آنان رشد می‌کند و رابطه آنها با همسالان که دنیای شیرین، دوستانه و بانشاط دارند قطع می‌شود. در روابط اجتماعی، این تغییر بیشتر مشهود است. دستیابی به یافته‌های تازه و نو، ذهن انسان را چنان درگیر می‌سازد که فرصت توجه به دیگران را از او سلب می‌کند. انسانها با دور شدن از یکدیگر و بی‌توجهی به خواستها و تمنیات هم، فردگرا می‌شوند و به تدریج احساس تعهد و مسوولیت نسبت به همنوع را از دست می‌دهند.

اگر روزی روابط اینترنتی با این ویژگیها غالب شود، به دلیل ایجاد فضای مجازی و جلوگیری از فعلیت یافتن استعدادهای عاطفی و روانی، بی‌تردید جامعه بشری دچار زیان خواهد شد. ضروری است راهکاری اندیشیده شود تا استفاده‌های انحرافی، افراطی و غیراخلاقی از اینترنت مهار شود. به یقین بدون آسیب رساندن به روابط سالم و طبیعی انسانی، می‌توان از این منبع بزرگ اطلاع‌رسانی بیشترین بهره را برد.

■

بیراهه نرویم!

در این زمانه بسیاری از جوانان عزیز کشور ما، از شعور و درک بالایی برخوردار هستند. البته در این میان، عده‌ای هم هستند که به‌اصطلاح از مرحله «پرت» هستند و یا خود را به کژفهمی می‌زنند. خالی از هرگونه مسوولیت‌پذیری بوده و خود را دورو جدا از نسل انقلاب می‌دانند. رفتار، برخورد و عملکرد منفی این طیف اعمال و رفتاری دور از شان و منزلت یک ایرانی است.

به‌نظر می‌رسد، مدتی است ایران از لحاظ پوشش لباس و مد، گوی سبقت را از بسیاری کشورها ربوده است و از رژ لب، سایه چشم و... گرفته تا لوازم و تجهیزات مدرن بهداشتی، آرایشی و آلات و ادوات موسیقی و غیره. اما این بستگی به آن دارد که چگونه از این امکاناتی که دراختیارمان گذاشته شده است، استفاده کنیم و از آنها به عنوان وسیله‌ای برای تحریک جنس مخالف و همچنین ارضای هوی و هوس زودگذر و... بهره‌جویی نکنیم و وارد گناه نشویم.

زمانی با استفاده از ویدئو کلوپها و دراختیار گذاشتن فیلم‌های مجاز توسط وزارت ارشاد به این ممنوعیت پایان داده شد و مساله بستگی پیدا کرد به اینکه خانواده‌ها چگونه از این وسیله استفاده کنند! یا درحال حاضر، استفاده از ماهواره ممنوع است. اما علی‌رغم این ممنوعیت، بر روی بیشتر پشت‌بامها آنتن‌ها و دیش‌های ماهواره‌ای مشاهده می‌شود. این حالت، بیانگر این است که باز هم عده‌ای خواهان استفاده از ماهواره هستند. وظیفه مسوولان ذی‌ربط این است ضمن اینکه با زبانی شفاف و صمیمی مضرات استفاده از برنامه‌های غیراخلاقی و مخرب برخی از شبکه‌های ماهواره‌ای را برای مردم مشخص و بارز کنند و همزمان با آن، ممنوعیت استفاده از ماهواره را لغو کنند و مساله استفاده از شبکه‌های ماهواره‌ای را مانند بیشتر کشورهای اسلامی، برعهده خود خانواده‌ها بگذارند تا آنها با توجه به مضرات و خطرات استفاده از ماهواره بویژه برای کودکان، نوجوانان و جوانان، تصمیم بگیرند.

استفاده از ماهواره و تماشای برنامه‌های ماهواره‌ای بستگی تام و تمام به سلایق و عقاید و اعتقادات مردم دارد و توسل به جبر و سختگیریهای نابجا در این راستا، جواب لازم را نمی‌دهد. اینکه خانواده‌ها تا چه حد می‌توانند خود را وارد بازار گناه نکنند و به بیراهه نروند، اصلی‌ترین مساله‌ای است که باید توجه همه معطوف به آن باشد.

علی‌اکبر فرقانی

صدای سبز بسیج
طاها

مصاحبه تلفنی با یک آزاده

○ جناب آقای مازیار از نحوه اسارت خودتان شرحی را بیان بفرمایید.

□ من عضوی کوچک و ناچیز از جامعه پرارزش و معزز و سیل پرتلاطم رزمندگان هشت سال دفاع مقدس هستم. کاری که کردم ناچیز بود و امیدوارم اجر و ثواب آن را ضایع نکنم اما مختصراً عرض کنم به دنبال شهادت اولین برادر عزیزم جنازه‌اش را که در میان آتش دشمن و پیشروی آنها هر لحظه ممکن بود به وطن بازنگردد روی دوش خود گذاشتم و به طرف نیروهای خودی آمدم، نمی‌دانم چطور کیلومترها این جنازه را به عقب منتقل کردم، اما هیچ احساس خستگی به من دست نداد. به خاکریز رسیدم و جنازه برادر عزیزم را بوسیدم و پشت خاکریز گذاشتم و بلافاصله به سمت دشمن دویدم تا در موضع خودم سنگر بگیرم. دشمن درحال پیشروی بود و ما با تمام قوا به دنبال این بودیم که بتوانیم از سرعت پیشروی آنها کم کنیم، ناگهان متوجه شدم از سه طرف دشمن ما را محاصره کرده است، دیگر فرصتی برای فرار نبود تلاش من هم به جایی نرسید.

○ دوران اسارت سخت بود. این را همه می‌دانند، چطور این سختی را تحمل کردید؟

□ من براین باور هستم که انسان با اعتقاد است که زنده است. اگر این اعتقاد بالاتر از زندگی مادی‌اش باشد در راه آن همه چیز را تحمل می‌کند، می‌گویند گر عشق حرم باشد سهل است بیابانها. آیا تاکنون دیده‌اید که اسیر در اسارت آموزش بدهد و متحول کند؟ بعضی از آزادگان ما معلم اخلاق بودند.

آنها هم ما را درس می‌دادند و هم سربازان عراقی و مردم آن سرزمین را تحت تاثیر قرار می‌دادند. ما آزادگانی داشتیم که از تمام حرکات و سکنات آنان می‌شد درس گرفت. این جز با اعتقادات میسر نمی‌شود.

○ به وطن بازگشتید و ایران را دیدید و در آن زندگی می‌کنید. اکنون چه تصوری دارید؟

□ من برخلاف برخی‌ها که می‌گویند مملکت ما از رژیم شاه هم بدتر شده است، معتقدم بسیاری از درها به‌سوی ما گشوده شد، اما چون ناشکر هستیم خدا برخی از درها را بر روی ما بست. اما باز هم درهای باز قابل ملاحظه‌ای وجود دارد که اگر خدای ناکرده ناشکر و ناسپاس باشیم آن درها هم بسته خواهد شد. با این همه نامردیها و بی‌انصافیهایی که در سازمانهای بین‌المللی برای ایران صورت می‌گیرد ایران یک تنه جلوی بسیاری از ظلمها و حق‌کشیها ایستاده است. البته اشتباهات، خیانتها و کارشکنیهایی نیز از جانب بعضی از افراد صورت می‌گیرد که باید قلم‌ها و قدمهای خائنین را شکست و اجازه خیانت به آنها نداد. اگر این خیانتها صورت نگیرد آنگاه ایران بهشت است. و هر که در آن زندگی می‌کند بهشتی است.

○ چه دستور و فرمانی برای اصحاب قلم عموماً و خادمین خودتان در صفحه صدای سبز بسیج دارید؟

○ □ به قول استاد علامه طباطبایی:

من خسی بی‌سروپایم که به سیل افتادم
او که می‌رفت مرا هم به دل دریا برد.»

من چه کسی هستم که دستور یا فرمان بدهم. آنها که قلمشان در مسیر حمایت از نظام و ولایت است نورچشم من حقیر و سرور من هستند. با بقیه هم کاری ندارم، امیدوارم همه در پناه امام زمان(عج) هدایت و حمایت شوند. فقط از شما می‌خواهم به‌جای اینکه عکس مرا چاپ کنید، عکس برادران شهید مرا چاپ کنید تا با دیدن چهره آنها حداقل قدرشناس آنان باشیم.

به‌جای اینکه عکس مرا چاپ کنید، عکس برادران شهیدم را چاپ کنید تا قدردان آنان باشیم

شهیدان غلامرضا و علیرضا مازیار

شهر شیرینم، مزار شهیدان بزرگ

روز اول مهرماه بود، من، مادرم و چند نفر از همسایه‌ها در کوچه نشسته بودیم. ناگهان صدای مهیبی بلند شد. چهار طرف سرپل ذهاب را دود فراگرفت. همه پراکنده شدند، مادرم رفت و برادر کوچکم را که در اتاق خوابیده بود، بغل گرفت و بیرون آورد. برادرهایم و دخترخاله‌هایم که در باغی که پایین محله ما و در کنار رودخانه الوند بود، بازی می‌کردند، از ترس به طرف خانه می‌دویدند، همه ما به خانه یکی از اقواممان که همسایه ما بود، رفتیم. پدرم در پاسگاهی بود که چند روز قبل بمباران شده بود. چند ساعت قبل هم یک موشک زمین به زمین به اطراف سرپل خورده بود و تعداد زیادی شهید و مجروح شده بودند. ما شب را در خانه فامیلمان گذراندیم اما فکر نمی‌کردیم که صبح روز بعد از خانه و کاشانه خود دور شویم.

صبح روز بعد (دوم مهرماه) صدای شلیک توپ و رگبار مسلسل‌ها شنیده می‌شد. عراقیها کم‌کم نزدیک شدند و اضطراب و ناراحتی مردم هم زیاد می‌شد، چون می‌دانستند که عراقیها بی‌رحم هستند. تعداد زیادی از مردم بدون اینکه چیزی با خود ببرند سوار ماشین شدند و رفتند، چون سلاحی برای دفاع از شهر نداشتند. ما هم با تعداد زیادی از اقوام سوار ماشین شدیم. در وسط راه به کوههای اطراف گریختیم. دخترخاله‌ام یک برادر داشت که به بغل گرفته بود، بچه‌ها گریه می‌کردند و از ترس جیغ می‌زدند. تعداد زیادی از مردم در میان کوهها بودند. ما هم به یک باغ رفتیم که شکل جزیره را داشت. هر وقت هواپیما و هلی‌کوپترهای عراقی می‌آمدند، در پشت درختها پنهان می‌شدیم. خلاصه آن روز تمام شد بدون اینکه غذایی بخوریم حتی هیچ غذایی برای برادر کوچکم که شیرخواره بود فراهم نکرده بودیم.

ساعت چهار یا پنج بعدازظهر بود که چند گلوله توپ میان باغها افتاد، همه به طرف کوه هجوم بردند، چند دقیقه بعد یک توپ به همان جایی که ما قبلاً در آن بودیم خورد. بعد گلوله‌ای به روی کوهی که روبروی ما بود، اصابت کرد. مدتی بعد چند هلی‌کوپتر ایرانی آمدند و ما برای آنها دست تکان دادیم. با این کار آنها را قوت قلب دادیم تا در پیکارشان مصمم‌تر باشند. شب فرارسید، شب مهتابی قشنگی بود، پشت کوه که سرپل قرار داشت، رنگ خون داشت. خیلی سرخ بود مثل آتش. مردم خیلی زیاد بودند، من و دخترخاله‌ام چادر مادرم را گرفتیم و آن را روی خودمان انداختیم. گیاهها را هم جمع کردیم و زیر سرمان گذاشتیم. اما خوابمان نمی‌برد. داشتیم به آوارگی خودمان فکر می‌کردیم. صبح هوا خیلی سرد شده بود. حدود ساعت ۱۰ بود که شلیک توپها دوباره شروع شد. یک گلوله توپ روی سنگهای بالای سرمان خورد اما عمل نکرد. ما این را یکی از معجزات خداوندی می‌دانیم ولی در همان لحظه یک پسر که ترکش زیادی از قبل به او اصابت کرده بود، شهید شد.

شب هوا خیلی سرد شده بود. برادرم ما را به آبادی نزدیک محل استقرارمان برد. روز بعد همه تصمیم گرفتیم به سرپل ذهاب برگردیم. شهر خالی بود. همه مغازه‌ها بسته بود، سیم‌های برق پاره بود. در خانه‌ها باز بود. نیروهای ارتش هم در شهر بودند. دلم می‌خواست همانجا بنشینم و گریه کنم، چون خیلی شهرم را دوست داشتم. همه مردم مهربان بودند. شهر پرجنب و جوش بود. اما نمی‌دانم که چطور خالی شد. فردای آن روز ما هم به اسلام‌آبادغرب آمدیم.

اکنون شهر را به یاد می‌آورم، شکوفه‌های رنگارنگش را، الوند پرخروشش را، کوههای بلند و خورشید گرم و سوزانش را. اکنون شهرم، شهر شیرینم، مزار شهیدان است. میزبان شهیدان لاله‌های سرخش را به یاد می‌آورم که سرود پیروزی می‌خوانند و درود می‌فرستم به شهرم و همه حماسه‌آفرینانی که در شهرم پای گذاردند.

فریبا یوسفی از سرپل ذهاب

آفتاب ساحل آنتالیا، پولها را می‌سوزاند!

گزارش: سیده شیده لالمی   تنظیم: سرویس گزارش   تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

> پروازهای آنتالیا پر است اما کسی نمی‌پرسد در برابر این همه دلار که خارج می‌شود، آیا نباید دغدغه‌ای داشت؟

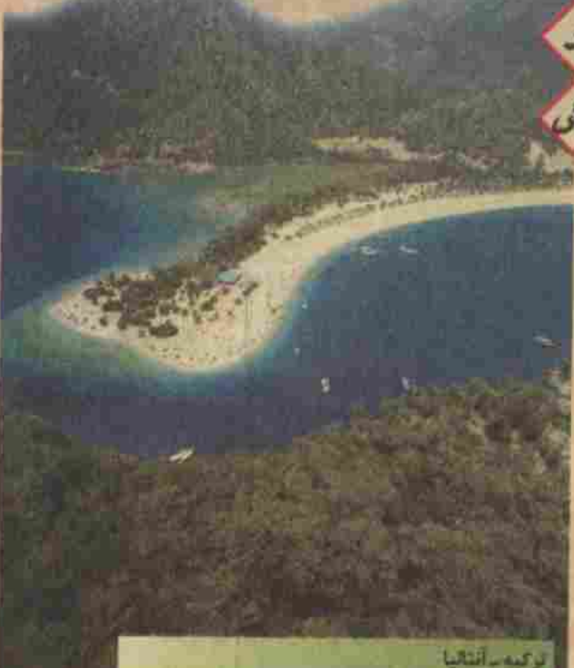

ترکیه ـ آنتالیا

خاکی که قدرش را نمی‌دانیم!

باور کنید انگیزه‌مان از نوشتن این گزارش تبلیغ برای خاک اجنبی(!) نیست، بلکه قصدمان از نوشتن سطر سطر آن این بوده که مسافران بلیت به دست تورهای خارجی را کمی به فکر فرو ببریم و از آنها بپرسیم، مگر جنگل‌های خاطره‌انگیز دوهزار، سه هزار، نهارخوران، شیطان کوه لاهیجان وسیاهکل و... سواحل کم‌خرج بابلسر، رامسر، چم‌خاله، چاف، کیاشهر و... چه چیزهایی کم دارند که با یک اخم و یک تشر کوچولو، پشت چشم نشان می‌دهیم و بار سفر را به قصد سواحل خارجی می‌بندیم. اگر دنبال لذت بردن از زندگی هستیم بسیاری از نقاط دیدنی دنج و زیبای میهنمان چشم انتظار سفرند ولی اگر قصدمان از این سفرها عقده‌گشایی است، مساله فرق می‌کند. زیرا عقده‌ای که در سواحل آنتالیا سر باز کند باور کنید هیچوقت خاموش شدنی نیست. زیرا ما باید خاک وطن را آنطور که هست بپذیریم و آنطور که می‌خواهیم بسازیم وگرنه اگر قرار بود دیگران این کار را بکنند تا حالا کرده بودند، پس قهر کردن من و شما هیچ دردی را دوا نمی‌کند چون با یک‌پنجم هزینه‌ای که برای سفر به سواحل کشور ترک همسایه می‌گذاریم، خیلی ساده‌تر می‌توانیم در سواحل شمال کشورمان بیتوته کنیم. اگر دنبال احساس خوشبختی هستیم، خوشبختی نیازمند ابزار نیست، بلکه انگیزه می‌خواهد و اگر من و شما انگیزه نداشته باشیم در بهترین نقاط دنیا بدبختیم چه رسد به دبی و بانکوک و تایلند. باور کنید اگر شما بخواهید و اگر «من»ها «ما» شود و دست یاری بدهند، خیلی کارها می‌شود کرد که قبل از اعلام آمادگی ما حتی فکرش را هم نمی‌شد به ذهن راه داد. باور کنید یک دانه ماسه سواحل کشورمان به یک دنیای سواحل غریبه‌ها می‌ارزد، اگر همت کنیم.

جایی جفت دریای مدیترانه!

هنوز در مورد شهری که روزانه بالای ۶۵ میلیون ریال هزینه تبلیغات آن در ایران می‌شود اطلاعات کاملی ندارم، اما می‌گویند که آب و هوای خوبی دارد و سواحلی زیبا. شاید آسمانی آبی و دریایی نیلگون، نه پشت هیچستان است و نه آن‌طرف دریاها. همین نزدیکی‌ها جفت دریای مدیترانه. نمی‌دانم آنجا چه خبرهایی هست که مردم کرور کرور پول می‌ریزند به پای این تورهای مسافرتی. دو ـ سه روز دیگر هم که تعطیلات تابستانی آغاز می‌شود، فرصت خوبی برای یک مسافرت استثنایی است. نگاهی به آگهی‌های چند میلیونی تورها می‌اندازم. بعضی قیمت‌ها واقعاً وسوسه‌کننده است. اگر ولخرجی نکنم و طبق برنامه‌های تور پیش بروم، شاید دخل و خرجم کفافم را بدهد. گوشی تلفن را برمی‌دارم، دو... دو... سه... پنج و... دوتا زنگ که می‌خورد تلفن را برمی‌دارد:

بفرمایید، الو...

دوست قدیمی و چندین و چند ساله، تا حالا بیشتر تورها را یکبار محض نمونه تجربه کرده است. بعد از سلام و احوالپرسی وقتی می‌پرسم آنتالیا بروم بهتر است یا دبی؟ تو کدام‌را...

مهلت نمی‌دهد حرفم را تمام کنم و نیم ساعت بعد با چند تا آلبوم و کارت و کاتالوگ از پله‌ها بالا می‌آید و رگباری زنگ می‌زند: مستقیم می‌آید توی اتاقم، روبرویم می‌نشیند، عکس‌های سفرش را دانه دانه جلـویم می‌گذارد و توضیح می‌دهد:

اینجا را می‌بینی شهرک آبی. بیست دلار ورودیه می‌دی و بعد می‌تونی از تمام امکاناتش استفاده کنی. می‌بینی چقدر ساحلش تمیزه به خدا روز آخر که فهمیده بودم بلیتم دو روز به تأخیر افتاده آنقدر خوشحال شدم که نگو. اصلاً دلم نمی‌خواست که برگردم.

به تاب و سرسره‌ها و چترهای آفتابگیر و رنگارنگ شهرک آبی نگاه می‌کنم و می‌گویم، این عکسها را که تا حالا ده بار دیدم. آلبوم را می‌بندد و می‌گوید:

اون دفعه بهت گفتم بیا، گوش نکردی الانم که بلیت پیدا نمی‌شه که من باهات بیام. اگه یه هفته صبر کنی با هم می‌ریم، خرج سفرمون هم نصف می‌شه!

پیشنهاد بدی نیست. برنامه سفر را یک هفته به تعویق می‌اندازم تا به قول او هم خرج سفرم نصف شود هم با کسی که یکبار تجربه این سفر را داشته همسفر شوم. اما انگار بخت با ما یار نیست. تمام آژانس‌های هواپیمایی درست مثل یک نوار ضبط شده این گفته را تکرار می‌کنند:

«پروازهای آنتالیا تا سه هفته دیگر پر است، تلفن بدهید در صورت کنسل شدن بلیت یکی از مسافران با شما تماس می‌گیریم.»

به بخت بدمان لعنت می‌فرستم و با خود می‌گویم: ۱۰ روز مرخصی هم پر. اما صبح روز بعد وقتی با صدای زنگ در بیدار می‌شوم و دوستم را می‌بینم که با قیافه‌ای حق به جانب انتظار مرا می‌کشد تا به دنبال بلیت تهران گردی کنیم، می‌فهمم که زود ناامید شدم، شاید راهی باشد!

هنوز گرم احوالپرسی و سلام علیکم، که می‌رسیم جلوی در آژانس. شش‌تا پله شیک و بعد هم گذر از ورودی شیشه‌ای و چهل، پنجاه نفر کارمند فعال که هنوز از گرد راه نرسیده سراغمان می‌آیند تا ببینند می‌توانند «به ما کمکی بکنند یا نه!» اما وقتی مقصد را می‌گوییم همه در عرض چند دقیقه متفرق می‌شوند. چهار نفر می‌مانند که هر کدام به ما پیشنهادهای تازه می‌دهند. اولی می‌پرسد:

برای تفریح می‌خواهید بروید آنتالیا؟

دومی می‌گوید:

چرا آنتالیا؟ دبی که ارزانتر است.»

و سومی و چهارمی هم به ترتیب تایلند و بانکوک را پیشنهاد می‌کنند. بی‌توجه به این بازاریابیهای کسل‌کننده، مستقیم می‌روم سمت میز مسوول تورها. حجم تلفن‌ها و مراجعه‌کنندگانش آنقدر زیاد است که در مقابل تمام سؤالات من تنها به گفتن این جمله اکتفا می‌کند: یک ماه بعد. اگر می‌خواهید رزرو کنم اگر نه به سلامت! ترجیح می‌دهم به بخش دوم پیشنهادش عمل کنم. دوستم را که پیش مدیر آژانس ایستاده و چانه می‌زند را پیدا می‌کنم و همراه او راهی آژانسهای دیگر می‌شویم. آن روز تا عصر ما حداقل به پانزده آژانس مسافرتی سر می‌زنیم. اما حتی یکی از آنها هم برای هفته آینده بلیت ندارد و لیست مسافران ذخیره آنها نیز آنقدر زیاد است که امیدی به بلیت‌های کنسلی نمی‌توان بست. در افکار خود غرقم که صدای دوستم در گوشم می‌پیچد:

یک آژانس دیگر مانده

آشناست. شاید یک کاری برایمان کرد. وارد می‌شویم. میز مدیر آژانس در شرقی‌ترین نقطه آژانس است. انگار سالهاست که دوستم را می‌شناسد. گرم و صمیمی به نشستن دعوتمان می‌کند. اما دقایقی بعد با شرمندگی از اینکه نمی‌تواند برایمان کاری انجام دهد عذرخواهی می‌کند. اما من که از این همه دوندگی خسته شده‌ام با همان خستگی و بی‌حوصلگی می‌پرسم:

شما همیشه اینقدر سرتان شلوغ و پروازهایتان پر است؟

مسافران تابستانی سوغات فصل تابستانند، اما امسال تقاضا برای تورها به نسبت سالهای پیش خیلی بیشتر بوده است شما باید یک ماه زودتر اقدام می‌کردید.

دوستم بلافاصله می‌گوید:

به خاطر کنسرت خوانندگان لس‌آنجلسی است!

و او می‌افزاید:

شاید تنها سی درصد از مسافران به انگیزه شرکت در این کنسرتها سفر کنند. اما واقعیت این است که بیشتر مسافران دنبال اماکن غیراخلاقی و خلافی نیستند. بسیاری از مسافران ما خانواده‌های محترمی هستند که در طول مدت اقامتشان در کشورهای مذکور هیچ عمل غیراخلاقی از آنها سر نمی‌زند. آنها موظف هستند شئونات اسلامی را رعایت کنند و باید طبق برنامه‌های تور عمل کنند. در هفته حدود ۲۵۰ نفر توریست همراه تورهای ما به این مناطق سفر می‌کنند. اینکه چرا؟ دلایلی زیادی دارد. من نمی‌توانم بگویم که همان مشکلاتی که یک توریست در ایران دارد مردم هم دارند. اما کسی که یک سال کار کرده و یک هفته کارش را برای استراحت تعطیل می‌کند، دنبال یک برنامه متفاوت از زندگی عادی و روزمره‌اش است که بتواند از تعطیلاتش لذت ببرد، چون می‌خواهد انرژی بگیرد و با روحیه بهتری به سر کارش برگردد. مردم ما هم حق دارند که در فضایی مناسب استراحت کنند. آنها هم کشورهای دیگر را می‌بینند و انتظاراتشان بالا می‌رود. این مناطق به انتظارات مردم پاسخ می‌دهند و امنیتی که در این شهرها برای توریست‌ها وجود دارد بالاست. شما ساعت دو نصف شب تنها بیایید بیرون قدم بزنید. اتفاقی برایتان نمی‌افتد و در کدام یک از شهرهای ساحلی ما شما می‌توانید ساعت ۱۲ شب تنها بیرون باشید؟ مسافرانی که همراه ما می‌آیند بیشتر آنها ترجیح می‌دهند زمانشان را کنار ساحل بگذرانند. فروشگاههای این شهر هم از آن جاهایی است که ایرانیها وقت زیادی برایش می‌گذارند و رستورانهای مختلف، موسیقی‌های زنده کنار دریا و هتل‌های خوب، دیگر نقاط قوت این شهر هستند. شما هر جایی که پا می‌گذارید صدای موسیقی می‌آید. همه مردم خوش روحیه هستند، همه می‌خندند و همه اینها معیارهای مهمی در جذب توریست است.

چرا اینقدر تبلیغ؟!

دوستم که از میان تمام صحبت‌های من در مورد این تورها تنها رقم ۶۵ میلیونی هزینه تبلیغات آنها را از حفظ کرده، با لحن خاصی می‌پرسد:

از هر تور چقدر برای شما می‌ماند که اینقدر تبلیغ می‌کنید؟

باور کنید بدون تبلیغات هم مشتریهای خودش را جمع می‌کند. من منکر اثر تبلیغات در جذب مشتری نمی‌شوم. اما هدف ما جلب مسافران و رقابت بر سر قیمت است، وگرنه سود زیادی آنطور که شما فکر می‌کنید برایمان نمی‌ماند.

هرچقدر تلاش می‌کنم که تخمینی از

ایران ـ تالش

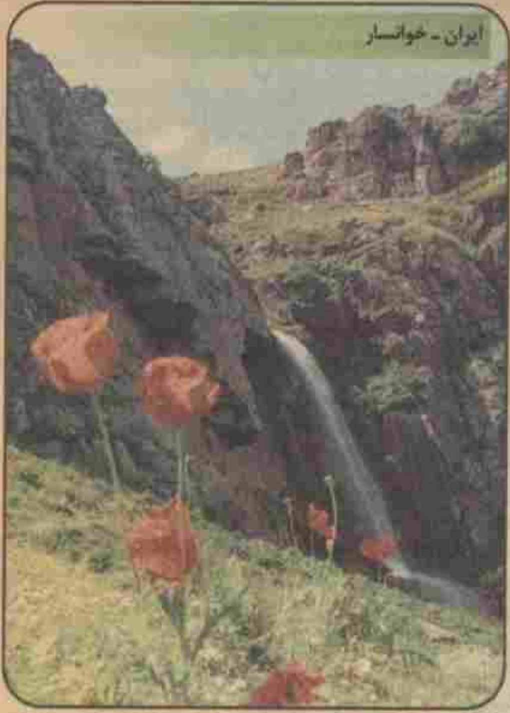

یک مدیر آژانس مسافرتی: شاید تنها سی درصد از مسافران به انگیزه شرکت در این کنسرتها سفر کنند، اما واقعیت این است که بیشتر مسافران دنبال اماکن غیراخلاقی نیستند،

سود و تعداد کلی مسافران این تورها به دست آورم، موفق نمی‌شوم و حس می‌کنم تمایل ندارد اطلاعات بیشتری به من بدهد. هنگام خروج به سمت یکی از کارمندان می‌روم تا این اطلاعات را از او بگیرم. اما او که درسش را خوب بلد است، می‌گوید:

مردم با رضایت در تورها ثبت‌نام می‌کنند. برخلاف آنچه که مردم فکر می‌کنند مسافران ما همه کسانی هستند که تمکن مالی خوبی دارند. تعداد زیادی از کسانی که در تورها با ما همراه بودند با دو دست لباس آمدند!! با همان دو دست هم برگشتند! یعنی توانایی تقبل هزینه‌های بیشتری را نداشتند. اما به آنها خوش گذشته بود و همه راضی بودند.

وقتی از آژانس بیرون می‌آییم، دوستم می‌خندد و می‌گوید: خیلی کنجکاو شدی بدونی اونجا چه خبره‌ها! فکر نکن پولی که ازت می‌گیرند خیلی زیاده، اونجا نه کیف را می‌زنن نه چپ چپ نگاهت می‌کنند. زندگی جریان دارد. حالا پیش خودت می‌گی خیلی غربزده‌ام نه؟!

نمی‌دانم جوابش را چی بدهم. اما فکر می‌کنم نیاز انسان به یک هفته استراحت و آرامش در هر جایی که خودش صلاح بداند با غربزدگی برابر باشد.

وقت خداحافظی رسیده به اندازه کافی خسته شدم که به او بگویم فعلاً قید این مسافرت را بزند. چون در ایران خودمان آنقدر نقاط دیدنی زیاد است که اگر قرار باشد کسی به تمام آنها سر بزند شاید عمرش کفاف ندهد. اما به همان اندازه هم کنجکاو شدم که بیشتر در مورد این تورها بدانم. روز بعد با مراجعه به آژانسهای هواپیمایی تعدادی از مسافران دائمی و غیردائمی این تورها را پیدا

بقیه در صفحه ۷

زهر عشق

براساس
سرگذشت:
مهشید و فریبرز
تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

قسمت دوم و آخر

در قسمت گذشته خواندید: زن جوانی به نام مهشید زندگی‌اش را این‌گونه روایت می‌کند که با یک عشق افلاطونی با فرامرز ازدواج می‌کند و در اوج خوشبختی، فرامرز دچار سرطان می‌شود و چون پزشکان او را جواب می‌کنند و از آنجایی که مهشید می‌بیند شوهرش دارد زجرکش می‌شود، به پیشنهاد و درخواست و التماس فرامرز، تصمیم می‌گیرد یک استکان زهر خطرناک را به خورد شوهرش بدهد و...

اینک ادامه و پایان زندگینامه.

و اما عشق...

هفته گذشته، پس از چاپ مقدمه‌ای که قبل از «زهر عشق» در صفحه داستان زندگی چاپ کردم، شرایطی فراهم شد تا از عزتی که خداوند نصیبم کرده و حرمتی که نزد شما گرامیان دارم، به خود ببالم.

پس از چاپ آن مطلب و شرح جفاهایی که [بعضا] در حقم روا شده بود، به «الله» قسم که چنان حمایتی از جانب شما باصفاترین و باوفاترین خوانندگان همه عالم نثار بنده شد که به هیچ‌وجه خود را شایسته این مراحم نمی‌دانم. سیل تلفن‌ها و نامه‌ها و فاکسهایی که علیه گویندگان آن جملات دلسردکننده خطاب به بنده، به دستم رسید و چون چنین حامیانی را بر خود دیدم، بار دیگر «دادار دادگر و دادگستر دادآفرین» را شاکر شدم که اگر هیچ چیز ندارم، چنین دوستانی دارم!

و از آنجا که مجال و فرصت پاسخگویی و تشکر از تک تک شما عزیزان را ندارم، بر خود واجب دیدم بدین‌وسیله به تمام تلفن‌کنندگان، ارسال‌کنندگان نامه، کسانی که زحمت ارسال فاکس را کشیدند و آنان که حضوری قدم بر چشم حقیر گذاشتند و حتی کسانی که فقط دلشان برای من به درد آمد عرض نمایم؛ شاید آن روز در هفته قبل، از شنیدن آن جملات جفاآمیز دلم به درد آمد، اما هنگامی که این مهربانیها و این بذل عشق را از شما دیدم، چنان احساس شعف و سربلندی کردم که توان توصیف آن احساس را ندارم و لذا؛ بار دیگر خدا را شاکرم که مهر شما مهربانترینها را برایم سرمایه راه کرده. و این افتخاری بس عظیم است که امیدوارم شایسته آن باشم.

و اما بعد: با حمایت شما عزیزان از آن خانواده‌ای که در «گوشه شهر آدم‌های خوشبخت» زندگی می‌کنند، توانسته‌ام گل لبخند را بر چهره آن زجرکشیده‌ها بنشانم و اگر فقط این چند گام آخر نیز توسط «معامله‌کنندگان با پروردگار» که قصد احسان دارند برداشته شود، آن وقت شاید نزد مادر زجرکشیده آن خانواده روسیاه نشوم.

دعایم کنید... دعایم کنید که بتوانم روسفید شوم. والسلام.

محسن طیب

استکان زهر دستم بود و نگاهم به چشمان فرامرز خیره بود و لابلای قطره‌های اشک که چشمم را پر کرده بود، او را ناتوانتر از همیشه می‌دیدم. بی‌اختیار یاد روزهای صلابت و شادابی شوهرم افتادم و ناگهان به هق هق افتادم. فرامرز که حتی توان نداشت دستش را دراز کند و ظرف سم را بگیرد، به التماس افتاد:

ـ مهشید تورو خدا معطل نکن... نگران چی هستی؟ به خدا این کاری که تو می‌کنی عین مروت و محبته. فکر می‌کنی معنی عشق چیه مهشید؟ اگر روبروی من بنشینی و ذره ذره آب شدنم رو ببینی که عشق نیست! اگر منتظر بمونی و «دردکش» شدن منو شاهد بشی که اسمش عشق نیست! مهشید... مهشید به خدا خیلی دارم درد می‌کشم... نگذار من زجرکش بشم مهشید... مطمئن باش که این کاری که می‌کنی، عین عشق و وفاداریه...

او می‌گفت و من فقط اشک می‌ریختم... حتی نگران آن نبودم که شاید در آینده به جرم قتل دستگیر شوم. برایم چیزی که اهمیت داشت خود فرامرز بود و این سؤالی که داشت مغزم را آتش می‌زد که: «یعنی کاری که می‌خوام انجام بدم کار درستیه؟ یعنی فرامرز دیگه خوب نمیشه؟ یعنی... یعنی؟» و این سؤالات وجودم را می‌سوزاند و فرامرز نیز همچنان التماس می‌کرد:

ـ مهشید... تورو خدا... قسمت میدم به لحظه‌های قشنگی که توی همین چند سال با هم داشتیم به من رحم کن... بهت التماس می‌کنم مهشید...

دیگر راضی شدم. نفهمیدم که چون با خود کنار آمدم [که فرامرز خوب شدنی نیست] این تصمیم را گرفتم و یا چون فرامرز اینطور التماس می‌کرد؟ هرچه بود درحالی که اشک صورتم را خیس کرده بود، چشمانم را پایین انداختم تا صورت فرامرز را و خوردن سم توسط او را نبینم و دستم را به‌طرفش دراز کردم. چشمان فرامرز لحظه‌ای از شادی برق زد و دستش را دراز کرد طرف استکان زهر و... که ناگهان زنگ خانه به صدا درآمد: آن هم ممتد و بی‌وقفه! در آن لحظه عجیب و با آن احساس عجیب‌تری که من داشتم، از شنیدن صدای زنگ چنان از جا پریدم که چند قطره از سم «لب پر» زد و از استکان بیرون پرید و به لباس من و فرامرز و لحاف و ملحفه‌ها و... شتک زد! بی‌اختیار و به نوعی عجیب وحشت کردم. صدای زنگ ممتد دوباره بلند شد. حس غریبی به من گفت پشت در خبرهایی است. انگاری این احساس در وجود درهم شکسته فرامرز نیز وجود داشت که با دستپاچگی و عجله و بریده بریده گفت:

ـ مهشید معطل نکن... بده به من اون‌رو...

صدای زنگ دوباره بلند شد. این بار کاملاً ترسیدم و استکان را دور از دسترس فرامرز گذاشتم پشت تلویزیون و بدون آنکه متوجه ظاهرم باشم، با عجله و ترس در را باز کردم. مرد جوانی پشت در بود. به نظرم آشنا می‌آمد. اما نمی‌توانستم ذهنم را جمع کنم و بفهمم کیست. چشمانم از گریه پر و رنگ صورتم کاملاً زرد بود و فقط توانستم زمزمه کنم: «بفرمایید... با کی کار دارید؟»

مرد جوان، که او نیز مضطرب نشان می‌داد، قدمی به جلو برداشت و گفت:

ـ سلام... منو می‌شناسین خانم؟

سری تکان دادم به علامت نه! نمی‌توانستم فکرم را جمع کنم و به همین خاطر بدون هیچ فکر کردنی گفتم: نه! و او گفت:

ـ همین چند دقیقه قبل شما تشریف آوردین داروخانه... من بودم که خدمتتون یادآور شدم این سم خطرناکه و...

ـ بله... به جا آوردم... [این را گفتم و با پشت دست اشکها را از صورتم پاک کردم و بغض‌ام را فرو خوردم و ادامه دادم] بفرمایین، فرمایشتون چیه؟

مرد جوان نگاهی به من کرد و بدون مقدمه پرسید:

ـ جریان چیه خانم... من بچه نیستم... شما اون زهررو برای چی تهیه کردین؟ من احساس کردم...

ـ نخیر... احساستان اشتباه بود... من هم برای از بین بردن موشهای بزرگی که تو باغمون هستند اون سم‌رو خریدم... دیگه فرمایشی نیست؟

مرد جوان که بدجوری بور شده بود، باز هم خود را از تک و تا نینداخت و گفت:

ـ خانم محترم من آدم فضولی نیستم... من حتی توی کار خواهر و برادرانم نیز دخالت نمی‌کنم... اما... اما احساس می‌کنم شما دچار مشکلی هستین که...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و عتاب‌آلود فریاد زدم:

ـ احساس شما اشتباهه آقا... لطفاً مزاحم نشین وگرنه مجبورم به پلیس زنگ بزنم و...

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای افتادن جسم سنگینی فضای خانه را پر کرد. رو که برگرداندم فرامرز را دیدم که روی زمین ولو شده و تلویزیون هم رویش افتاده بود. از ترس اینکه مبادا اتفاقی برایش افتاده باشد، فریاد زدم:

«فرامرز...» این را گفتم و به‌سوی او دویدم. مرد جوان نیز پشت سرم داخل خانه شد و او بود که تلویزیون سنگین را از روی پای فرامرز برداشت و تازه نگاهش به استکان زهر که در دست فرامرز بود افتاد و به سرعت آن را قاپید و با لحنی حاکی از حیرت و نگاهی که به یک قاتل می‌کنند به من گفت:

.تو داری چیکار می‌کنی خانم... تو... تو می‌خوای این مردرو...

بی‌اختیار به گریه افتادم و روی زمین نشستم. مرد نگاهم کرد و هنوز حرفش را ادامه نداده بود که فرامرز .با همه ناتوانیش .رو به او کرد و مانند روزگار سلامتش که باغیرت بود، و درحالی که نفسش به سختی درمی‌آمد، گفت:

.تو... تو کی هستی... تو... تو حق نداری با زن من...

اینها را گفت و خون بالا آورد و از حال رفت. جوان داروخانه‌چی با حیرت و بهت و ترس، نگاهی به من و فرامرز انداخت و زمزمه کرد:

.اینجا چه خبره... قضیه چیه...؟ [او درحالی که سعی می‌کرد از دانسته‌های پزشکی‌اش برای به هوش آوردن فرامرز استفاده نماید، رو به من کرد و ادامه داد:] به خدا من آدم بدی نیستم خانم... من برای کمک به شما آمدم... اگر کاری از دستم ساخته است...

گریه‌های پیوسته من کلام او را قطع کرد. مرد جوان که «نریمان» نام داشت، پس از اینکه فرامرز را روی تختش خواباند، کنارش نشست و شنونده رنجنامه من و فرامرز شد.

عجب دلی داشت این جوان. عجب روح بلندی داشت نریمان. وقتی ماجرای زندگی و بیماری همسرم را شنید به سختی و پابه‌پای من گریست و بعد که کمی آرام شد:

.نمی‌دونم مهشید خانم... شاید اگر منم جای شما بودم همان کاری را می‌کردم که شما می‌خواهید انجام بدهید! یقیناً چنین تصمیمی حاصل دوست داشتن شماست... قصدم هم این نیست که مثل کشیش‌ها شمارو موعظه کنم... اما از یک حقیقت نباید بگذریم. این راه‌حل که میگین شوهرتون پیشنهاد داده، آخرین راه‌حلی است که وجود دارد. اما مگه شما بقیه راهها‌رو رفتین که حالا به ته خط رسیدید؟

پرونده‌های بیماری فرامرز را .که سه پوشه بود .پیش رویش گذاشتم و گفتم:

.به خدا خود منهم میل نداشتم این کاررو بکنم... اما دیگه هیچ راه‌حل پزشکی برای درمان فرامرز نمونده...

مرد نگاهی سرسری به پرونده‌ها انداخت و گفت:

.چرا... یک راه‌حل مانده... که اگر شما بنده‌رو به عنوان برادرتان قبول دارید و به من اعتماد می‌کنید و باورتان میشه که نیت من فقط کمک به شماست، اجازه بدهید این راه‌حل‌رو هم امتحان کنیم و اگر باز هم نتیجه نداد، اون وقت شما هر کاری خواستید بکنید... قبوله؟

من که از هر طرحی که شاید بتواند فرامرز را برایم نگهدارد استقبال می‌کردم، گفتم:

.من که نمی‌دونم شما کی هستین و برای چی به ما کمک می‌کنین؟ اما من از این لحظه شمارو به عنوان برادرم قبول می‌کنم و فقط تنها حرفی که می‌تونم بزنم اینه که پاداش یا تاوان هر کاری که درقبال من و شوهرم انجام میدین، فقط با خداست و بس!

نریمان اشک در چشمانش جمع شد و گفت:

. امیدوارم که بتونم براتون مفید باشم. شما اولین کاری که باید بکنی، به صمیمی‌ترین دوستان و همکلاسهای فرامرز در دوره دانشگاه زنگ بزنی. چه زن و چه مرد؛ و همه را برای یکروز دعوت کنی تا من باهاشون صحبت کنم. از طرف دیگه، نیاز به یکسری اقدامات پزشکیه که من انجام میدم و با شما هماهنگ می‌کنم. پس همین الان برو سراغ تلفن و برای پنج‌شنبه همه‌رو دعوت کن.

○

پنج‌شنبه قرار بود بچه‌های دوران دانشکده ساعت پنج بعدازظهر به خانه ما بیایند. تقریباً همگی از جریان بیماری فرامرز باخبر بوده و آنهایی را نیز که نمی‌دانستند من باخبر کردم.

نریمان از حوالی ساعت سه به خانه ما آمد. ساعت حوالی شش عصر که شد و تقریباً همه جمع شدند [جمعیتی حدود ۳۰ نفر] نریمان وقتی دید اکثر زنها و مردهای مجلس یا دارند گریه می‌کنند و یا بغض کرده‌اند، پس از معرفی خودش .که دکتر داروساز بود .به آنها گفت:

. ما نیامدیم اینجا تا بالای سر فرامرز .که الان توی اتاقش با آمپول آرامبخش خوابیده .گریه کنیم. من می‌خوام از وجود شماها برای تزریق امید به وجود فرامرز استفاده کنم. قضیه اینه که پزشکان فرامرزرو جواب کرده‌اند. یعنی بیماری‌اش لاعلاج است. واسه همین هم دوست قدیمی شما و رفیق تازه من، این گوشه نشسته و انتظار مرگ‌رو می‌کشه! اما با تحقیقاتی که من انجام دادم، چنین بیمارهای سرطانی، اگر امید به زندگی داشته باشند . امید واقعی .می‌تونن به زندگی برگردند! شاید خیلی‌هاتون حرف منو باور نکنید، مهم نیست. من نمی‌خوام عقیده‌ام‌رو به کسی ثابت کنم. اما چون خودم و مهشید خانم به این عقیده معتقدیم، و چون پای جان یک انسان وسط است، تنها خواهشی که دارم اینه که هر کس قرار شد به ما کمک کنه .یعنی به فرامرز کمک کنه .با ایمان کامل به این که میشه فرامرزرو با امید، به زندگی برگرداند بیاد اینجا... ما اول خودمان باید به دارویی که می‌خوایم به خورد مریض‌مان بدهیم مطمئن باشیم. اون‌وقت آمپول‌رو تزریق کنیم!

حرفهای نریمان مانند گرمایی بود که بر تن یخ‌زده همه دمیده شد و همگی .بدون کم و کاست .به او لبیک گفتند.

از فردای آن روز، طبق برنامه دارویی دکتر .نریمان .با تزریق آمپولهایی که موقتاً بیماری تمام شده را می‌توانست سرپا نگه دارد، فرامرز را سرپا نگه داشتیم و از سویی دیگر، طبق یک برنامه‌ریزی موفق، روزانه چهار تا پنج نفر از بچه‌های دانشگاه .که حالا اکثراً زن و شوهر داشتند و صاحب بچه هم بودند .به خانه ما می‌آمدند و چند ساعت بالای سر فرامرز می‌نشستند و با او از گذشته‌های دانشگاه، از لحظات خوشی که با هم داشتند، از خاطرات کلاس، از شوخیهای ایام جوانی و... و همچنین در مورد آینده حرف می‌زدند. سهراب از فرامرز قول گرفت که شش ماه بعد در مراسم ازدواجش «ساقدوش» او شود! «پری‌ناز» همکلاسمان، از فرامرز خواست که از دو، سه ماه بعد درس ریاضی دختر هفت ساله‌اش را به عنوان معلم خصوصی دنبال کند. عماد به او قول داد که ظرف شش ماه آینده شرکتی را با شراکت او دایر کند، مهناز و یحیی [که مثل ما همکلاس بودند و با هم ازدواج کردند] از فرامرز تعهد گرفتند یکسال بعد به اتفاق ما یک خانه دو طبقه بخرند تا با هم و در کنار یکدیگر زندگی کنیم و...

و عجیب آن بود که حدود یکماه بعد، نه‌تنها روحیه فرامرز، که حتی به لحاظ جسمی نیز او روزبه‌روز سرحالتر می‌شد. حالا دیگر مانند گذشته مدام از مرگ حرف نمی‌زد. او حالا بیش از هر کس با نریمان رفیق شده بود و با او ساعتها می‌نشست و چنان اعتمادی به وی پیدا کرده بود که تمامی دستورهای پزشکی‌اش را موبه‌مو و بدون چون و چرا اطاعت می‌کرد.

و اما نریمان؛ او یکسال تمام، همه کار و زندگی‌اش را تعطیل کرد. به داروخانه نرفت. قرار ازدواجش با نامزدش را .که دخترخاله‌اش بود .به تعویق انداخت. تمام کارهای فرعی و حاشیه‌ای زندگیش را کنار گذاشت و کاملاً خود را وقف فرامرز کرد!

○

پزشک معالج فرامرز .همان دکتری که آخرین مرتبه جواب منفی سایر پزشکان را تایید کرده بود .نگاهی به نتیجه آزمایشها و عکس‌های رادیولوژی فرامرز انداخت و نفس عمیقی سر داد و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گفت:

. من صادقانه بگم که تا امروز، به چیزی به اسم معجزه [البته در امر پزشکی] اعتقاد نداشتم... اما الان که می‌بینم آثار سرطان در وجود فرامرز به نزدیک صفر رسیده، به معجزه معتقد شدم... شما چیکار کردین خانم؟

درحالی که از فرط شوق، اشک صورتم را خیس کرده بود، رو به نریمان کردم [که می‌خواست به بهانه‌ای از مطب دکتر خارج شود] و صدایش کردم و گفتم:

. آقای دکتر، اون فرشته‌ای که این معجزه‌رو باعث شد، یکی از همکاران شماست، آقای دکتر نریمان، با این تفاوت که ایشان از نسخه‌ای استفاده کرد که نه‌تنها خیلی از پزشکان، که حتی بسیاری از آدمهای معمولی نیز به اون نسخه بی‌توجه هستند!

دکتر معالج فرامرز وقتی ماجرا را از زبان من شنید به نریمان گفت

. آدمهایی مثل شما، باعث افتخار جامعه پزشکی هستند.

○

دو سال بعد،

○

چند ماه قبل فرامرز ساقدوش سهراب شد. پری‌ناز نیز هفته‌ای دو مرتبه دخترش را می‌آورد تا فرامرز به او ریاضی درس بدهد. هفته گذشته نیز فرامرز و یحیی به اتفاق من و مهناز نقشه خانه‌ای را که قرار است برای خودمان بسازیم آماده کردیم. آری، فرامرز الان مانند همان سه سال قبل زندگی می‌کند. بانشاط و صددرصد سلامت. او حالا قدر زندگی را نیز بهتر می‌داند.

و اما نریمان؛ او کارش با ما تمام شد. اما از زندگی ما خارج نشده است. روز عروسی او، فرامرز کاری برایش کرد که هیچ پدر و هیچ برادری نمی‌کند!! من اما، فقط رو به میهمانانش کردم و گفتم:

.نریمان یکی از بندگان برگزیده خداست.

خودم نیز، آن استکان را که هنوز رنگ و لعاب و ته‌مانده آن سم لعنتی را در خود دارد [که فرامرز نامش را زهر عشق گذاشته] کناری گذاشته‌ام تا هرگز معنی امید و یاد نریمان از ذهنم خارج نشود. ■

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

«هان ای‌دل عبرت بین ...»

این هفته :زندان قصر

بلوا در پادگان

تهیه : مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش : سیده فریبا زواره‌ای

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

چیزی به ظهر نمانده بود که سومین مصاحبه را شروع کردم. آن روز برحسب اتفاق در قسمتی که محل آموزش زندانیان بود، مصاحبه‌ها را انجام می‌دادم.

زندانیان آن روز را هم از بند جوانان آورده بودند. نوبت به او که رسید، با حالتی بی‌حوصله پیش آمد. از چهره‌اش کاملاً پیدا بود که دچار افسردگی است. با اضطراب و تشویش شروع به صحبت کرد اما اندک صدای کسانی که آنجا بودند، آرامش نداشته‌اش را برهم می‌زد. ناچار افرادی را که آنجا بودند به سکوت دعوت کردم. پسرک که رنگ به صورت نداشت درحالی که در اثر هیجان دچار لکنت زبان هم شده بود، صحبتش را اینطور شروع کرد:

هر تازه‌واردی که به پادگان می‌آمد، دیگران سعی می‌کردند به او بفهمانند که حواسش جمع باشد و ناگفته پیداست که او از تازه واردها بیشتر باج می‌گرفت

OOO

- نوزده سال دارم و بچه کرمانشاه هستم. دو خواهر و چهار برادر دارم. پدرم یک کارگر ساده بود و مادرم خانه‌دار. من بچه دوم خانواده هستم. بقیه هم که از من کوچکترند، خانه هستند. من تا کلاس سوم راهنمایی درس خواندم اما بعد دیگر ادامه ندادم. راستش از اول هم نه به درس علاقه داشتم و نه استعداد درس خواندن داشتم و هر کلاس را در دو سال می‌گذراندم. به‌طوری که وقتی کلاس سوم راهنمایی بودم هفده سال داشتم. برای همین هم درس را رها کردم. حوصله نداشتم تا به مدرسه شبانه بروم.

بعد از اینکه درس و مدرسه را رها کردم، تصمیم گرفتم بروم سرکار. خوب معلوم بود در آن سن و سال و برای کسی که تازه از مدرسه بیرون آمده هیچ کاری پیدا نمی‌شود. آنهم در شهرستان که کلاً کار کم است چه رسد برای یک ناوارد و نابلد مثل من!

با هزار و یک بدبختی توانستم در یک نانوایی به عنوان شاگرد کار پیدا کنم. یک سالی کار کردم اما حقوق نانوایی خیلی کم بود، به‌طوری که حتی خرج خودم را تاًمین نمی‌کرد چه رسد به اینکه به خانواده‌ام کمک کنم. ضمن اینکه اصلاً قانون کار آنجا رعایت هم نمی‌شود و کارگر نه حق بیمه‌ای دارد و نه مزایایی. ضمن اینکه به کار نانوایی هم اصلاً وارد نبودم و اگر می‌خواستم اعتراضی کنم حتماً با من برخورد می‌کردند و شاید کارم را هم از دست می‌دادم. در این شرایط دوستانم پیشنهاد کردند که بهتر است به سربازی بروم تا تکلیف خدمتم معلوم شود. بعد هم بروم دنبال کار شاید آن موقع کار بهتری پیدا کنم.

وقتی با خانواده‌ام هم مشورت کردم آنها هم قبول کردند و به این ترتیب من بعد از انجام کارهای مقدماتی دفترچه آماده به خدمت خود را گرفتم و بعد هم برای گذراندن دوران آموزشی خدمتم به تهران اعزام شدم.

سه ماه در یکی از پادگانهای ارتش خدمت کردم تا دوران آموزشی‌ام تمام شد و سردوشی‌ام را گرفتم. حدود ده روزی از گرفتن سردوشی‌مان می‌گذشت که آن اتفاق روی داد.

در پادگان ما هم، مثل خیلی جاهای دیگر، افراد شرور و زورگو و قلدر بودند که یکی از آنها از بقیه زورگوتر بود، از آن دسته سربازهایی که به خاطر شرارتهای مکررش، دوران اضافه خدمتش بیشتر از دوران خدمتش بود. آنقدر شر بود که همه از او حساب می‌بردند، حتی فرمانده‌ها هم هوای خودشان را داشتند، و به قولی یک جوری به او باج می‌دادند مثلاً او هیچ وقت پست نمی‌داد و امتیازاتی داشت که بقیه ما به عنوان سرباز آن امتیازها را نداشتیم. هر تازه‌واردی هم که به پادگان می‌آمد، دیگران سعی می‌کردند به او بفهمانند که حواسش جمع باشد و البته ناگفته پیداست که او از تازه واردها بیشتر باج می‌گرفت. صدالبته ما هم جز تازه‌واردین محسوب می‌شدیم و او هم سعی داشت به یک صورتی از ما باج بگیرد.

در آن پادگان حدود صد و ده، بیست نفری بچه کرمانشاه بودیم و همه هم تقریباً همدیگر را می‌شناختیم. بقیه هم که حدود سیصد نفری می‌شدند بچه تهران بودند. خصلت ما بچه‌های کرمانشاه این است که زیربار حرف زور نمی‌رویم، دوم اینکه خیلی ناموس پرست هستیم و طاقت شوخی و فحش را نداریم. البته شاید خیلی‌ها این‌طور باشند، ولی ما خیلی حساس هستیم و خلاصه اگر کسی به ما فحش ناموسی بگوید یا شوخی کند حتی ممکن است خون راه بیندازیم که البته این موضوع را روز اول فرمانده پادگان به همه گفته بود و هشدار داده بود که با ما بچه‌های کرمانشاه کسی شوخی نکند.

روز حادثه هوا خیلی گرم بود. خوب یادم هست جمعه بود و همه بچه‌ها مقابل جایگاه افسر نگهبان ایستاده بودند و منتظر آمدن او بودند تا بچه‌ها را تقسیم کند و هر کس سر پست خودش برود. از جمع صد نفره ما بیست نفری کرمانشاهی بودند و بقیه هم بچه‌های تهران بودند. افسر نگهبان که برای ناهار رفته بود، هنوز نیامده و تاًخیر کرده بود. آفتاب ظهر بدجوری همه را اذیت می‌کرد. همه بچه‌ها احساس تشنگی شدیدی داشتند. از پاس‌بخش خواهش کردیم اجازه بدهد تا برویم آب بخوریم. او گفت به نوبت برویم و برگردیم. بچه‌ها که خیلی تشنه بودند، بدون رعایت نوبت همگی به سمت شیرهای آب حمله کردند. معلوم بود وقتی همه با هم بروند چه اتفاقی می‌افتد. ازدحام و شلوغی مقابل شیرهای آب باعث شد تا بچه‌ها دیر برگردند. قلدر پادگان آمد و همه را جمع کرد. هنوز افسرنگهبان نیامده بود. بعد او همه را به صف کرد. خیلی دیر شده بود. پسرک که او مثل ما یک سرباز بود و فقط یک اسلحه داشت گویا موقعیت را برای زهره چشم گرفتن مغتنم دیده بود که اول همه را به خط کرد. بعد هم گفت که بچه‌های کرمانشاه همه به خط شوند و جلو بیایند. بعد تمام پست‌هایی که مقابل تابش آفتاب بود را به ما داد. ما هم قبول نکردیم چون فهمیدیم که کاملاً زور می‌گوید. گفتیم می‌مانیم تا افسرنگهبان بیاید و با خودش حرف بزنیم. پسرک گفت تا سه می‌شمارم بعد از شماره سه همه باید به خط شوند و اسلحه به دست سر پست حاضر باشند. او شروع به شمارش کرد اما ما بی‌خیال سرپست ایستاده بودیم و اصلاً حرف او را گوش ندادیم. چون مافوق نبود و فقط یک سرباز ساده بود. پسرک شروع کرد به شاخ و شانه کشیدن که حرف مرا گوش نمی‌دهید. بچه‌ها مسخره‌اش کردند و گفتند تو مگر پاس‌بخشی، معاونبخشی یا گروهبان که به حرفت گوش کنیم، تو هم مثل ما یک سرباز ساده هستی، برو و در صف بایست!

او هم جری شد و گفت: حرف مرا گوش نمی‌کنید. تا سه می‌شمارم اگر سر پست هایتان نروید شلیک می‌کنم. ما هم اسلحه‌هایمان را تحویل گرفته بودیم. او تا سه شمرد. اما کسی اعتنا نکرد. وقتی این وضع را دید جلو آمد و پنج - شش نفر از بچه‌ها ما را با قنداق «ژ - ۳» زد. به‌طوری که وقتی قنداق را روی زانوی یکی از بچه‌های ما کوبید قنداق تفنگ نصف شد. تهرانیهایی که آنجا بودند، به طرفداری همشهریشان ریختند سر ما! هفتاد - هشتاد نفر آنها، ده - بیست نفر ما دعوا شروع شد. حالا نزن و کی بزن. از آن‌طرف حدود ۹۰ نفر از همشهریهای ما همان موقع از ناهار می‌آمدند. وقتی دیدند بچه‌های تهران دارند ما را می‌زنند، آمدند جلو و خلاصه بلبشویی شد بیا و ببین!

ناگهان حدود ۱۷۰ نفر افتادند به جان هم. در همین حین ناگهان همان قلدر پادگان سرش را آورد پایین و وقتی بلند کرد، چشمش یکپارچه خون بود. نمی‌دانم چه کسی زد ولی هر که زد نصف چشم او را از بین برد. همه شوکه شده بودند که افسرنگهبان و فرمانده پایگاه آمدند و همه را جمع کردند و به خط کردند. حدود ۲۰۰ نفر بودیم. بعد هم آمدند آمار گرفتند که چه کسی دعوا را شروع کرده بود و از آنجا که من قبلاً هم با یکی - دو نفر بگومگو کرده بودم، من و ۱۶ نفر دیگر را بردند بازداشتگاه. چند روز بعد، یک نفر را مسبب دعوا معرفی کردند و او را فرستادند دادگاه و بقیه را آزاد کردند.

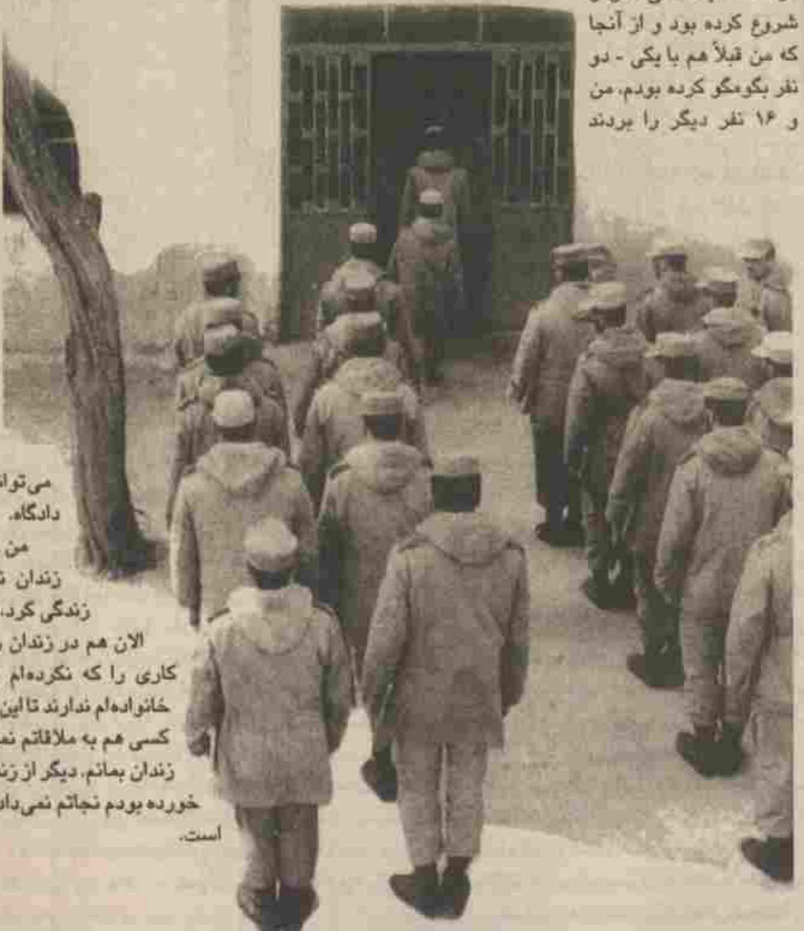

پسرک که مثل ما یک سرباز بود و فقط یک اسلحه داشت گویا موقعیت را برای زهره چشم گرفتن مغتنم دیده بود که...

یکی - دو روز بعد دوباره آمدند دنبال من و به من گفتند باید بروم دادگاه. در دادگاه همه گفتند که من او را نزدم، اما کسی قبول نکرد و مرا فرستادند حشمتیه و گفتند که فردا آزادت می‌کنیم. اما فردا صبح شد سه ماه بعد. بعد از سه ماه مرا بردند دادگاه. در دادگاه من به چهار میلیون و صد و شصت هزار تومان دیه محکوم شدم.

البته دادگاه فقط مرا مجرم ندانست. بلکه یک نفر دیگر را هم به عنوان هم‌جرم من، محکوم کرد که هرکدام باید دو میلیون و هشتاد هزار تومان می‌دادیم. او داشت، داد و آزاد شد. اما من نداشتم و حدود هفت ماه زندان ماندم. بعد یکی از اقوام لطف کرد برایم سند گذاشت. حدود ۲۰ روزی با وثیقه آزاد شدم. اما بعد دوباره احضاریه آمد در خانه و گفتند سندت لغو شده باید بیایی زندان. من از زندان متنفر هستم. در مدتی که حشمتیه بودم دچار مشکل روانی شدم. حتی در بیمارستان پزشکان برایم کمیسیون پزشکی تشکیل دادند و به خاطر مشکل اعصابم به من معافی دادند.

از قبل ده - دوازده بسته قرص دیازپام ۱۰ میلی‌گرم خریده بودم. وقتی از کرمانشاه به تهران آمدم، سه دانه از آنها را خوردم. ۴۸ ساعت بی‌هوش شدم. وقتی که حکم دادگاه آمد و گفتند باید بروم زندان ۷۰-۶۰ تا از قرصها را با خودم بردم و هنگامی که قرار بود تحویل زندان شوم، رفتم دستشویی و همه را خوردم. همانجا هم بیهوش شدم. اما مأمورها فهمیدند و مرا به بیمارستان رساندند و نجاتم دادند.

شاکی‌ام در دادگاه گفته می‌دانم تو مرا نزدی، اما کسی که مرا زد معرفی کن. درحالی که من از بین ۲۰۰-۱۵۰ نفر چطور می‌توانم به یکی تهمت بزنم و او را بفرستم دادگاه.

من حتی از قاضی خواستم مرا قصاص کند اما زندان نفرستد. چون با یک چشم هم می‌توان زندگی کرد. اما قبول نکردند.

الان هم در زندان روزهای بسیار بدی را می‌گذرانم و تاوان کاری را که نکرده‌ام پس می‌دهم. دادگاه مرا یوم‌الادا کرده. خانواده‌ام ندارند تا این پول را بدهند. شاکی هم رضایت نمی‌دهد. کسی هم به ملاقاتم نمی‌آید. با این حساب من باید تا آخر عمر در زندان بمانم. دیگر از زندگی سیر شده‌ام. ای کاش وقتی قرصها را خورده بودم نجاتم نمی‌دادند، چون برای من مرگ بهتر از این زندگی است. ■

○ در پرانتز:

(تعصب و غیرت از خصائل پسندیده انسانی است و به نوعی حافظ شرافت انسانی. اما این تعصب و غیرت اگر در جایی غیر از خودش به کار رود و به تعصب نابجا و غرور بی‌جا تبدیل شود، گاه کار دست آدم می‌دهد.

فروتنی البته نه تا آن حد که انسان تبدیل به یک موجود ضعیف و بی‌دفاع شود، گاه می‌تواند از بروز یک فاجعه جلوگیری کند.

تابعیت از قانون که در همه جا خود یک امر قانونی است در محیط‌هایی چون پادگانهای نظامی سرلوحه عملکردشان است و باید توسط افراد حاضر در آن رعایت گردد. در این صورت دیگر نمی‌توان با قلدری و یا بهانه تعصب و غیرت از زیربار قانون شانه خالی کرد. رعایت نظم و انضباط، اطاعت از مافوق و یا فردی که توسط او انتخاب می‌شود نیز در چارچوب این قانون می‌گنجد. حال اگر در جایی چون پادگان، این قوانین رعایت نشود، حساب کنید چه بلوا و بلبشویی برپا خواهد شد.

شاید این پسرک جوان خود مرتکب عملی نشده. اما سرپیچی از مقررات و کسی که جانشین فرمانده است خود قانون‌شکنی است که او تاوان این عملش را پس می‌دهد.

البته امیدواریم مشکل مالی او زودتر برطرف شود و از زندان رهایی یابد اما این را هم همیشه به یاد داشته باشید که حتی پهلوان بچه کرمانشاه هم باید قانون را رعایت کند.)

○ قسمت دوم و آخر

98

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

بچه پدری دیگر

در شماره گذشته خواندید:

به کلانتری خبر می‌رسد که پدری دارد فرزندش را به قصد کشت می‌زند، محسن همراه دو، سه مأمور دیگر به محل واقعه می‌روند. اما در کمال حیرت می‌بینند دختر بچه خانواده که آثار ضرب و شتم روی بدنش بوده کناری نشسته، پدر خانواده با ضربات تیغ در خون خود می‌غلتد و مادرش نیز رگهای دستش قطع شده و... مرد خانواده در اعترافات خود این‌چنین می‌گوید که فرزند حرامزاده خانواده‌ای بوده و از آن خانه می‌گریزد و...

وقتی چاقو فرو رفت توی سرم، یک لحظه سوزش شدیدی تمام وجودم را فرا گرفت و افتادم زمین. چاقو همانطور توی کله‌ام بود و انگار آن ۳ نفر خودشان هم وحشت کردند که لحظه‌ای نگاهم کرده و بعد پا به فرار گذاشتند. تا همین امروز هم پیداشون نکردم. بعد هم ظاهراً یک عابر پیاده که داشته می‌رفته سرکار شیفت شب [کارمند بیمارستان بود] وقتی منو با اون وضع می‌بیند می‌بردم بیمارستان. دکترها گفتند اگر نیم ساعت دیرتر آمده بودم زنده هم نمی‌موندم؛ که ایکاش اون کارمند بیمارستان این لطف رو نکرده بود و می‌گذاشت من در همان نوجوانی بمیرم و دچار این زندگی لعنتی نشم [مرد دودستش را به صورت گذاشت و لحظاتی گریست و گفت] یکماه بیمارستان بودم تا زخم‌های سرم بهبود پیدا کرد و ترخیص شدم. اما از اون به بعد بود که هر از گاهی قاطی می‌کردم. انگار ضایعه‌ای که به مغزم در اثر ضربه چاقو وارد شده باعث میشه هر وقت یاد سختی‌های دوران بچگی و جنگ پدر و مادرم بیفتم، یکدفعه سیم‌هام قاطی کنه و اونطوری دیوونه بشم! علی‌ایحال؛ از بیمارستان که ترخیص شدم چند ماه بیکار بودم تا اینکه در یک نانوایی کار پیدا کردم. شبها می‌خوابیدم توی نانوایی و با یک حقوق بخور و نمیر زندگی می‌کردم. اما یکشب که آقا شاطر - صاحب نانوایی - آرد زیادی و مقداری پول توی مغازه گذاشته بود تا صبح به بانک واریز کند، دو تا دزد زدن به مغازه و من هم باهاشون درگیر شدم و اونها برای اینکه فرار کنند چند ضربه چاقو بهم زدن که البته کاری نبود. ولی خون زیادی ازم رفت که به حاجی یوسف، صاحب نانوایی تلفن زدم و شبانه آمد و منو به بیمارستان برد. بعد از اون حاجی یوسف خیلی بهم اعتماد کرد و هوام رو داشت و شدم «ترازودار». از اون وقت به بعد بود که وضعم خوب شد و چند سال بعد حاجی یک دانگ مغازه نانوایی رو هم به نامم کرد و همان ایام بود که با زنم «آرزو» آشنا شدم. اون مشتری.

بود و می‌آمد نان می‌خرید و اینطور بود که کم کم به همدیگر علاقمند شدیم. زنم، دختر ناتنی یک خانواده بود و زن پدرش اونقدر کتکش می‌زد و آزارش می‌داد که می‌خواست از اون خونه فرار کند! البته نه اینکه فکر کنید از روی ناچاری با من ازدواج کرد. توی همان محل چند نفر آدم حسابی خواستگارش بودند که می‌توانستند خوشبختش کنند! اما زن بیچاره من فقط به این خاطر زن من شد که به گفته خودش! «می‌خواست با مردی ازدواج کند که آزارش نده»! من هم تا جایی که می‌تونم بهش محبت می‌کنم. اما بعضی وقتها که سیم‌هام قاطی می‌کند دیگه مغزم کار نمی‌کنه! در طول این هفت، هشت سال چند مرتبه جنون بهم دست داده و «آرزو» رو کتک زدم. اما انگار هر چی می‌گذره حالم بدتر میشه... کم کم می‌ترسم باعث مرگ زن و بچه‌ام بشه! همین دیشب اگر «زنم» بهم حمله نکرده بود. شاید دخترم «تهمینه» رو کشته بودم! در حالی که به شدت تحت تاثیر زندگی تلخ «عقیل» قرار گرفته بودم پرسیدم جریان دیشب رو کامل و حقیقت تعریف کن!

عقیل با اجازه قبلی سیگاری آتش زد و گفت:

- دیشب تازه خوابمان برده بود که یکدفعه قاطی کردم! یاد اون ایامی افتادم که پدرم بهم می‌گفت حرامزاده و کتکم می‌زد! بعد یک لحظه دچار جنون شدم و فکر کردم تهمینه دختر من نیست و بچه مرد دیگه‌ای هست و زنم به من خیانت کرده و... بطرف بچه‌ام حمله کردم و می‌خواستم بکشمش! زنم خواست مانعم بشه. اما اون رو پس زدم و کوبیدمش به دیوار... واسه همین اون هم که دید من دارم بچه رو می‌کشم، تیغ موکت بری‌ای که روی کمد بود برداشت و در یک حالت ناخودآگاه، بطرف من حمله کرد و برای اینکه بچه رو نجات بده، چند ضربه به من زد که در نتیجه از یکطرف من وسط خون غلت می‌زدم و از طرف دیگه دخترم که نفس‌اش بند آمده بود افتاد وسط اتاق، و زن بیچاره من هم به این تصور که شوهر و دخترش کشته شده‌اند، با همان تیغ رگ مچ هر دو دستش را زد! اما انگار عمر ما به دنیا بود که همسایه‌ها وقتی سر و صداها رو شنیده بودند و در زده بودند و کسی جواب نداده بود، پنجره را شکسته و وارد خانه شدند و... بعد هم هر سه نفر ما رو رساندن بیمارستان و الان هم که اینجا در خدمت شما هستم [عقیل سری از روی درد تکان داد و به ادامه گفت] کلانتر من به شما اعتماد کردم و تمام حقیقت رو بهتون گفتم، ولی شما هم قول دادین «آرزو» رو زندانی نکنین... درسته؟

- باشه، فعلاً بیرون باش تا با همسرت صحبت کنم!

این را گفتم و محسن، عقیل را به اتاق دیگری برد و تحویل بازداشتگاه داد و بعد خودش با زن جوان بینوا داخل شد، بعد از اینکه اعترافات عقیل رو به زن یادآور شدم، بهش گفتم:

- پس انکار دیگه فایده‌ای نداره خانم... حقیقت رو بگین تا شاید من بتونم بهشون کمک کنم!

زن جوان به سختی گریست و گفت:

- ما خیلی خوشبختیم کلانتر... یعنی وقتی عقیل دچار این مشکل روحی نمیشه، مهربان‌ترین مرد کره زمینه! ولی وقتی جنون‌اش بالا می‌زنه، دیگه هیچکس‌رو نمی‌شناسه! دیشب هم اگر من با تیغ نزده بودمش مطمئنم که دخترمون رو می‌کشت! ولی شما را به خدا زندانیش نکنین کلانتر... شوهر من بیماره... باید معالجه بشه... اون مهم نیست کلانتر...

حرف‌های زن که تمام شد او را نیز بیرون فرستادم. درمانده و مستاصل شده بودم. نمی‌دانستم چه کنم. محسن را صدا کردم و گفت:

- مغزم کار نمی‌کنه محسن، از یکطرف، قانون میگه که هم این زن و هم شوهرش باید زندانی بشن! از طرف دیگه دلم به حالشون می‌سوزه، می‌دونم که آدم‌های بدی نیستند! در ثانی؛ وقتی اونا زندانی بشن دختر بیچاره‌شون کجا بره؟ اینها که کسی رو ندارن؟! سرسام گرفتم محسن، تو بگو چیکار کنم!

محسن - که او هم از من درمانده‌تر نشان می‌داد - چند ثانیه‌ای مکث کرد و بعد به هوای آوردن چایی بیرون رفت [تا لابد چند پک به سیگار بزنه] اما وقتی برگشت امیدوار بود که گفت:

- کلانتر من میگم بستری‌اش کنیم... وقتی ثابت بشه این بنده خدا دچار «جنون ادواری» هست که دیگه زندانی نمیشه؟ یادت هست کلانتر چند ماه قبل با «دکتر کامران»، مسوول آن آسایشگاه روانی که ماشینش‌رو دزدیده بودند آشنا شدیم؟ از طریق ایشان شاید بشه کاری کرد! فکرش برایم پسندیده بود و با این حال گفتم:

- مخصوصاً که ماشینش رو هم پیدا نکردیم، لابد خیلی تحویلت می‌گیره! من که روم نمیشه باهاش تماس بگیرم، خودت بهش زنگ بزن!

- تمام شما هم همه کارهای سخت رو بنداز گردن من کلانتر!

محسن این را گفت و غرولند کنان شماره را گرفت و همین که دکتر گوشی را برداشت و خودش را معرفی کرد، چند ثانیه‌ای سکوت کرد و فقط می‌گفت [بله... خواهش می‌کنم... وظیفه ماست جناب دکتر... بله..] بعد چشمکی به من زد و خندید و سپس به دکتر در آنسوی سیم گفت:

- اتفاقاً واسه همین زنگ زده بودم تا خبر پیدا شدن ماشین را به شما بدم آقای دکتر... ولی انگار همکاران زودتر اقدام کرده‌اند! بله... راستش را

بخواهید یک موردی بود که می‌خواستیم از شما کمک بگیریم.

و بعد قضیه عقیل را گفت و قراری گذاشت و خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و گفت:

- آی قربون خدایم که هوای بنده‌هاش رو داره تا آبروشون نره! درست یکساعت پیش از آگاهی با دکتر تماس گرفتن و گفتند که ماشینش توی زنجان پیدا شده و باید با مدارک بره اونجا...! من هم که زنگ زدم، دکتر فکر کرد برای خبر پیدا شدن ماشین بهش زنگ زدم! منم قافیه رو نباختم و از تک و تا خودم رو نینداختم و گفتم از چند روز قبل می‌خواستم در مورد عقیل با شما صحبت کنم، اما گذاشتم وقتی ماشین شما رو پیدا کردم زنگ بزنم!

محسن اینها را گفت و بلند و از ته دل خندید؛ اعتماد به نفس محسن در چنین لحظاتی واقعاً استثنایی است!

ooo

سه روز گذشت

ooo

- پرونده‌اش‌رو منتقل کردیم به شورای پزشکی... پرونده‌اش مسیر خوبی رفت، عقیل به زنش رضایت داد الان هم قراره یکماه توی آسایشگاه روانی بخوابه تا درمانش کنند... خدارو شکر...

محسن اینها را گفت و من هم تشویقش کردم. و بعد خودش گفت:

- دیشب این صاحبخانه‌مون یک چیزی گفت کلانتر، که جالب بود. می‌گفت یک اکیپ فیلمبرداری به مدت یک هفته، مجتمع ۲۴ دستگاهی آپارتمان خواهرش رو با پول خوبی اجاره کرده، تا یک فیلم سینمایی رو که ظاهراً در یک آپارتمان اتفاق می‌افته کلید بزند. اون پول هم بین هر ساختمان تقسیم میشه. ظاهراً از روز قبل کار اکیپ فیلمبرداری در آن ساختمان شروع شده، اما همسایه ما می‌گفت یک خواهرزاده هفده ساله داره که عاشق سینما و عاشق هنرپیشه‌های معروف است. این آقا پسر که اسمش حبیب است، به خاله‌اش - یعنی همسایه ما - گفته که یکی از هنرپیشه‌های درجه اول سینما توی این اکیپ هست و همان دیروز حبیب به سراغ اون هنرپیشه رفته و از او امضا گرفته؛ اما دو نکته عجیب رو متوجه شده: اولاً چون حبیب دو ماه قبل هم از اون هنرپیشه محبوبش امضا گرفته، حالا می‌بینه که این امضا با امضای قبلی فرق داره، ثانیاً حبیب گفته هنرپیشه مذکور توی همه فیلم‌ها و حتی دفعه قبل که او را دیده، چپ دست است، اما دیروز اون هنرپیشه با دست راست امضا کرده و کارهاش رو هم با دست راست انجام میده! منتهی خود حبیب میگه قیافه‌اش با اون هنرپیشه مو نمی‌زنه!

حرفهای محسن که تمام شد کمی به فکر فرو رفتم. چیزی گوشه ذهنم وجود داشت و انگار این اتفاق را تداعی می‌کرد. به سراغ سروان صادقی رفتم و قضیه اکیپ فیلمبرداری را برایش توضیح دادم و گفتم:

- یک تماس با مرکز بگیر و استعلام کن که در موارد مشابه، پرونده یا شکایتی وجود نداره!

پنج دقیقه بعد سروان صادقی آمد و گزارش داد:

- حق با شما بود کلانتر، ظاهراً یک گروه فیلمبرداری هست که میرن توی آپارتمانها و پول خوبی هم اجاره می‌کنه و با حضور هنرپیشه‌ای معروف [همان شخص که شما گفتید] اعتماد افراد رو جذب می‌کنند. اما بعد از چند شب، یکشب با کلیدهایی که از قبل تهیه کرده بودند، تمام ماشین‌های داخل ساختمان رو دزدیده و برده‌اند. و برای اینکه مبادا صاحبخانه‌ها پیدا شوند، از سرشب به هر شکلی که هست، مقداری داروی بیهوش کننده به خورد ساکنین ساختمان می‌دهند تا نیمه شب با خیال راحت ماشین‌ها رو بدزدند! اتفاقاً همان هنرپیشه معروف - که سارقین برایش بدل سازی کرده‌اند - شاکی خصوصی این پرونده است. حالا چه دستوری می‌فرمایید؟

آمدم حرفی بزنم که محسن گفت:

- کلانتر بگذار یک نقشه با حال که دارم اجرا کنم! الان با همان هنرپیشه تماس می‌گیرم و...

محسن همیشه افکار بکر و ابتکاری دارد. پذیرفتم و قرار شد سر گروه اکیپ توقیف این گروه، محسن باشد!

ooo

- کلانتر به خدا این محسن باید نویسنده یا کارگردان می‌شد... نمی‌دونی کلانتر چه سناریویی پیاده کرد... بگذار خودش تعریف کند!

اینها را استوار که نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و بعد نوبت محسن شد که کمی سر به سر گذاشت و گفت:

- عرضم به حضورت کلانتر، کاری که کردم این بود که با اون هنرپیشه معروف - که الان هم فیلمش روی پرده اکران است - تماس گرفتم و قضیه رو بهش گفتم، آقای «واو» هم بی‌معطلی پذیرفت و آمد! سناریوی من هم خیلی ساده بود: به آقای «واو» گفتم به عنوان یک آدم معمولی که عاشق این هنرپیشه معروف است [یعنی خودش] با یک عکس به سراغ اون «شارلاتان بدلی» بره و ازش امضا بگیره! آقای «واو» هم نقشه منو پذیرفت و... جاتون خالی کلانتر تا ببینی اون «کلاهبردار» چطوری جا خورده بود! تمام اکیپ‌شان متحیر مانده بودن و نمی‌دانستند قضیه چیه! اما وقتی اون شارلاتان خواست به آقای «واو» واقعی به عنوان «آقای واو» امضا بده، آقای هنرپیشه اصلی چنان شاکی شد که مثل فیلم‌هاش یک کله زد توی صورت طرف که... بعد هم همگی رو بازداشت کردیم و چون منطقه‌شان به کلانتری «سرهنگ رحیمی» می‌خورد، همگی را به آنجا اعزام کردیم!

بچه‌ها مشغول شوخی با محسن بودند که به محسن گفتم:

- محسن تو آخرش هم نویسنده میشی! ■

سلولهای الکترونیک

یک محقق جوان از اهالی سوئیس به‌نام «توشر» اخیراً موفق شده است تا نقشه سلولی بدن انسان را به‌شکل الکترونیک ترسیم کند. او با ارائه این سیستم توانسته است تا فهم و درک شکل کار سلولها را در بدن حتی برای کودکان نیز ساده کند.

توشر نام این نقشه را دیوار بیولوژیکی گذاشته است. برای مثال به وسیله این دیوار الکترونیک می‌توان به‌وضوح مشاهده کرد که اگر تیری از چله کمان خارج شود و بر قسمتی از بدن فرود آید و فقط زخمی سطحی ایجاد کند، آنگاه به‌وسیله روشن و خاموش شدن چراغهای مختلف که نمایانگر سلولهای گوناگون می‌باشند نشان داده می‌شود که چگونه آن زخم توسط پوست احساس می‌شود و اجازه می‌دهد تا مقداری خون از پوست خارج شود. آنگاه یک تکه کوچک خون منعقد شده ایجاد می‌شود تا در زیر زخم شکل محافظ را به‌خود بگیرد و تنها یک جای کوچک زخم روی پوست باقی می‌ماند که در طول زمان آن نیز محو می‌شود. تمامی این پروسه به‌وسیله دیوار بیولوژیکی به وضوح نشان داده می‌شود. به نظر می‌رسد روش توشر بتواند انقلابی بزرگ در تدریس بیولوژی به‌ویژه به کودکان و نوجوانان، ایجاد کند.

نجوم هیچگاه تا این حد مفرح نبوده است

تلسکوپهای دقیق و پرقدرت همواره فقط مختص رصدخانه‌ها بوده چرا که هزینه‌ای نجومی! باید برای به‌دست آوردن یکی از آنها به‌کار می‌رفته است. اما اخیراً تلسکوپهای دیجیتال و پرقدرت به بازار عرضه شده که دستکمی از تلسکوپهای عظیم‌الجثه در رصدخانه‌ها ندارند. اما از طرفی اندازه‌های کوچکتر و قابل حمل‌تری دارند و از جانب دیگر با قیمتی عادلانه در دسترس عموم قرار می‌گیرد. این تلسکوپها که اندازه کوچک خود را با ساختار رایانه‌ای خود جبران می‌کنند، قابلیت برنامه‌ریزی دیجیتال را دارا می‌باشند و درواقع مانند یک وسیله کنترل از راه دور می‌توان آنها را به‌کار انداخت. در تصویر دو نوع از این تلسکوپها را که توسط پلی‌مک تولید شده است مشاهده می‌کنیم.

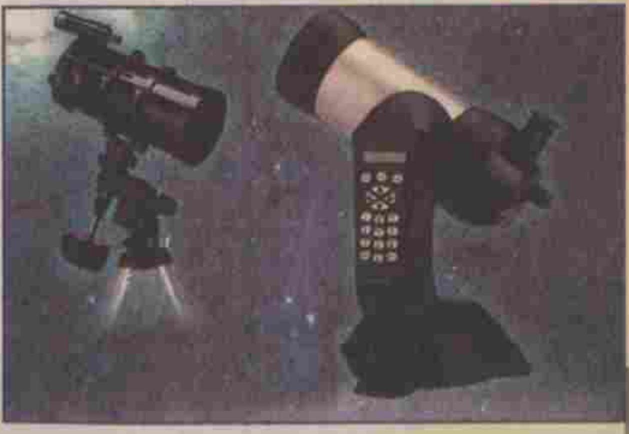

اندازه‌گیری گاما

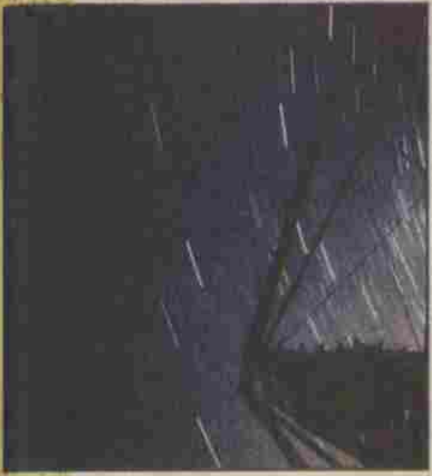

یکی از مشکل‌ترین ذرات اتمی و نورانی برای کشف و دیدن اشعه گاما است، چرا که با تلسکوپهای معمولی و یا آیینه نمی‌توان هجوم آن را از اجسام فضایی به زمین اندازه‌گیری کرد. اشعه گاما دارای طول موج کوتاهتر و انرژی بیشتری از اشعه ایکس می‌باشد و ورود آن به جوّ زمین برای جانداران و گیاهان خطرناک محسوب می‌شود.

اخیراً بر فراز کوههای پیرنه در کشور فرانسه و در نزدیکی مرز اسپانیا، رصدخانه تمیس شروع به کار کرده است. این رصدخانه یک تفاوت عمده با دیگر رصدخانه‌ها دارد و آن حضور نوع جدیدی از تلسکوپ است که برای اولین بار اندازه‌گیری اشعه گاما را ممکن ساخته است.

در تصویر هجوم اشعه‌ها را از اعماق فضا به زمین از دیدگاه لنزهای تلسکوپ تمیس در شب مشاهده می‌کنیم.

موجودات اعماق زمین

در غارهایی که به اعماق زمین منتهی می‌شوند، مانند غارهای عظیم در مرکز چین (تصویر)، موجودات زنده کاملاً با آنچه که در روی زمین شاهد هستیم، تفاوتهای عمده دارند. آنها معمولاً بی‌رنگ و یا نوعی سفید رنگ پریده هستند و از نظر تکامل در شرایط عقب‌مانده‌ای باقی مانده‌اند. به جهت اینکه نور در چنین عمقی اصولاً وجود ندارد موجودات در اعماق زمین هم معمولاً از قدرت دیدن برخورداری ندارند. اصولاً برخی از این موجودات از عضوی به نام چشم محروم می‌باشند.

یکی دیگر از ویژگیهای موجودات در اعماق هم این است که عموماً زشت و ناقص به نظر می‌رسند و زیبایی و طراوت موجودات روی زمین در آنها دیده نمی‌شود. موجوداتی که در تصاویر بالا مشاهده می‌کنید در عمق پانصد متری از سطح زمین زندگی می‌کنند.

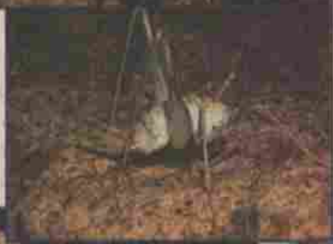

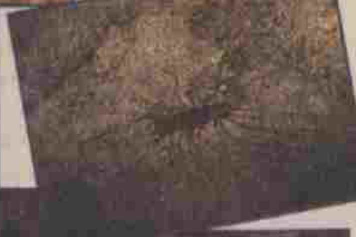

فسیل‌های کامل از دایناسور

کشف دو فسیل کامل از دو گونه دایناسور در چین هیجان عجیبی در جهان علم ایجاد کرده است. این دو فسیل به‌طرز معجزه‌آسایی سالم و یکپارچه از اعماق خاک بیرون آورده شده‌اند. اولی به اختصار **اوپتریکس** نامیده می‌شود و از گونه‌های دایناسور پرنده به‌شمار می‌رود که اخیراً توجه بسیاری از دانشمندان زیست‌شناسی را به‌خود جلب کرده است، چرا که علی‌رغم وزن بسیار زیاد و جثه بزرگ این دایناسور پرنده در شکار موجودات بزرگ در روی زمین با قدرت و سرعت خارق العاده‌ای عمل می‌کرده است. دومی **«دروماسور»** نام دارد و فسیلی که متعلق به این دایناسور می‌باشد آنقدر با جزئیات کامل و یکدست، میلیونها سال را در اعماق خاک سر کرده است که حتی حالت دفاعی این حیوان عظیم‌الجثه و نگونبخت را در آخرین لحظه زندگی نشان می‌دهد.

مطالعات روی هر دوی این فسیل‌ها نظریه‌های جدیدی را پیرامون دایناسورها و نحوه زندگی آنها درمیان دانشمندان به‌وجود آورده است.

نخستین هیپنوتیزم

در سال ۱۸۸۰ در دانشگاه پاریس، اولین پروسه هیپنوتیزم علمی توسط پزشک و دانشمند معروف، **ژان مارتین شارکو**، در برابر چشمان از حدقه درآمده دانشمندان و شاگردان او روی یک زن انجام شد و حضور یک نقاش خوش ذوق و ماهر در آن روز تاریخی سبب به‌وجود آمدن این نقاشی مشهور شده است.

چارکو معتقد بود که مشکلات روحی، ناشی از بخشی از ذهن به‌نام ناخودآگاه است که تنها می‌توان به‌وسیله هیپنوتیزم یا القای خواب به بیمار به محتویات مربوطه در آن بخش پی برد. اما نکته‌ای که بیش از هر عامل دیگری این نقاشی را مشهور ساخته است، حضور یک شاگرد هیجان‌زده در گوشه چپ و بالای نقاشی است که غرق در عملیات اعجاب‌آور استاد شده است. این شاگرد کوشا و باهوش کسی نیست به جز زیگموند فروید!

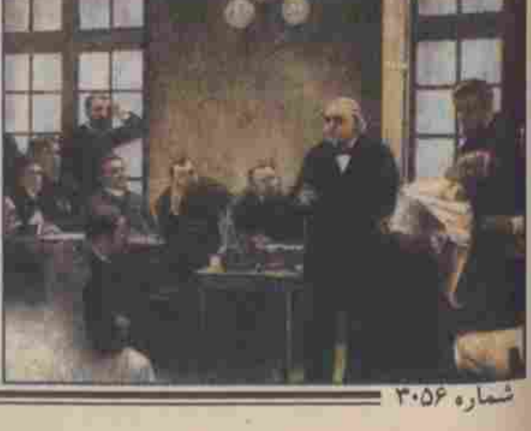

نگهبان زمین!

مردی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، باعث می‌شود تا همه ما شبها آسوده به خواب برویم. او تمام کهکشان را به‌صورت نقشه‌ای رایانه‌ای درپیش روی خود و روی صفحه مانیتور با چشمان تیزبین خود زیرنظر دارد تا اگر تحولی غیرمنتظره در فضا روی دهد که مستقیماً زمین را تحت تاثیر قرار دهد و یا شهابی عظیم ناگهان مسیری به‌سوی زمین را طی کند و یا بادهای خورشیدی با نیروی عظیم واقعی خود باعث دردسر در نقطه‌ای از کره خاکی شوند، با تلفنی که همیشه در کنار دست خود آماده دارد، به فوریت مسوولان را مطلع سازد تا آنها بتوانند اندازه‌های پیش‌گیری و یا جلوگیری از فجایع را به‌کار گیرند.

دوربین‌های دیجیتال جدید

3X
Finecam S3x
Canon
PowerShot G2

در قسمت بالای تصویر، دوربینی از یاشیکا را مشاهده می‌کنیم (البته با نام کیوسرا) که با سرعت اعجاب‌آور یک دوهزارم ثانیه (۱/۲۰۰۰) می‌تواند هر جنبنده‌ای را با هرگونه سرعت و درحین حرکت روی فیلم ضبط کند. تصویرها قابلیت چاپ و برداشت ۳۵ تا ۷۶ میلی‌متر را دارا می‌باشند. این دوربین با اندازه کوچک خود دارای لنز تمام اتوماتیک است و لزومی برای حمل لنزهای اضافی احساس نمی‌شود.

یاشیکا این دوربین فوق‌العاده را به مبلغ نه‌چندان ارزان هشتصد دلار به بازار عرضه کرده است. اما در بخش پایینی تصویر آخرین ساخته کانن مشهورترین دوربین عکسبرداری جهان را مشاهده می‌کنیم.

کانن جدید موسوم به (G۲) برخلاف سایر دوربین‌های دیجیتال که بسیار کوچک و خلاصه ساخته می‌شوند، شباهت بیشتری به دوربین‌های واقعی و قدیمی دارد، اما ویژگیهای دیجیتالی خود را تا آخرین دستاوردهای صنعت دوربین‌سازی دراختیار دارد. قابلیت تصویربرداری که نگاتیو آن از ۳۵ تا ۱۱۲ میلی‌متر! می‌باشد و همچنین لنز تمام اتوماتیک نمایانگر خارق العاده بودن این ساخته کانن می‌باشد. اما باز هم برخلاف سایر دوربین‌های دیجیتال، یک عکاس حرفه‌ای می‌تواند G۲ خود را کاملاً به میل خود از حالت اتوماتیک خارج کرده و همه چیز را خودش تنظیم کند، به همین دلیل این کانون را بیشتر شبیه به دوربین‌های سنتی تلقی کرده‌اند. البته قیمت آن هم بسیار بالا است و هر کسی می‌تواند به آسانی یک G۲ از کانن را در اختیار داشته باشد، چرا که هزار و دویست دلار باید بابت آن بپردازد!

شبی از شبهای هزار و یک شب

حکایت امیر جوان‌بخت و سرزمین افسانه‌ها

قسمت چهل و دوم

به روایت: مصطفی گلیاری

در قسمت‌های قبل خواندیم:

پس از باطل شدن طلسم سام زرد شهرزاد افسانه دیگری برای امیر جوان‌بخت می‌گوید از دختری چهارده ساله به نام طاووس که شیر سلطان وحوش دلباخته طاووس شده و از طاووس می‌خواهد خود را از شر گوهر شبچراغ خلاص کند و طاووس بشرطی حاضر به این کار می‌شود که راز گوهر شبچراغ را بداند. قصه بدین جا که می‌رسد امیر جوان‌بخت خود را در قصر طاووس می‌بیند و خود را جای شیر معرفی می‌کند. طاووس از امیر می‌خواهد تا دیوزادان را بکشد ولی امیر در دام گل‌قند و گل‌شکر و گل‌ناز و گل‌بو حاکمان شهر دختران بدون مرد می‌افتد و سپس عازم باطل کردن طلسم چهاربانو می‌شود و پس از باطل شدن طلسم، امیر طی راه به کلاغ بومی‌خورده و از او می‌خواهد راه شهر قصه‌خیز را به‌وی نشان دهد و بالاخره با کمک و راهنمائی کلاغ خود را به شهر قصه خیز می‌رساند و در دام بانو مایا و سیسنک کاپور غلام مایا گرفتار می‌شود و توسط کنیز چینی از دست آنان گریخته در کنار رودخانه‌ای خیمه می‌زنند و ...

و اینک دنباله ماجرا از زبان شهرزاد:

امیر گفت: - ذایقه من ماهی را دوست ندارد و فرمان می‌دهم کنار این رودخانه خیمه نزنیم.

کنیز رومی گفت:

- سرورم، شنیده‌ام که ماهی‌های این رودخانه مقوی طبع مردان است.

امیر جوان بخت بی درنگ فرمان داد که کنار رودخانه زرد خیمه بزنند و مدتی آنجا بمانند و پیوسته برایش ماهی صید کنند. کنیزان فرمان امیر را اجرا کردند و خیمه‌ها را افراشتند و به ماهی گیری رفتند و پس از ساعتی آتشی افروختند و ماهی‌ها را کباب کردند و امیر آنها را نوش جان کرد و خواست ساعتی بیاساید. پس به بستر رفت و خوابید ولی هنوز چشمانش گرم نشده بود که نعره‌ای مهیب شنید و با دلهره از جای جست و به کنیز رومی گفت بیرون برود و ببیند چه خبر است. دمی که گذشت صدای شاد باش کنیزانش را شنید و خیالش راحت شد و بیرون رفت ولی همین که از خیمه قدم بیرون گذاشت، دیو مهیبی را دید که میان کنیزانش نشسته بود و با آنان می‌گفت و می‌خندید. با دیدن این صحنه غیرت مردانه‌اش جنبید و بی آن که بداند چه می‌کند شمشیر از نیام کشید و به سوی دیو رفت.

این دیو ماهارا خان نام داشت و در آن ناحیه زندگی می‌کرد و با کنیزان امیرانِ جوان بخت الفتی تمام داشت و چنین کنیزانی برای این که حضور خود را به او خبر بدهند، ماهی فراوانی کباب می‌کردند و او با بوییدن بوی ماهی، پی می‌برد که کنیزان امیری جوان بخت که از لاف و گزاف و ناتوانی آقای خود خسته شده‌اند، به قلمرو او آمده‌اند.

باری، امیر جوان بخت شمشیر به دست و فریاد بر لب به ماهارا خان یورش برد و همین که به او رسید شمشیرش را بالا برد و نزدیک بود با یک ضربه سر از تن دیو جدا کند ولی ماهارا خان مچ دست امیر جوان بخت را گرفت و فشرد و شمشیر از دست او افتاد و فریادش به آسمان بلند شد.

ماهارا خان که دیوی مهربان بود، دست امیر را رها کرد و به او گفت:

- بنشین!

امیر که از درد دست به خود می‌پیچید، نشست و سر به زیر افکند. ماهارا خان با مهربانی گفت:

ای مرد! هر کسی پنج روز نوبت اوست.

امیر جوان بخت به گریه افتاد و به کنیزان گفت:

- آیا این درست است که من شما را به بهایی گزاف خریده باشم و دیوی از راه برسد و شما را به زور از من بگیرد؟

کنیز مغول که رنگ و طعم شرم را نمی‌شناخت در چشمان امیر جوان بخت خیره شد و گفت:

- او ما را به زور از تو نمی‌گیرد زیرا این ما هستیم که می‌خواهیم خود را به زور به او بسپاریم.

ماهارلخان که نگاهی مهربان و لبخندی نمکین داشت، گفت:

- ای مرد! کار دلدادگی به زر و زور میسر نمی‌شود. نیکوتر آن است که بگذاری خود این خاتون‌های خسته، راه خویش را برگزینند. افسوس مالی را که برای خریدن این خاتون‌ها خرج کرده‌ای نخور زیرا من همه را به تو خواهم پرداخت.

امیر مانند ابر بهار گریست و گفت:

- من به کنیزانم عادت کرده‌ام. چگونه می‌توانم دوری آنان را تاب بیاورم؟ اگر این‌ها را از دست بدهم شام و ناهارم چه می‌شود؟ کارهایم را چه کسی انجام بدهد؟ هنگامی که نیمه شب بیدار می‌شوم و تشنه‌ام، کیست که جامی آب به من بدهد؟ آن دم که خشمگین می‌شوم، خشمم را بر سر چه کسی خالی کنم؟

کنیز مغول چهره در هم کشید و گفت:

- اف بر تو که چه خود پسند و خسته کننده‌ای!

امیر خشمگین شد و غرید و گفت:

- سکوت کن ای کنیزک نادان! افسوس که دستم درد می‌کند وگرنه گردنت را می‌شکستم.

ماهارای دیو گفت:

- تمنا می‌کنم که با خاتونی محترم این گونه سخن نگو.

امیر رنجید و گفت:

- چگونه هنگامی که او با من تندی می‌کند تو چیزی نمی‌گویی ولی همین که من پاسخ تندی او را می‌دهم تو اعتراض می‌کنی؟

کنیز خوارزمی گفت:

- زیرا تو درباره ما چنان سخن می‌گویی که انگار آفریده شده‌ایم که در خدمت تو باشیم. تو از دست دادن ما را مساوی با از دست دادن شام و ناهارت می‌دانی و فکر می‌کنی که فایده ما این است که هنگامی که خشمگین شدی بر سرمان فریاد بکشی. به راستی که خرسندم که هزار سال نزد ماهارای دیو باشم و یک روز نزد تو نباشم.

ماهارای دیو به نرمی گفت:

- ای خاتون‌های گرامی! تمنا می‌کنم امیر را رنج ندهید.

امیر گفت: - در حیرتم که اگر من این گونه‌ام که می‌گویید، پس چرا در خانه‌ام که بودید هر روز با من به باغ می‌آمدید و با من می‌گفتید و می‌خندیدید؟ چه شد که ناگهان از من دل بریدید و به ماهارای دیو دل بستید؟

کنیز بخارایی گفت:

- زیرا در خانه‌ات که بودیم تو برای به دست آوردن دل ما با ما بسیار مهربان بودی ولی از هنگامی که غلامانت را مرخص کردی و فکر کردی ما را به دست آورده‌ای، رفتار واقعی خود را نشان دادی و از ما مانند بردگان کار کشیدی و به ما به چشم وسیله‌ای برای آسایش خود نگاه کردی.

ماهارای دیو دستی از مهر بر سر امیر کشید و چند کیسه زر و سیم به

او داد و گفت:

- این هم بهایی که برای خریدن این بانوان گرامی پرداخته‌ای.

امیر زر و سیم‌ها را نپذیرفت و سر بر زانوی اندوه گذاشت. ماهارای دیو به زنان گفت:

- اینک شما آزادید که به هر سو که می‌خواهید بروید.

کنیزها با نگاه به هم اشاراتی کردند و کنیز ترک که از بقیه شرمگین‌تر بود، لب به سخن گشود و گفت:

- ای ماهارای دیو، تمنای ما را بپذیر و ما را با خود ببر زیرا هیچ یک از مردان آدمیزاد فهم و شعور و شایستگی این را ندارند که شوی ما باشند.

ماهارای دیو پذیرفت و از امیر جوان بخت پرسید:

- ای امیر دلیر آیا تو آرزویی نداری؟

امیر اشک خود را سترد و آهی کشید و با دلتنگی گفت:

- من دارم به سرزمین قصه خیز می‌روم تا بذر خرم‌ترین قصه‌ها را از میمون سرخ بگیرم و آن را برای امیر قصه گویان ببرم تا او را و شهرزاد و طاووس و بادامک را به همسری برگزینم و از تنهایی و دلتنگی رها شوم. اگر می‌توانی مرا به سرزمین قصه خیز ببر.

ماهارای دیو گفت: روزگار عوض شده و زن‌ها از آزادی و برابری و انسانیت و درک کردن آنها و اینگونه مزخرفات سخن می گویند، پس ما مردان باید پنبه‌ای در گوش کنیم و در پاسخ سر بجنبانیم و بگوئیم شما راست می گوئید وگرنه ما را ترک خواهند کرد!

ماهارای دیو گفت: - مانعی ندارد. بر دوشم بنشین تا تو را ببرم.

زنان فریاد کشان گفتند: - پس تکلیف ما چه می‌شود؟

- شما همین جا بنشینید و با هم سخن بگویید. من در کمتر از ساعتی باز خواهم گشت.

باری. امیر بر دوش ماهارای دیو نشست و دیو تنوره کشید و به آسمان برخاست و به زودی امیر را در جنگلی که میمون‌های سرخ زندگی می‌کردند، فرود آورد و گفت:

- بگذار درسی به تو بدهم. بدان و آگاه باش که اگر می‌خواهی زنان دوستت داشته باشند باید چنان وانمود کنی که به آنان به چشم زن نگاه نمی‌کنی و با سخنان مهر آمیز و محترمانه آنها را بفریبی. من نیز مانند تو و همه مردان، دلباخته زنانم و آنها را وسیله آسایش خود می‌دانم ولی این روزها دیگر نمی‌شود به شیوه تو با زنان رفتار کرد. آیا دانستی چه گفتم؟

امیر گفت: - از این که می‌بینم تو نیز مانند منی، بسیار خرسندم. درود بر تو که چه نقاب فریبنده‌ای بر چهره زده‌ای.

ماهارا خندید و گفت:

- روزگار عوض شده و زنها از آزادی و برابری و انسانیت و درک کردن آنها و از این گونه مزخرفات سخن می‌گویند! پس ما مردان باید پنبه‌ای در گوش کنیم و در پاسخ هر چه که آنها می‌گویند، سر بجنبانیم و بگوییم شما راست می‌گویید و ما نیز با شما هم عقیده‌ایم وگرنه ما را ترک خواهند کرد.

امیر او را سپاس گفت و با هم وداع کردند و ماهارا به سوی کنیزان باز گشت و امیر به جست و جوی مادر میمون‌های سرخ رفت.

آنجا جنگل انبوهی بود که درختانی سر به فلک کشیده داشت از لای شاخ و برگ درختان صداهای عجیب و ترسناکی شنیده می‌شد. امیر به هر سو که نگاه کرد نتوانست منبع صداها را ببیند. هراسان و لرزان راه افتاد و از میان درختان گذشت و رفت و رفت و رفت تا این که به درخت بسیار کهن سالی رسید و ایستاد و خوب به درخت نگاه کرد و با خود گفت:

- این باید همان درخت کهن سالی باشد که دنبالش می‌گشتم. اینک باید بگردم و آن میمون سرخ رنگ را پیدا کنم.

صدای بسیار اندوهگینی شنید که می‌گفت:

- لازم به گشتن نیست. من پشت سرت هستم.

امیر پشت سرش را نگاه کرد و میمون سرخ رنگی را دید که شباهت زیادی به انسان‌ها داشت و کاملاً راست قامت بود. امیر سلام کرد و گفت:

- اگر بدنت پر از موی بلند و سرخ رنگ نبود فکر می‌کردم تو انسانی.

- زبانت لال. خدا نکند که من آدمیزاد باشم. اینک بگو نامت چیست و چرا به این جا آمده‌ای و از من چه می‌خواهی؟

امیر گفت:

- من امیری جوان بختم و شنیده‌ام که سیصد سال است که به جای این که به کودکانت شیر بدهی، برای آنها قصه می‌گویی. می‌خواهم بدانم آیا این حکایت راست است؟

- آری. بچه میمون‌ها از قصه‌های شیرین من تغذیه می‌کنند. ما معتقدیم که اگر به روح خود غذا برسانیم، جسم ما از غذا بی نیاز خواهد شد.

امیر گفت:

- من با عقاید تو کاری ندارم و با بذر خرم‌ترین قصه‌هایی کار دارم که در دهان توست. آمده‌ام تا آن را با خود ببرم.

میمون گفت:

- من از آدمیزاد بیزارم و این خواسته تو باعث شد که از آدمیزاد بیزارتر شوم.

- چرا؟ من که با تو کاری ندارم. فقط بذر قصه‌ها را می‌خواهم.

- معلوم است که نه تنها خودخواهی، نادان هم هستی. ای ابله! اگر بذر خرم‌ترین قصه‌ها را از دهان من بیرون بیاوری و با خود ببری، من دیگر نخواهم توانست بچه‌هایم را تغذیه کنم و آنها خواهند مرد.

- به من چه ربطی دارد که تو به جای این که مانند همه پستانداران، به کودکانت شیر بدهی، به آنها قصه می‌خورانی. شاید هم اگر من بذر قصه‌ها را از تو بگیرم، همه بچه میمون‌ها خوشحال شوند و به جان من دعا کنند و این کار من باعث شود که تو به آن بیچاره‌ها شیر بدهی.

- ای نادان! قصه‌های من از شیر، شیرین‌تر است و نه تنها جسم آنها را قوی می‌کند، بلکه عقل و روح شان را نیز تقویت می‌کند. اینک مرا بیش از این خشمگین نکن و برو وگرنه برایت قصه‌ای دردناک خواهم گفت تا از اندوه بسیار چنان گریه کنی که همه جسمت از چشمانت بیرون بریزد.

- ای میمون گرامی، من از جهان واقعیت‌ها آمده‌ام تا بذر قصه‌ها را برای امیر قصه‌گویان ببرم زیرا او در حال مرگ است و دیگر هیچ قصه‌ای نمی‌داند. پس تو باید به من کمک کنی.

میمون آهی کشید و گفت:

- افسوس بر آدمیان. بدا به حال مردمی که قصه‌ای برای گفتن و شنیدن نداشته باشند. از شنیدن این خبر بسیار اندوهگین شدم. من امیر قصه گویان را می‌شناسم. کاش می‌توانستم به او کمک کنم ولی با افسوس می‌گویم که هیچ کمکی نمی‌توانم به او بکنم.

امیر به چشمان میمون نگریست و لبخند زنان گفت:

- تو چرا این قدر اندوهگینی؟ گمان کنم نامت اندوه باشد.

- نام من سوهامی است. من باید اندوهگین باشم تا نخندم و بذر قصه‌ها از دهانم بیرون نیفتد زیرا اگر کسی مرا بخنداند و بذر از دهانم بیرون بیفتد طبق قانون میمون‌های سرخ نباید بذر را از او پس بگیرم. این را نیز بدان که کسانی که زیاد قصه می‌دانند، اندوهگینند. کسانی که دیگران را می‌خندانند، از همه کس اندوهگین‌ترند. کوزه گر از کوزه شکسته آب می‌نوشد و دوزنده جامه پاره می‌پوشد.

امیر گفت:

- دلم برای اندوهگینی تو می‌سوزد و می‌خواهم تو را بخندانم. روزی مرد کچلی به آرایشگاه رفت و گفت: معذرت می‌خواهم.

- وای بر تو. چرا با نقل کردن این لطیفه‌های بی مزه به زخم دیگران می‌خندی؟ مگر نشنیده‌ای که بزرگان گفته‌اند: زنهار به زخم کس نخندی.

- من به زخم کسی نخندیدم. تنها لطیفه‌ای نقل کردم تا تو را که اندوهگینی بخندانم. همین.

سوهامی گفت:

- دروغگو هم که هستی؟ ای آدمیزاد بد نهاد. تو برایم لطیفه گفتی تا مرا بخندانی و بذر خرم‌ترین قصه‌ها از دهانم بیرون بیفتد و تو آن را بدزدی. مگر جز این است؟

امیر سرخ شد و لب خود را گزید و گفت:

- راست می‌گویی. ولی من ناچارم بذر قصه‌ها را از تو بگیرم و ببرم زیرا باید امیر قصه گویان را از مرگ نجات دهم. تو چرا این قدر خود خواهی که به مرگ امیر قصه گویان راضی هستی؟

- و تو چرا آن قدر خودخواهی که به مرگ همه بچه میمون‌ها راضی هستی؟

- تو می‌توانی به بچه‌هایت شیر بدهی. این درست نیست که به جای شیر، بچه‌هایت را با قصه سیر کنی. تو بچه‌های بیچاره‌ات را از شیر محروم کرده‌ای و به آنها ستم می‌کنی. من پیشنهاد می‌کنم که از بچه‌هایت بپرسیم که تغذیه با شیر را دوست دارند یا تغذیه با قصه را. اگر شیر را به قصه ترجیح دادند، تو بذر قصه‌ها را به من بده.

سوهامی با اندوهی تلخ به امیر نگریست و گفت:

- و اگر قصه را به شیر ترجیح دادند چه؟

- هیچ. من پی کار خود می‌روم.

- نه. اگر من در این نظر خواهی پیروز شدم، تو تا ابد غلام من باش.

ادامه دارد

بانوی سرنوشت

نوشته: جانم یاری‌وود ترجمه: سیروس گنجوی

قسمت بیست وچهارم

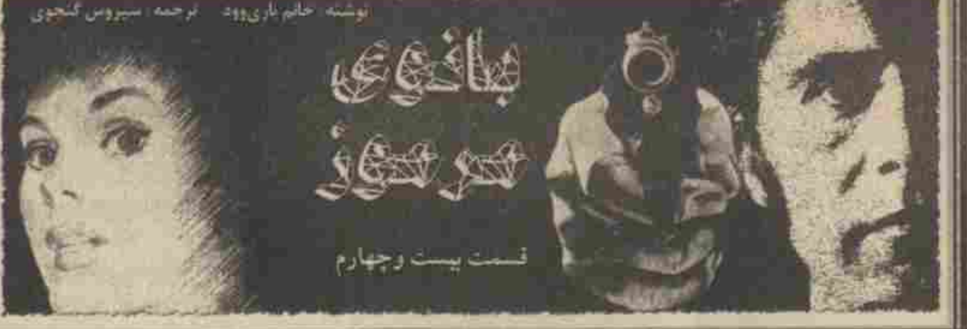

تا اینجا خواندیم که:

«کیت» همسر «تام» که بازدار است در یک سانحه اتومبیل از ناحیه لگن خاصره دچار شکستگی می‌شود و با اشعه ایکس از وی عکسبرداری می‌شود. پس از بهبودی کیت و وضع حمل دختری به نام جنیفر، تام شوهرش بطوری غیرعادی از بچه‌اش کناره‌گیری می‌کند... جنیفر به پنج سالگی می‌رسد و مادرش کیت هم متوجه وضعیتی غیرعادی درفرزندش می‌شود و... زمان می‌گذرد و پس از ۴۳ سال سه نفر دزد به نامهای آموس رابرتس، جورج و بوتس به منزل جنیفر و شوهرش دستبرد می‌زنند ولی بطور ناگهانی رابرتس بدون هیچ‌گونه دعوا و یا عارضه‌ای می‌میرد. کارآگاه استاویتسکی قانع نشده و سعی می‌کند با گذشته دکتر جنیفر آشنا شود و توسط پلیس شهر نانتاکت متوجه می‌شود که چهل سال پیش جنیفر هشت ساله در یکی از گردشهای خود با هال روبرو می‌شود و هال درصدد آزار او برمی‌آید و در برخوردی نابرابر هال به‌طرز فجیعی کشته می‌شود. سپس دکتر چینگ به نوجوانی جنیفر و آشنایی او با «ماروین رانی» اشاره می‌کند و می‌گوید در یک آزمایش «جنبش فراروانی» و تله‌پاتی که با همکاری دکتر «کارپ» و رانی انجام می‌دهد از جنیفر و عده زن و مرد دیگر برای آزمایش دعوت می‌شود و...

و اینک توجه شما را به دنبال ماجرا جلب می‌کنیم.

او - «راس». - دوباره هواپیمای دیگری داخل تیرکمان گذاشت. باز هم صبر کرد تا سکوت برقرار شود. سپس دومین هواپیما را رها کرد. این هواپیما از کنار «جنیفر» عبور کرد و با پنجره‌ای که چند قدم با او فاصله داشت برخورد کرد. جنیفر برخورد نوک هواپیما را با شیشهٔ پنجره مشاهده کرد. هواپیمای کاغذی، در حالی که آسیب دیده بود چرخی خورد و به زمین افتاد. «جنیفر» از دیدن این منظره، احساس تاسف و اندوه کرد. دوباره به صحنه چشم دوخت. «ماروین» سومین هواپیما را در تیرکمان قرار داد. این بار، این هواپیمای کوچک در نظر «جنیفر» تنها یک تکه کاغذ نبود. با بالهای تا شده و نوک تیزش، آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید و او نمی‌خواست شاهد برخورد آن با دیوار و در هم شکستنش باشد! «ماروین» آمادهٔ پرتاب شد. باز هم مدتی صبر کرد تا سکوت برقرار شود. اما این بار تنها سکوت نبود، بلکه در میان تماشاگران حاضر که تعدادشان ۱۴ نفر بود آرامش عمیقی حکمفرما شد. کمترین صدایی به گوش نمی‌رسید و «ماروین» احساس کرد که گویی همگی آنان تبدیل به سنگ شده بودند! احساس عجیبی بود، حتی به نظر می‌رسید که جریان طبیعی هوا نیز متوقف شده است. هواپیما را در چنین فضای مرده‌ای پرتاب کرد.

باز هم هواپیما به سوی پنجره به پرواز در آمد. اما این بار، پیش از آن که با پنجره برخورد کند به آرامی دور زد و مستقیماً به طرف میز بازگشت!

درست روی لبهٔ میز فرود آمد. آرام روی میز لغزید و در چند سانتیمتری سکوی پرتاب توقف کرد!

همهٔ حاضران، گردن کشیده بودند تا ببینند آیا واقعاً روی میز فرود خواهد آمد؟ و همین که این حادثه به وقوع پیوست، همهمه‌ای در میانشان برخاست و یکی دو تن از آنان که دچار هیجان شدید شده بودند، بی‌اختیار خنده‌های عصبی سر دادند.

هیاهو فرو نشست. «ماروین» با علامت دست، همگی را وادار به سکوت کرد. صداها به کلی قطع شد. فضای سالن، دوباره سنگین شد. نه صدایی از کسی برمی‌خاست نه جنبشی در میان حاضران دیده می‌شد. «ماروین» دوباره هواپیمای دیگری را داخل تیرکمان گذاشت، در حالی که می‌کوشید خونسردی خود را حفظ کند. لحظه‌ای درنگ کرد. نفس در سینه‌اش حبس شد. هیچ‌گاه چنین سکوت و سکونی احساس نکرده بود. هواپیما را پرتاب کرد.

هواپیما با صدایی شبیه وزش باد در خلاء، به پرواز درآمد. بیشتر و بالاتر از قبل به هوا رفت. در فاصله ۳۰ سانتی‌متری دیوار، چرخی خورد و دوباره به سوی مبداء پرتاب بازگشت. روی میز فرود آمد. مسافت کوتاهی سُرخوردُ و سرانجام متوقف شد!

○

- خُب، دکتر، به نظر شما چه اتفاقی افتاد؟

«چینگ» عینکش را برداشت. چشمهایش را پاک کرد. پل بینی‌اش را فشار داد. این نخستین بار بود که «ماروین» چنین رفتاری در او می‌دید. این روانشناس صاحب نام، تنها با این حرکات، احساساتش را بروز می‌داد. درحالی که با نوک انگشتانش، لبان خود را مالش می‌داد به آرامی گفت: نمی‌دانم. به هرحال، چنین اتفاقی رخ داد. یا این چهارده نفر حاضران در این جا از یک نیروی کلی، یعنی در حقیقت از نوعی نیروی «گشتالت» برخوردارند که می‌تواند حرکت اجسام را کنترل نماید. یا آن که یکی از آنها، به تنهایی قادر است به کمک نیروی ذهنی خارق‌العاده خود، بر روی اجسام اثر بگذارد! به راستی باور کردنی نیست!

دکتر «چینگ» لحظه‌ای سکوت کرد سپس افزود: ماروین، می‌دانی که کمتر از دو هفته به کنفرانس نمانده. ما باید این پدیده عجیب را به آنها نشان بدهیم؛ پدیده‌ای که یقین دارم هیچ‌گاه قبلاً نظیرش را ندیده‌اند.

لحن صدایش آرام بود، اما همچنان نوک انگشتانش را به لبانش می‌مالید. «ماروین» درحالی که بهت‌زده به او چشم دوخته بود، بی‌قراریْ خود را با صدایی که از حلقومش درآورد ابراز کرد. اما «چینگ» گفت: آرام باش پسر، ما هنوز نمی‌دانیم با چه پدیده‌ای سر و کار داریم. برخلاف همکارم آقای «کارپ» من اعتقادی به نیروی کلی و گروهی ندارم. فکر می‌کنم این نیرو، متعلق به یک نفر است... یکی از چهارده نفر... و ما باید بدانیم این شخص کیست؟

«ماروین» ناگهان خشمگین شد. خودش هم نمی‌دانست چرا. گفت: چگونه می‌توان این کار را انجام داد؟ باید اعلام کنیم که هرکس هواپیمای کاغذی را روی میز فرود آورده از جا برخیزد و خود را معرفی کند؟

«چینگ» به آرامی گفت: البته می‌توانیم از آنها سؤال کنیم، اما فکر نمی‌کنم راه به جایی ببریم، زیرا این شخص، هرکس که باشد احتمالاً از کرده خود اطلاعی ندارد.

«ماروین» با تعجب پرسید: چه طور ممکن است کسی کاری انجام بدهد، اما خود از آن خبر نداشته باشد؟

- برای اینکه هرکس که همراه گروه، کاری انجام دهد، هیچ گاه آن کار را به حساب شخص خود نخواهد گذاشت. معمولاً این‌گونه افراد، به آسانی دست خود را رو نمی‌کنند.

- چرا که نه؟ اگر کسی بتواند با ذهن خود، روی حرکت اجسام اثر بگذارد، گمان نمی‌کنم کاری برخلاف قانون انجام داده باشد!

«چینگ» پرسید: ماروین، راستی نسبت به این شخص چه احساسی داری؟ منظورم شخصی است که باعث فرود آمدن هواپیما شد؟

«ماروین» بی‌آنکه پاسخی گوید، به «چینگ» نگریست. سپس از جا برخاست و در طول اتاق به راه افتاد و به سوی پنجره رفت. هوا تقریباً تاریک شده بود.

«چینگ» گفت: ماروین، جواب سؤال مرا بده. راستش را بگو. نسبت به این شخص چه احساسی داری؟

«ماروین» بی‌آنکه روی خود را برگرداند گفت: من... من به او غبطه می‌خورم.

- همین؟ «ماروین» برگشت و گفت: نه.

- خُب چی؟ نظرت را کامل بیان کن. برایم مهم است.

- مطمئن نیستم.

- آیا از این شخص بدت می‌آید؟ آیا از او نفرت داری؟

پاسخی نداد. - شاید از او کمی می‌ترسی؟

بازهم پاسخی نداد. «چینگ» گفت: حالت تو را درک می‌کنم. زیرا من هم همین احساس را دارم... حسد، نفرت، وحشت... بیشتر مردم از چنین احساسی برخوردارند. آن شخص نیز این موضوع را خواهد دانست. این طور نیست؟ اگر من بدانم، پس او نیز خواهد دانست. این طور نیست؟

«ماروین» به زبان آمد: گیریم که خواهد دانست. که چی؟

دکتر «چینگ» گفت: ماروین، در مرحله بعد، «خشم» نیز به این سه عامل، اضافه می‌شود. آری، تو احساس خشم می‌کنی. چرا؟

- برای این که...

«چینگ» منتظر ماند تا «ماروین» جملهٔ خود را تمام کند. در حقیقت با این کار، به او فرصت داد تا دربارهٔ واکنش خود بیندیشد. سرانجام «ماروین» گفت: شاید به این خاطر که نمی‌توانم...

- درست است «ماروین». تو نمی‌توانی. اما کسی هست که قادر به انجام چنین کاری است... یک تعریف کلی و جدید از فعل «توانستن»... و البته همین موضوع، تو را خشمگین می‌کند. لحظه‌ای به خودت نگاه کن. ببین چگونه مشت‌هایت را گره کرده‌ای! حال اگر یک گام دیگر برداری و وارد مرحله دیگری شوی، آن وقت خواهی دانست که چرا آن شخص، احتمالاً نمی‌تواند از آن چه که هست آگاه باشد، و چرا ما باید بی‌آنکه به آن شخص چیزی بگوییم سعی کنیم او را بیابیم.

این هم یکی از ترفندهای خاص «چینگ» بود. آرواره‌های «ماروین» درد گرفت. از «چینگ» بدش آمد. به آن شخص ناشناسی که «ماروین راس» را به آدم بی‌ارزشی تبدیل کرده بود احساس نفرت کرد. دلش می‌خواست آن شخص را بیابد. با او روبه‌رو شود تا... «چینگ» گویی افکار «ماروین» را می‌خواند پرسید: اگر این شخص را بیابی با او چه کار خواهی کرد؟ فرض کنیم که قادر به انجام هرکاری باشی؟

«ماروین» گفت: نمی‌دانم.

- فکر کن ماروین. فکر کن... اگر بتوانی او را با همه نیرویی که در اختیار دارد تحت کنترل خود درآوری چه کار خواهی کرد؟ آیا او را استثمار کرده مورد سوءاستفاده قرار خواهی داد؟ - نمی‌دانم.

- اما به هرحال، یک کاری انجام می‌دادی. یقیناً فراموشش نمی‌کردی. این طور نیست؟ حالا به من بگو با او چه می‌کردی؟ آیا او را به قتل می‌رساندی؟

- شاید... شاید او را می‌کشتم.

«چینگ» انگار که «ماروین» موفق به حل معمایی شده بود خوشحال شد. گفت: یقیناً این کار را می‌کردی! بیشتر مردم این کار را می‌کردند. این بیگانه را بی‌درنگ به قتل می‌رساندند!

«چینگ» افزود: و اگر من این موضوع را بدانم، او هم خواهد دانست. معنی‌اش آنست که گام بعدی را او برخواهد داشت... به وحشت خواهد افتاد!

- خُب، فرض کنیم به وحشت افتاد. مگر چه می‌شود؟

- ماروین، ماروین، تو اصلاً متوجه نیستی. در این صورت، اگر بداند که دارای چنین قدرتی است، طی یک جلسه آزمایش روانشناسی، آن را فاش نخواهد کرد.

- بسیار خوب. اگر از قدرت خود آگاه نباشد چی؟

- ماروین، موضوع دیگری هم هست که باید به تو بگویم. در هر صورت باید بسیار مراقب باشیم و خیلی بااحتیاط عمل کنیم. اگر او به قدرت خود پی ببرد، از جانب ما احساس خطر خواهد کرد. در این صورت با او چه کار خواهی کرد؟ تا زمانی که از این راز آگاه باشیم باید بیشترین اقدامات احتیاطی را به عمل آوریم. زیرا هیچ چیز را نمی‌توان از قبل پیش‌بینی کرد. و اگر او از این حقیقت آگاه شود، آن‌وقت این تو هستی که باید احساس وحشت کنی!

«ماروین» بی‌آنکه پلک بزند به «چینگ» خیره شد. انگار پیام این مرد را دریافت کرد... خطر... آنها در دفتر کار این مرد که رئیس بخش روانشناسی دانشگاه «کالامبیا» بود از خطر حرف می‌زدند. «ماروین» می‌خواست بخندد، اما یادش آمد که لحظاتی قبل، در همین اتاق درباره جنایت نیز صحبت کرده بودند!

«چینگ» گفت: امیدوارم حالا متوجه موضوع شده باشی! در آخرین تجزیه و تحلیل او نیست که می‌ترسد. بلکه این تو هستی که...

«چینگ» لحظه‌ای مکث کرد. دستانش را بلند کرد و کف دستهایش را به طرف بالا گرفت. لبخند می‌زد. «ماروین» از این حرکت، ناخشنود شد. در دل گفت: «این حرامزاده ریزنقش، از این موضوع عجیب و باورنکردنی خوشحال است. یک موجود ترسناک و پلید، آزادانه دارد در این اطراف می‌چرخد که می‌تواند با قدرت ویرانگرش، نظام و سامانه هر چیزی را دگرگون سازد! آن‌وقت این آقای «چینگ» از این موضوع خوشحال است!»

○

میز مفصل و باشکوهی چیده شده بود. انواع و اقسام خوراکیها از ماهی و تخم مرغ و گوشت و سالاد گرفته تا انواع مختلف نوشیدنی‌ها. روی میز، در زیر روشنایی چراغ می‌درخشید. «ماروین» از این همه ریخت و پاش، کمی گیج شد. نمی‌دانست کدام چنگال یا کارد نقره را برای چه نوع غذایی به دست گیرد و یا بعضی غذاها را چگونه تناول کند!

«الن» با لبان چرب و نیمه باز، از نگریستن به او دست برنمی‌داشت. مادر خانواده نیز به او چشم دوخته بود و در این حالت، پلکهایش را به هم نزدیک کرده بود و جوری نگاهش می‌کرد که انگار سرگرم ارزیابی او بود.

«جنیفر» نیز با نگاهی آمیخته به تعجب و تحسین به او می‌نگریست. گویی تحفه‌ای کمیاب بود که باورش نمی‌شد به چنگ آورده باشد.

آقای «لیست» و «جان» ضمن خوردن غذا، با یکدیگر گفتگو می‌کردند. آنها تنها کسانی بودند که به «ماروین» توجه نداشتند.

«ماروین» به خیال خود، خوب رفتار کرده بود و دائماً شیرین زبانی می‌کرد. می‌خواست با این کارها، توجه اطرافیان را از فشار روحی‌ای که به او وارد می‌شد منحرف سازد. اما دیری نپایید که احساس کرد شدیداً تحت نفوذ آنها قرار دارد و این موضوع، قلباً او را خشمگین کرد.

> **ماروین ناخشنود در دل گفت ؛ این حرامزاده ریز نقش ، از این موضوع عجیب و باور نکردنی خوشحال است . یک موجود ترسناک و پلید، آزادانه دارد در این اطراف می‌چرخد که می‌تواند با قدرت ویرانگرش ، نظام و سامانه هر چیزی را دگرگون سازد!**

پس از صرف شام، برای نوشیدن قهوه به اتاق دیگر رفتند. سرویس قهوه‌خوری، تماماً از جنس نقره بود. «کیت» برایش فنجانی قهوه ریخت و او با آنکه تمایلی به خوردن قهوه نداشت مجبور شد آن را بگیرد. بعد هم یک سیگار برگ دود کرد. دلش آشوب می‌شد، اما ظاهر خود را حفظ کرد.

سرانجام «تام لیست» پدر خانواده، پس از آنکه مدتی با نگاه سرد خود او را برانداز کرد بدون مقدمه‌چینی گفت: خب، «ماروین» از خانواده‌ات بگو. آیا خیلی سال است که در اینجا زندگی می‌کنند؟

«ماروین» نیازی نمی‌دید که خود را جوان شایسته‌ای نشان دهد. او قلب «جنیفر» را به دست آورده بود و اهمیتی نداشت که آقای «لیست» درباره‌اش چگونه قضاوت خواهد کرد و چه نمره‌ای به او خواهد داد! شروع مکالمه، این موضوع را ثابت کرد. با لحن خاصی پاسخ داد:

- نه، مدت زیادی نیست. در حدود پنجاه سال است!

آقای «لیست» از این پاسخ خوشش نیامد. درحالی که می‌کوشید این حرف را نشنیده بگیرد، پرسید: «راس»؟ آیا شما با خانواده «گریسون راس» نسبتی...

«ماروین» حرف او را قطع کرد و گفت: یقین دارم که آنها با من نسبت خانوادگی ندارند. خانواده پدری من، اوایل قرن از روسیه به اینجا آمدند.

چهره «تام» از شنیدن این سخن، متورم و سرخ شد و پرسید: گفتید از روسیه؟

«الن» لبخند می‌زد. «ماروین» نمی‌توانست چهره دیگران را ببیند. برای نخستین بار در آن شب، احساس شادی کرد. پاسخ داد: بله. از روسیه. پدرم یک یهودی بود و اوضاع، برای یهودیان روسیه چندان تعریفی نداشت. از این‌رو، اجداد من...

«تام» چنان یکه خورد که نزدیک بود از این پاسخ، قالب تهی کند. درحالی که حرف او را قطع می‌کرد، پرسید: گفتید یهودی؟

- بله، ما یهودی هستیم.

سکوت سنگینی دامن گسترد. سپس یکی از حاضران باصدای بلند خندید. او کسی جز «جنیفر» نبود که صدای خنده‌اش اتاق را پر کرد. «ماروین» هم همراه با او زیر خنده زد. صدای خنده‌شان دیگران را نیز به خند واداشت.

«کیت» لبخند زد. «جان» به آرامی می‌خندید و «تام» نیز مجبور شد بخندد. «جنیفر» و «ماروین» آن‌قدر ریسه رفتند که اشک از چشمانشان جاری شد و «تام» در آن اوضاع و احوال، دریافت که دخترش برای به دست آورد همسر آینده خود حاضر به انجام هر کاری می‌باشد.

ادامه دارد

همه‌کاره

هیچ‌یک از کسانی که در دادگاه محاکمه «پیتر مک‌کاری» شرکت کرده بودند، تردیدی نداشتند که متهم، محکوم به اعدام خواهد شد. خصوصاً اعضای هیات منصفه و رئیس دادگاه که از سخنان منطقی و در ضمن سخنان بدون پاسخ دادستان علیه متهم، هیچ شکی در مورد قاتل بودن «پیتر مک‌کاری» ۳۶ ساله نداشتند.

اما چرا سخنان «بدون پاسخ دادستان»؟ علتش این بود که وکیل مدافع متهم یعنی آقای دکتر «الیوت مک تاون» وکیلی بسیار مشهور و با ۲۵ سال سابقه وکالت برای اولین بار در سراسر عمر وکالتش مجبور شده بود که در تمام طول چندین جلسه دادگاه حتی نتواند یک کلمه از موکلش دفاع کند.

علت این مساله هم برمی‌گشت به سکوت وحشتناک متهم. به این خاطر که «پیتر مک‌کاری» نه‌تنها در تمام جلسات دادگاه بلکه حتی در زمانی که زندانی بود، با وکیلش به‌طور خصوصی صحبت می‌کرد یک کلمه راجع به اینکه چرا همسرش «الیزابت» و آقای «ویلیام والتر» - هنرپیشه معروف تئاتر که دوست خانوادگی‌شان هم بود - را کشته حرفی نمی‌زد. آن روز آخرین روز دادگاه بود و قرار بود تا ساعتی دیگر هیات منصفه حکم نهایی را صادر کند. دادستان هم به عنوان آخرین فرصت گفت:

- خانمها و آقایان محترم، هیات منصفه گرامی، جناب قاضی. همان‌طور که می‌دانید در روز ۲۲ آوریل گذشته متهم به قتل یعنی آقای «مک‌کاری» در ساعت هفت بعدازظهر وارد منزلش شد. بعد هم بدون علت اسلحه‌اش را از داخل قفسه برداشت و با دو گلوله همسر بیچاره‌اش و هنرپیشه معروف را کشت. در مراحل اولیه دادگاه همه - حتی خود من - فکر می‌کردیم علت قتل ارتباطات مشکوک «الیزابت» و آن هنرپیشه بوده. اما بعد از بازجویی از متهم و سکوت آقای «پیتر مک‌کاری» بر همه اثبات شد که چنین مساله‌ای وجود ندارد. حالا علت این قتل چه بوده؟ احتمالاً به مسائل اقتصادی میان قاتل و مقتول شماره دو یعنی آقای «ویلیام والتر» مربوط می‌شود به همین خاطر برای اینکه وقت دادگاه را بیش از این نگیرم، تقاضای اشد مجازات را برای متهم دارم.

تقاضای چنین حکمی از سوی دادستان آنقدر طبیعی بود که برخلاف همه دادگاهها در چنین لحظه‌ای هیچ ولوله‌ای برپا نشد. اما تنها کسی که در این لحظات به فکر فرو رفت وکیل متهم یعنی دکتر «الیوت مک‌تاون» بود که درست در لحظه‌ای که دادستان در مورد مسائل مالی صحبت کرد، به چشمان موکلش خیره شد و برق نفرت را در آن دید.

با اینکه او تصمیم داشت در آخرین جلسه دادگاه هیچ دفاعی از موکلش نکند - تا لااقل بیشتر از این به پرونده خودش لطمه وارد نیاید - اما در آن لحظات آنقدر به تصمیمی که گرفته بود فکر می‌کرد که بعد از دوبار مخاطب قرار گرفتن از سوی قاضی صدای او را شنید.

- جناب آقای «مک‌تاون» برای بار سوم می‌پرسم شما می‌خواهید به عنوان آخرین دفاع حرفی بزنید یا خیر؟

دکتر «مک‌تاون» از جا بلند شد و گفت:

- بله آقای رئیس حرف دارم اما دفاع نه. منظورم این است که من برخلاف تمام وکلای دنیا با توجه به مضمون پرونده و دلایل منطقی آقای دادستان مطمئنم که موکل من قاتل است و دلیل آن هم بدهکاری او به مقتول است. چون ظاهراً تا جایی که می‌دانم متهم مبلغ هنگفتی به مقتول بدهکار بوده و چون نمی‌توانسته بدهی‌اش را پرداخت کند، با یک پیشنهاد کثیف به آن هنرپیشه معروف در مورد همسرش از او خواسته تا از او پول نگیرد. اما وقتی با مخالفت هر دو آنها مواجه شده، برای اینکه آبرویش نریزد هر دو آنها را کشته تا از شرشان خلاص شود...

- نه... همه این حرفها دروغ است...

این فریاد متهم «پیتر مک‌کاری» بود که دادگاه را لرزاند. از آنجا که تا آن لحظه هیچ کس حتی یک کلمه هم از دهان متهم حرف و اعتراضی نشنیده بود، همه سراپا گوش شدند و «مک‌کاری» ادامه داد:

- حضار محترم و مسوولان دادگاه، همان‌طور که خودتان در این چند جلسه متوجه شدید من مطلقاً قصد نداشتم در مورد این پرونده حرفی بزنم. اما حالا که از سوی وکیل خودم به بدترین بی‌آبرویی‌ها متهم شده‌ام، مجبورم پرده از رازم بردارم. هرچند که نگاه «مک‌کاری» به دکتر «مک‌تاون» پر از نفرت بود. اما اگر خوب به او نگاه می‌کرد، خنده پیروزمندانه‌ای را در چهره وکیلش می‌دید!

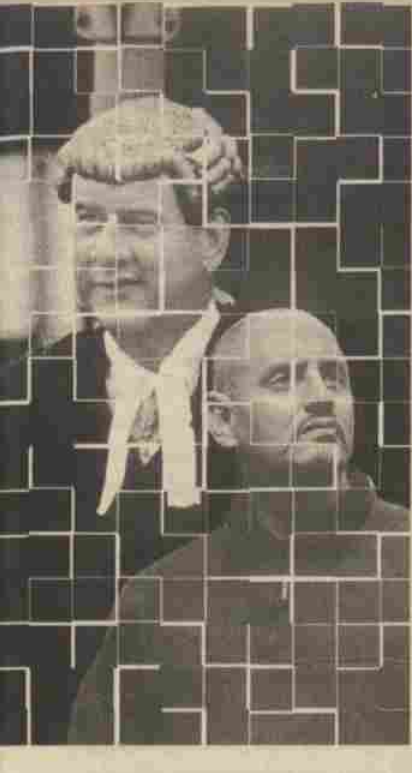

«پیتر مک‌کاری» حرفهایش را ادامه داد:

- من و همسرم «الیزابت» دو سال قبل با هم آشنا شدیم. این آشنایی خیلی زود تبدیل به عشق و پس از چند ماه منجر به ازدواج شد.

من و «الیزابت» واقعاً همدیگر را دوست داشتیم و زندگی راحتی هم داشتیم. همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا اینکه ناگهان سروکله آن زن موبلوند لعنتی یعنی خانم «مارگریت» پیدا شد. کسی که در عرض مدت کوتاهی صمیمی‌ترین دوست همسرم شد.

البته «الیزابت» هیچ وقت دنبال دوست‌بازی نبود. علتی هم که باعث شد به خانم «مارگریت» وابسته شود، ماموریتهای پی‌درپی من بود که گاهی اوقات دو ماه و سه ماه از نیویورک دور بودم و در این مدت «الیزابت» مجبور بود تنها بماند. به همین خاطر خودم به او پیشنهاد دادم که با یکی از دوستانش رفت و آمد کند تا احساس تنهایی خسته‌اش نکند. البته «الیزابت» چند نفر دوست داشت اما نمی‌دانستم چرا یکدفعه سروکله «مارگریت» پیدا شد.

اولین باری که او را دیدم شبی بود که از شیکاگو به نیویورک برمی‌گشتم. وقتی در فرودگاه «الیزابت» را منتظر خودم ندیدم متعجب شدم. چراکه او در هر سفر به استقبالم می‌آمد. برای همین کمی نگران شدم و خیلی سریع خودم را به خانه رساندم. اما وقتی پا به داخل خانه گذاشتم و صدای حرف و خنده او با یک زن دیگر - مارگریت - را شنیدم خیالم راحت شد که اتفاق بدی برای او نیفتاده است.

«الیزابت»، «مارگریت» را به من معرفی کرد و گفت که چون میهمان داشته، نتوانسته به فرودگاه بیاید. ولی من نه اینکه ناراحت نشدم خوشحال هم بودم چراکه در روزهای بعد متوجه شدم این دو زن آنقدر به هم علاقه‌مندند که حتی ثانیه‌ای از هم جدا نمی‌شوند و این مساله باعث شد تا در سفر بعدی با خیالی راحت از بابت تنهایی همسرم به کار بپردازم.

پس از یکی - دو بار ماموریت رفتن و برگشتن کم‌کم نسبت به همین خانم «مارگریت» احساس حسادت پیدا کردم. می‌دانید چرا؟ به این خاطر که نه‌تنها او مثل یک خواهر زنم را تروخشک می‌کرد، بلکه «الیزابت» نیز آنقدر به او محبت می‌کرد که من احساس می‌کردم از شدت علاقه‌اش نسبت به من کم شده. چیزی که بیشتر عذابم می‌داد این بود که وقتی من در نیویورک هم بودم، «مارگریت» دست از سر زندگی ما برنمی‌داشت. در تمام بیست و چهار ساعت یا او در خانه ما بود یا «الیزابت» به خانه او می‌رفت - خانه‌ای که من هرگز نفهمیدم کجاست - حتی یکی، دو بار این مساله را با اعتراض به «الیزابت» گفتم. اما او با یک توضیح قابل قبول دهانم را می‌بست که: «چطور انتظار داری وقتی تو برمی‌گردی من کاملاً از «مارگریت» جدا شوم تا موقعی که تو می‌روی ماموریت؟»

خب ظاهراً حق با او بود. چراکه در دل از احساس حسادتی که نسبت به آن زن بیچاره داشتم رنج می‌بردم. آخر مگر آن بیچاره چه گناهی داشت غیر از اینکه همسر مرا مثل خواهرش دوست داشت؟ تا اینکه روز بیست و سوم آوریل فرارسید. آن روز قرار بود پرواز من از «اوکلاهماسیتی» ساعت هشت شب انجام شود. اما درست در ساعت چهار بعدازظهر بود که

از فرودگاه خبر دادند پرواز ساعت هشت لغو شده و اگر بخواهم بروم باید با پرواز ساعت شش بروم. چاره‌ای جز پذیرفتن نداشتم. به همین خاطر تا آخرین دقایق قبل از پرواز اضطراری هرچه سعی کردم با نیویورک و «الیزابت» تماس بگیرم، موفق نشدم چون ظاهراً او خانه نبود. به هر ترتیب بوده ساعت هفت به نیویورک رسیدم و یکسره به طرف خانه راه افتادم. اما هنوز از پیاده‌روی تاریک کنار خانه‌مان - با پنجاه متر فاصله - به خانه نزدیک نشده بودم که در کمال تعجب دیدم همسرم «الیزابت» و یک مرد غریبه - که بلافاصله چهره‌اش را در تلویزیون به یاد آوردم - از ماشینی پیاده شدند و داخل خانه رفتند. برای یک لحظه خشکم زد. با این حال برای روشن شدن قضیه به‌طور پنهانی وارد خانه شدم و از پشت پنجره سالن پذیرایی به آن دو و حرفهایشان توجه کردم. «الیزابت می‌گفت: «امیدوارم این بار فرصت را از دست ندهی. من دیگر از زندگی با این مرد احمق خسته شده‌ام. چرا کار را یکسره نمی‌کنی؟»

درحالی که از حرفهای «الیزابت» چیزی سر درنمی‌آوردم. آن مرد، یعنی آقای «ویلیام والنر» خنده‌ای سر داد و دست در جیبش کرد و شیشه کوچکی را بیرون کشید و گفت:

- نگران نباش. فقط سه قطره از این سم، کافی است که او را از پای درآورد. بعد از مرگ هم هیچ اثری از خودش به جا نمی‌گذارد.

بعد هر دو خندیدند. احساس می‌کردم شقیقه‌هایم آتش گرفته. البته آن لحظه اصلاً به کشتن آن دو فکر نمی‌کردم. فقط دلم می‌خواست او را از خانه بیرون کنم اما شنیدم که «الیزابت» به او گفت:

- حالا زودتر برو که الان سروکله آن خرس پیدا می‌شود...

منظور «الیزابت» از خرس من بودم. «ویلیام والنر» هم بلافاصله وارد اتاق دیگری شد و دقیقه‌ای بعد خانم «مارگریت» با همان لباس و آرایش همیشگی وارد شد. از تعجب خشکم زده بود که او از کجا پیدایش شد که «مارگریت» به حرف آمد و با لحنی مسخره گفت:

- خب «الیزابت» حالا من «مارگریت» هستم یا «ویلیام»؟

برای یک لحظه متوجه شدم که در تمام این مدت آن دو مرا گول زده بودند. بعد هم تصمیم به قتل گرفتم. دیوانه شده بودم. با سروصدا وارد خانه شدم. آن دو خیلی طبیعی، با من رفتار کردند. من هم با خونسردی به طرف گنجه رفتم و اسلحه را درآوردم و با گفتن یک جمله کارشان را تمام کردم. حالا هم اینجا هستم. البته من اصلاً قصد نداشتم برای فرار از کشته شدنم آبرویم را ببرم. اما وقتی از دهان وکیلم شنیدم که می‌خواهد مرا به آن اتهام کثیف محکوم کند، چاره‌ای جز این نداشتم.

در دادگاه ولوله‌ای برپا شد. در آن هنگام دکتر «مک‌تاون» به آرامی دست «پیتر مک‌کاری» را گرفت و گفت:

- امیدوارم مرا ببخشی. اما من تجربه دفاع از مردان باآبرو را داشته‌ام. پس قبول کن که تنها راه نجات تو همین بود.

برای اولین بار در طول دادگاه خنده‌ای بر لب «پیتر مک‌کاری» نشست. در همان حال رئیس دادگاه گفت:

- با توجه به تغییر محتویات پرونده و پس گرفتن اظهارات دادستان محترم رسیدگی به پرونده به تاریخ دیگری موکول می‌شود.

در این لحظه صورت دکتر «مک‌تاون» هم به خنده نشست.

■

پاسخهای باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

ارتباط تصاویر با هم: شماره (۲) قفل کیف با مدال روی سینه شماره (۷)، شماره (۳) بالا گل دست مرد با تاج سر پرنده شماره (۴)، شماره (۴) با گردی وسط چرخ شماره (۵)، شماره (۶) بینی مرد با نوک کلاه (۲) شماره (۷) با (۵) مدال سمت راست با پشت موی مرد چینی کاملاً شبیه می‌باشند.

شعرشناسی: خیر، این رباعی از «ابوسعید ابوالخیر» است. آنها که با شعر و شاعری سروکار دارند می‌دانند که رباعیات «عمرخیام» فقط فلسفی است و رباعیاتی که احساس عارفانه یا عاشقانه داشته باشد از او نیست.

ماه شب چهارده: تعداد ماههای شب چهارده درمیان این اشکال پانزده عدد است.

سه خانه ویلایی: ویلاهای شماره (۲) و (۳) باهم ارتباط دارند و ویلا شماره (۱) با هیچ‌کدام نمی‌تواند ارتباط داشته باشد.

دوازده خواهر: خواهر شماره (۲) با (س)، خواهر شماره (۹) با (الف) و خواهر (ب) با شماره (۱۱) کاملاً شبیه می‌باشند.

تفسیر سیاسی افراط‌گرایی مذهبی؛ عاملی برای...

بقیه از صفحه ۹

بحرین یکی از کشورهایی بود که از روز نخست به روی کار آمدن جمهوری اسلامی در ایران هدف بعضی از مسوولان و مقامات بود. یکی از کشورهایی بود که بلافاصله برای آن یک سازمان آزادیبخش درست کردند. آقای **سیدهادی مدرسی** که به اتفاق برادر خودش محمدتقی مدرسی هرکدام یک سازمان برای آزادی بحرین و عراق درست کرده بودند، خود را درواقع رهبر بحرین می‌خواند و تلاش می‌شد که باتعلیم دادن بعضی از افراد شیعه حزب‌اللهی در بحرین رژیم آل‌خلیفه را در بحرین سرنگون کنند.

به گفته وی، از آخرین باری که بحرینی‌ها یک گروه را در رابطه با ایران دستگیر کردند، بیش از پنج سال می‌گذرد و با توجه به اینکه سعودیها به بحرین به عنوان حیاط خلوت خودشان نگاه می‌کنند، در طول سالهای اخیر روابط ایران که با عربستان گرم شده، طبیعتاً با بحرین و دیگر کشورهای حاشیه خلیج فارس نیز روابط بهتر شده است.

سعودیها به منزله کدخدای این کشورها هستند. لذا وقتی که ایران با سعودیها قرارداد امنیتی دارد، با بحرین نیز روابطش نزدیک شده و در این راستا سفر پادشاه بحرین بسیار مهم تلقی می‌شود.

■

گزارش اگر قرار است فال بگیرید...

بقیه از صفحه ۱۹

یاد مثال شیر بی‌یال و دم و اشکم افتادم. زیرا خروس ته فنجان بی‌سر و بی‌دم و بی‌پر بود! نکته قابل توجه این است که عده‌ای از فالگیران ادعا دارند که می‌توانند مشکلات خانوادگی و زناشویی افراد را حل و فصل کرده و به سرانجام خوش برسانند. اما با کمی تفحص و کنجکاوی در زندگی خصوصی آنها متوجه می‌شویم که بیشتر آنها چندین بار ازدواج کرده و هر بار با شکست مواجه شده‌اند. در اینجاست که باید گفت: کل اگر طبیب بودی، سر خود دوا نمودی.

ولی از همه اینها جالبتر یکی از روشهای عجیب است به نام...

ارتباط با اجنه

در این روش عده‌ای سودجو و فرصت‌طلب با استفاده از این ترفند در نقاط مختلف کشور مشغول به سرکیسه کردن مردم بوده و حتی به‌گونه‌ای اعتقادات آن عزیزان را به بازی گرفته‌اند. آنها مدعی‌اند که می‌توانند انواع بیماریها را درمان کنند و برای تبلیغ کار خود و جلب اعتماد بیشتر هر ماه مقدار ناچیزی از وجوهاتی را که به عنوان دستمزد از مردم دریافت می‌کنند، به فقرا بخشیده و از آنجا که در این نقاط محروم سطح زندگی مردم بسیار پایین بوده و محیط زندگی‌شان محدود است، بنابراین در آن محیط به سرعت به عنوان شخصی خیر شناخته شده و با این کار به ظاهر مردمی، روزبه‌روز بر تعداد مریدان خود می‌افزایند. به‌طوری که در مدتی کوتاه صف طویلی از مردم بیمار و مستمند در مقابل منزل آنان تشکیل می‌شود و از دورافتاده‌ترین نقاط، مردم بیماران خود را برای مداوا نزد آنها می‌برند. اما تا زمانی که عده‌ای فرصت‌طلب به واسطه این شغل‌ها که نیازی به هیچ‌گونه سرمایه مادی و معنوی ندارد، بتوانند حسابهای بانکی خود را پر کنند و تا زمانی که مردمی ساده‌دل پیدا شوند که آنها را باور داشته باشند باید روزبه‌روز شاهد پیشرفت این گروه باشیم و از تمام این حرفها گذشته حتی اگر در آینده نزدیک اطلاعیه‌ای با مضمون فال ترب، فال هندوانه، فال شیر کاکائو و یا فال آب را دیدید تعجب نکنید.

چون در هر حرفه‌ای که پول باشد نوآوری هم ایجاد می‌شود و نوآوری استقبال مردمی را درپی دارد.

پس به احتمال زیاد فالگیران ما هم از چنین ذوق و استعدادی بی‌بهره نخواهند بود و در سالهای آینده از ابزارهایی نوین برای رونق کارشان استفاده خواهند کرد. مگر اینکه من و شما همین امروز چشم باز کنیم و ته فنجان چهره واقعی آنها را پیدا کنیم!

ولی باور کنید موقع نوشتن این گزارش، تنها از این موضوع می‌ترسیدم که نکند فردا بعضی از خوانندگان زنگ بزنند و آدرس پیرزن تخم مرغ‌فروش یا آن فال قهوه‌گیر را بگیرند! که احتمال این کار هم هیچ بعید نیست!

■

فرار القاعده و بن‌لادن از برابر آمریکایی‌ها همچنان ادامه دارد

داستان یک قایم باشک

از نیوزویک

برگردان: بهروز بهرامی

بن لادن سر کار می‌گذارد!

پس از شکست و فروپاشی طالبان در افغانستان نظامیان آمریکایی با خوش‌بینی ساده‌لوحانه‌ای کار او را تمام شده می‌پنداشتند؛ اما در کابل از او خبری نبود. آنگاه دستگاه جاسوسی آمریکا (سیا) مطلع شد که بن‌لادن را می‌توانند در قندهار پیدا کنند. ماموران آمریکایی به سرعت خود را به قندهار رساندند، اما باز هم مرغ از قفس پریده بود. در مرحله بعد منابع جاسوسی به آمریکایی‌ها گزارش دادند که بن‌لادن را در جلال‌آباد یافته‌اند. باز هم آنها با سرعت عمل فوق‌العاده‌ای به جلال‌آباد رفتند، اما بن‌لادن گویی آب شده و به زمین فرو رفته بود. پس از مدتی باز هم منابع خبرچین که بیشتر هم از مردم منطقه بودند، به آمریکاییان خبر دادند که بن‌لادن در شهر مرزی پاشیر که در مجاورت پاکستان قرار دارد، در یک جلسه اضطراری با اعضای القاعده شرکت کرده است. آمریکایی‌ها خوشحال از اینکه با یک تور دو ماهی چاق و چله را صید خواهند کرد و از طرفی بن‌لادن و از جانب دیگر برخی از اعضای القاعده را در کنار یکدیگر به دام خواهند انداخت، به این شهر کوهستانی عزیمت کردند. اما نه‌تنها نتیجه‌ای نگرفتند، بلکه مطلع شدند که اعضای القاعده و بن‌لادن از مرز عبور کرده و وارد پاکستان شده‌اند و در منطقه کوهستانی سپیدکوه پنهان شده‌اند. این بار در جستجو برای بن‌لادن و دوستان القاعده او ماموران تجسس پاکستان نیز در کنار سیا به همکاری پرداختند؛ اما باز هم دست خالی از کوهستان بازگشتند. خبرچینان باز هم بیکار ننشستند و خبر آوردند که القاعده در داخل پاکستان به سفر ادامه داده‌اند؛ ولی بن‌لادن از آنها جدا شده و مجدداً از مرز عبور کرده و به افغانستان بازگشته است و در منطقه‌ای موسوم به تورابورا پنهان شده است؛ اما همان‌گونه که می‌دانیم در آن منطقه هم اثری از بن‌لادن پیدا نشد، ضمن آنکه پاکستانیها نیز در کشور خود نتوانستند

به دنبال سوزنی در کاه: نگرشی تاریخی بر تعقیب و گریز

سپتامبر ۲۰۰۱	اکتبر	نیمه اول نوامبر	نیمه دوم نوامبر	دهه اول دسامبر	دهه دوم دسامبر	دهه سوم دسامبر
بن لادن حمله تروریستی به ساختمانهای تجارت جهانی و نیویورک. بن‌لادن و ملاعمر در قندهار سکوت کرده‌اند	**بن‌لادن** بن‌لادن در چند مصاحبه شرکت می‌کند و صحبت‌های ضدونقیض انجام می‌دهد 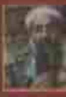	**بن‌لادن** قندهار را ترک می‌کند و در جلال آباد ساکن می‌شود و در جلال آباد در محافل عمومی ظاهر می‌شود و مصاحبه‌ای انجام می‌دهد.	**بن لادن** دیک چینی اعلام می‌کند که بن‌لادن احتمالاً در غارهای تورابورا پنهان شده است	**بن لادن** سیا متوجه مخابره علائمی از غارهای تورابورا می‌شود و صدایی که به گوش می‌رسد به بن‌لادن نسبت داده می‌شود.	**بن لادن** در هنگامی که آتش‌بس برای مذاکره جهت تسلیم شدن نیروهای طالبان اعلام شده بن‌لادن و سایر رهبران القاعده از تورا بورا فرار می‌کنند.	**بن لادن** بن‌لادن از [illegible] خوگیانی موفق به فرار می‌شود درحالی که یکی از فرماندهان القاعده به نام [illegible] بنابر شایعه‌ای در پاکستان دیده می‌شود و بنابر شایعه دیگری کشته می‌شود
 القاعده: حرکت سازمان القاعده ظاهر نشده است.	**القاعده** نظامیان آمریکایی ادعا می‌کنند که تنی چند از رهبران القاعده را کشته‌اند. اما در میان آنها اثری از علم گردانندگان القاعده دیده نمی‌شود.	**القاعده** جنگجویان القاعده از مزارشریف رانده می‌شوند و به سوی کابل و قندهار عقب می‌نشینند و چند روز بعد، ۲۲ جنگجوی القاعده وارد ایران می‌شوند.	**القاعده** بسیاری از مقامات القاعده و طالبان از طریق سپیدکوه از مرز عبور کرده وارد پاکستان می‌شوند.	**القاعده** قندهار که محاصره شده بود از طریق مذاکره طالبان با جنگجویان متحد سقوط می‌کند؛ اما به‌زودی زدوخورد آغاز می‌شود و ملاعمر فرار می‌کند.	**القاعده** به نیروهای القاعده در تورابورا ۴۸ ساعت مهلت داده می‌شود تا پیرامون تسلیم شدن خود به مذاکره بپردازند.	**القاعده** عده‌ای از افراد القاعده هنوز در تورابورا پنهان هستند.
ارتش آمریکا چند روز بعد همه نیروهای ویژه آمریکایی وارد افغانستان می‌شوند و بوش اعلام می‌کند که نیروهای آمریکایی در تعقیب تروریست‌ها هستند.	**ارتش آمریکا** هواپیماهای آمریکایی شروع به بمباران اهداف استراتژیک و همچنین مناطقی که گفته می‌شد نفرات القاعده در آن پنهان شده‌اند، می‌کنند.	**ارتش آمریکا** مزارشریف در حمله نیروهای متحد و ارتش آمریکا سقوط می‌کند. چند روز بعد کابل به همین سرنوشت دچار می‌گردد و آنگاه بمباران منطقه تورابورا آغاز می‌شود	**ارتش آمریکا** بمباران خوگیانی و تورابورا را ادامه می‌دهد، درحالی که القاعده و طالبان از راه [illegible] درحال فرار می‌باشند!	**ارتش آمریکا** نیروهای هوابرد در نزدیکی قندهار پیاده می‌شوند 	**ارتش آمریکا** نیروهای پاکستانی حدود ۳۰۰ جنگجوی القاعده را به محاصره درآورده و اسیر می‌کنند و جنگنده‌های آمریکایی مقر خوگیانی را بمباران می‌کنند	**ارتش آمریکا** نیروهای آمریکایی قدری تأمل می‌کنند تا اوضاع آرامتر شده و ثبات پیدا کنند و سپس وارد قندهار می‌شوند.
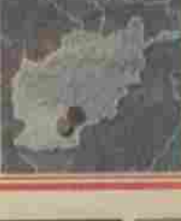	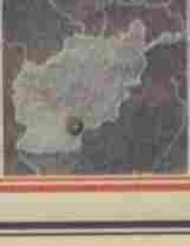	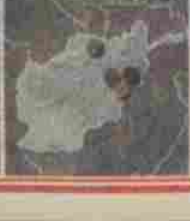	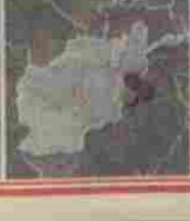	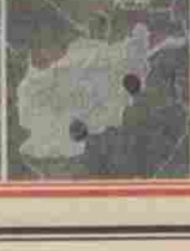	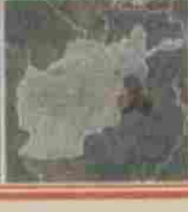	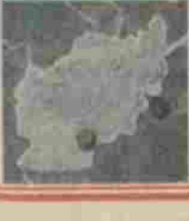

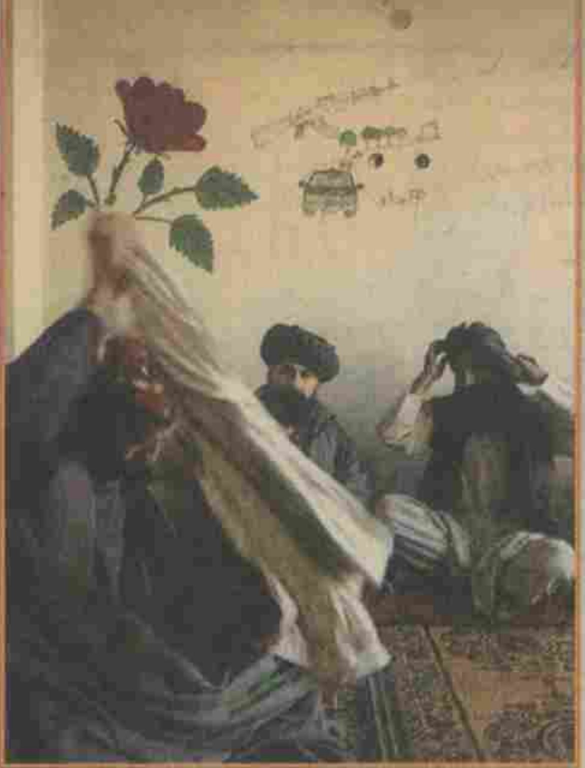

ردپایی از القاعده پیدا کنند؛ اما این پایان ماجرا نبود. به آمریکایی‌ها گفته شد که بن‌لادن در لباس دهقانان محلی باز هم از مرز افغانستان گذشته و در شهر کوچکی به‌نام «پاراچنار» خیمه زده است.

پاکستانی‌ها و آمریکایی‌ها از دو سوی برای به‌دام انداختن او اقدام کردند. این بار او در چنگشان قرار داشت، اما اشتباه چند مامور در تشخیص بن‌لادن، باعث دستگیری اشتباهی چند مرد دیگر شد و بن‌لادن به راه خود ادامه داد. در ادامه کار بن‌لادن که با عبورهای پیاپی از مرز تعقیب‌کنندگان خود را از روند تفکری منطقی خارج کرده بود، باز هم از مرز عبور و در شهر کوچک "خوست" خود را از دیده‌ها پنهان ساخت. این بار هم نتیجه تفاوتی نداشت. هجوم نیروها همان و فرار بن‌لادن هم همان. بن‌لادن برای آخرین بار از مرز گذشت و وارد پاکستان شد. آثاری از حضور او در دو شهر میران‌شاه و میدان در پاکستان دیده شد. اما برای چندمین بار هجوم نیروها به اقامتگاه بن‌لادن در این دو شهر نیز افاقه‌ای نکرد و او باز هم موفق به فرار شد. با این تفاوت که پس از میدان دیگر اثری از حضور فیزیکی او به دست نیامد.

چندبار اینجا و آنجا شایعه‌هایی مبنی بر دیده شدن بن‌لادن در محافل نظامی و جاسوسی به گوش رسید، اما با توجه به تجربه‌ای که این نیروها به دست آورده بودند و در چندین نوبت سایه بن‌لادن را تعقیب می‌کردند، دیگر حتی به شایعه‌ها نیز توجهی مبذول نداشتند.

> **...از افغانستان تا مرزهای هند، چین و پاکستان و تا خلیج فارس بن‌لادن و القاعده با نیروهای نظامی و جاسوسی آمریکا که درپی به‌دام انداختن اعضای القاعده به‌ویژه بن‌لادن می‌باشند، به یک بازی قایم‌باشک تمام ناشدنی پرداخته است...**

میان القاعده، بن‌لادن و نیروهای نظامی و جاسوسی آمریکا

ژانویه	فوریه	مارس	آوریل	مه	ژوئن	ژوئیه
بن‌لادن شایعه پیرامون محل اختفای بن‌لادن و ظهوری به انحای مختلف به گوش می‌رسد. 	بن‌لادن از محافل رسمی در افغانستان گزارش می‌رسد که بن‌لادن برای زمستان در شاهیکوت مستقر شده است.	بن‌لادن بن‌لادن به منطقه وزیرستان در پاکستان فرار می‌کند و نیروهای آمریکایی عملیات آناکوندا را آغاز می‌کنند.	بن‌لادن بن‌لادن در میرانشاه واقع در پاکستان دیده می‌شود و چند روز بعد گزارش دیدن او از شهر میدان در پاکستان می‌رسد.	بن‌لادن خبر از ملاقات و مذاکره بن‌لادن با ملاعمر در پاکستان می‌رسد. 	بن‌لادن ابوغیث سخنگوی بن‌لادن ادعا می‌کند که او زنده است و متعاقبا یک نوار ویدیویی از خود منتشر می‌کند.	بن‌لادن نوار ویدیویی جدیدی مشاهده نشد و یکی از مقامات عالیرتبه اف‌بی‌آی ادعا می‌کند که بن‌لادن کشته شده اما سایرین با او هم عقیده نیستند
القاعده شش تن از نیروهای القاعده که در یک بیمارستان به مدت هفت هفته سنگر گرفته بودند و مقاومت می‌کردند با هجوم نیروهای افغان کشته می‌شوند.	القاعده برخی از نیروهای القاعده که به شاهیکوت فرار کرده‌اند به کمک افغانهای منطقه دوباره به وضع خود سامان می‌بخشند.	القاعده عملیات آناکوندا از جانب نیروهای آمریکایی با مقاومت سرسختانه نیروهای القاعده روبرو می‌شود. ابوزبیده در داخل پاکستان به‌دام می‌افتد.	القاعده سی‌تایی از نیروهای اسیرشده القاعده در کابل به زندان افکنده می‌شوند. 	القاعده نیروهای القاعده در محور وزیرستان در پاکستان تا خوست در افغانستان به عملیات ادامه می‌دهند.	القاعده قاچاقچیان باقی‌مانده نیروهای القاعده را از طریق مرز ایران خارج می‌کنند و طبق خبرهای واصله از این راه درآمد سرشاری به دست می‌آورند.	القاعده قایقهایی که نیروهای فراری القاعده را در دریای عمان قاچاق می‌کردند، توسط کشتی‌های کانادایی متوقف می‌شوند.
ارتش آمریکا ژنرال فرنکس در قندهار به‌تثبیت نیروهای خودش می‌پردازد. 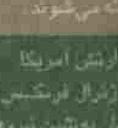	ارتش آمریکا نیروهای آمریکایی مقرهای القاعده را برای یافتن سلاحهای کشتار جمعی و بن‌لادن جستجو می‌کنند.	ارتش آمریکا عملیات آناکوندا با شدت ادامه می‌یابد و بسیاری از غیرنظامیان افغانستان در پی عملیات کشته می‌شوند.	ارتش آمریکا نیروهای آمریکایی در پاکستان یک مدرسه مذهبی را که توسط جلال‌الدین حقانی یکی از علاقه‌مندان به القاعده اداره می‌شود، مورد هجوم قرار می‌دهند.	ارتش آمریکا عملیات شیرکوهی برای بستن مرز افغانستان و پاکستان آغاز می‌شود. اما فقط عده معدودی به‌دام می‌افتند.	ارتش آمریکا عملیات شیرکوهی توسط نیروهای ویژه در مرز افغانستان و پاکستان ادامه می‌یابد. 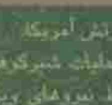	ارتش آمریکا نیروهای القاعده بزرگ‌ترین تجمع نیروهای ویژه آمریکایی را در تپه‌های خوست مورد هجوم قرار می‌دهند و شدیدترین درگیری که از پایان عملیات آناکوندا تاکنون در منطقه بوده در می‌گیرد.

آخرین ستاره

نوشته: سمیه عبدلی - ملایر

نگاهی به اطراف انداختیم. از این همه شور و شوق بچه‌ها، من هم لذت می‌بردم. همه خود را به نحوی برای شب آماده می‌کردند.

یک لحظه احساس کردم فقط من بین آنها کمی نگران هستم. همچنان غرق در افکارم بودم که صدایی مرا به خود آورد:

«فرمانده، شما یک چیزی به این جوان کله‌شق بگویید. من هرچه می‌گویم به گوشش نمی‌رود.»

صدای سید را شناختم. نگاهی به پشت سر انداختم. جوانی لاغراندام و رنگ پریده کنار سید ایستاده بود و دائم اصرار می‌کرد که «من را هم با خود ببرید.»

رو به طرف رزمنده جوان کردم و گفتم: پسرم، حتماً سید یک چیزی می‌داند که با آمدن شما مخالفت می‌کند. پافشاری مکن و برو وظیفه‌ای را که به تو محول شده انجام بده.

سرش را پایین انداخت و با دلخوری رفت روی خاکریز مقابل نشست. سید که همچنان به حرکات جوان خیره شده بود، رو به من کرد و گفت: «جناب فرمانده شانس موفقیتمان چقدر است؟» گفتم: «خدا می‌داند. باید همه تلاش خودمان را به‌کار ببریم، ولی یک چیز را مطمئنم.»

با اشتیاق پرسید: «چه چیزی را؟» جواب دادم: «اینکه همه سختی‌هایی را که تا به‌حال کشیده‌ام در امشب خلاصه می‌شود و همه چیز به امشب بستگی دارد.»

زمان به تندی پیش می‌رفت. رزمنده‌ها که خود را کاملاً آماده کرده بودند، با شعارهای پرشور خود به هم امید می‌دادند. رفتم کنار آنها و با صدای بلند طوری که بشنوند گفتم: «برادرها طبق نقشه پیش می‌رویم و با توکل بر خدای بزرگ امشب پل را از دست بعثی‌ها بیرون می‌آوریم.»

با گفتن تکبیر به راه افتادیم. هرچه به منطقه عملیاتی نزدیکتر می‌شدیم، حس می‌کردم شور و شوق بچه‌ها بیشتر می‌شود. این پل نقش مهمی را در منطقه ایفا می‌کرد و اگر عملیات به‌خوبی پیش می‌رفت، عراقیها ضربه سختی می‌خوردند.

به جز صدای تیر و ترکش و خمپاره و زمزمه تکبیر، صدایی در دشت شنیده نمی‌شد. منورهای دشمن پیاپی بر سرمان فرو می‌ریخت و شب دشت را روشن می‌کرد، ولی ما همچنان پیش می‌رفتیم.

تقریباً عملیات آغاز شده بود. با پیشرفت عملیات عده بیشتری از بچه‌ها به شهادت می‌رسیدند و ما یکقدم به هدفمان نزدیکتر می‌شدیم. چیزی به صبح نمانده بود و هوا کم‌کم روشن می‌شد. دیگر به جز چند تن از رزمنده‌هایی که اطراف من می‌جنگیدند بقیه به شهادت رسیده بودند.

عراقیها کاملاً دستپاچه به نظر می‌رسیدند و ما تقریباً پیروز شده بودیم که ناگهان سوزش عمیقی را در پایم احساس کردم و روی زمین افتادم. باقیمانده بچه‌ها نیز یا شهید و یا زخمی شده بودند. دیگر به زحمت می‌توانستم چشمهایم را باز نگه دارم. حس می‌کردم من آخرین نفر هستم و...

ooo

نزدیک ظهر بود که به هوش آمدم. سید را بالای سرم دیدم که لبخند می‌زد. هنوز پایم را نمی‌توانستم تکان بدهم. جریان را از سید پرسیدم. با چشم به تخت کنارم اشاره کرد و گفت: بالاخره کار خودش را کرد.

نگاهی به رزمنده‌ای که روی تخت کنارم خوابیده بود انداختم. همان جوان لجباز، بی‌رمق روی تخت افتاده بود. اما صورتش دیگر رنگپریده نبود و مثل یک ستاره می‌درخشید. دستهایش را توی دستم فشردم و برایش دعا کردم.

■

مردی با کراوات قرمز

نوشته: مارال زالزار

هر روز صبح تنها صدایی که می‌تونست از خواب بیدارم کند، صدای خروس «خانم گل» بود. چه سری تو صدای این خروس بود، نمی‌دونم، ولی انگار هر صبح طلسمم می‌کرد. «خانم گل» همسایمون که نه، همخونه‌مون بود. از وقتی که بابام مُرد، وقتی مامان دید «خانم گل» مجبور شده واسه «سارال» اون اتاقک حلبی‌شو بفروشه و دیگه واقعاً آلاخون والاخون شده بود، گفت بیاد و با ما زندگی کنه. البته ما هم که چیزی نداشتیم. صبح تا شب منو، داداش و مامان و آبجی تو زمین شهریهایی که تازه اومده بودن و زمینارو خریده بودن، کار می‌کردیم. البته فقط ما نبودیم. خیلی‌های دیگه هم بودن که توی زمین‌ها کار می‌کردن؛ ولی وضع هیچکدومشون مثل ما نبود!

یه خروس «خانم گل» بود و چندتا مرغ مامان. من و مامان و داداش و آبجی و «خانم گل»، «سارال» که توی یک اتاق گلی چند متری با هم زندگی می‌کردیم.

بیچاره «خانم گل»، «سارال» نوه‌اش بود. دخترش و دامادش که تنها کسش بودن تو تصادف مرده بودن و «سارال» را پیش «خانم گل» گذاشته بودند. «سارال» بعد از تصادف هم کر شد، هم لال. چشماش می‌دید ولی انگار نمی‌دید. همش به جارو نگاه می‌کرد. دکترها می‌گفتن شوکه شده. «خانم گل» خیلی خرجش کرد، همه چیزشو فروخت، ولی «سارال» خوب نشد که نشد.

تا اون روز که اون آقاهه اومد. می‌گفتن از شهر اومده و همه کار ازش برمی‌آد: یه آقایی با صورت لاغر و قد بلند با بلوز سفید و کراوات قرمز. نه ریش داشت، نه سبیل. قیافه‌اش خیلی مهربون بود. به «خانم گل» قول داد سر یک ماه «سارال»‌رو سالم سالم برمی‌گردونه. می‌گفت تو شهر یه دکتر خوب سراغ داره. ما هم مرغها و خروس را فروختیم و پولشو بهش دادیم. خیلی کم بود، ولی آقاهه چیزی نگفت...

الان یک سالی می‌شه که آقاهه «سارال»‌رو برده. «خانم گل» شده مثل اون وقتای «سارال»، کر و کور و لال. همش خیره می‌شه و به جارو نگاه می‌کنه. دیروز داداش یه روزنامه اورده بود. می‌گفت نوشته یک عده‌ای‌رو که دخترای ایرانی‌رو به عربها می‌فروختن، دستگیر کردن... توی روزنامه عکسشون‌رو هم زده بودن. یکیشون به نظرم خیلی آشنا بود: قیافهٔ مهربونی داشت، با صورت لاغر، نه ریش داشت، نه سبیل. یقه بلوز سفید و کراوات قرمز چقدر آشنا بود قیافه‌ش...

■

قهرمان خیال من!

نوشته ف- حیدری از اندیمشک

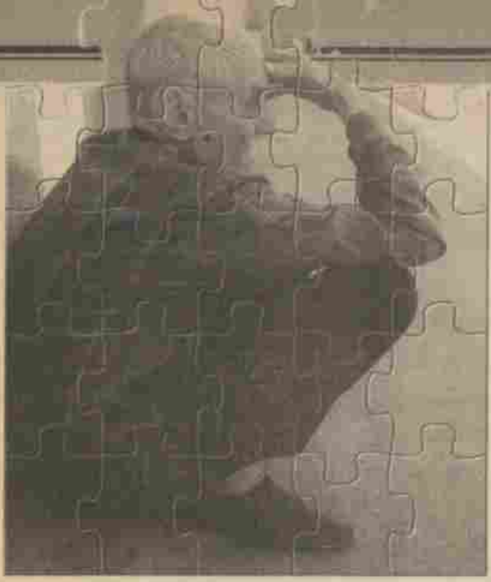

از لابلای جمعیت زیادی که جمع شده بود سرک کشید. خودش بود: ورزشکار محبوب او.

چقدر خوشحال بود که او را از نزدیک دیده! دیوار اتاقش پر از پوسترهای او بود. خودکار و کاغذ را در دستش فشرد و به زور خودش را به جلو کشاند. حالا بهتر او را می‌دید. نگاه قهرمان پر از بی‌اعتنایی و غرور بود و آدامس بزرگی را در دهنش می‌جوید. پسرک با خنده به خودش گفت: «فکر کنم آدامس‌اش نیم کیلویی باشه! پیرمردی به قهرمان نزدیک شد و گفت: «نوه‌هایم شما را خیلی دوست دارند. این برگه‌ها را برایشان امضا کنید.»

قهرمان با بی‌حوصلگی برگه‌ها را گرفت و امضا کرد. فشار جمعیت پیرمرد را به عقب برد. قهرمان سرسری نگاهی انداخت و برگه‌ها را به سمت پیرمرد پرت کرد. پیرمرد دولا شد که برگه‌ها را بردارد، اما زیردست و پای جمعیت گیر افتاد. خودکار از دست پسرک به زمین افتاد. آن شب رفتگرها، از جلوی خانه پسرک، کیسه زباله‌ای پر از پوسترهای پاره شده قهرمان را با خود بردند.

■

چشمهایی که می‌شنوند

نوشته: معصومه افشاری - تهران

مثل همیشه گوشهٔ خانه نشسته بود. داشت به صداهای مختلف گوش می‌کرد. صدای گنجشک‌ها و بادی که از روزنه پنجره گونه‌هایش را نوازش می‌داد و همین‌طور نوشیدن چای پدر که تازه از سفر برگشته بود. او هیچ وقت خانه نبود. دائم در سفر بود به خاطر اینکه راننده کامیون بود و دائم باید از این شهر به آن شهر جنس می‌برد. البته این حرفها را مادرش درباره پدرش به مریم گفته بود. اما مریم می‌دانست به‌خاطر چی پدرش از خانه فراریست!

صدای دیگری توجه مریم را جلب کرد. بالاخره به خود جرات داد و سکوت مبهم اتاق را شکست.

- بابا... بابا!

پدر با بی قیدی جواب داد: «بله».

- بابا ساعت روی دیوار کج شده می‌شه صافش کنید.

اما پدر به حرف او توجه نکرد و رادیو کوچکش را برداشت و شروع به ور رفتن با موج رادیو کرد و دائم از این موج به موج دیگر گریز می‌زد. مریم دوباره نیروی خود را جمع کرد و به پدرش گفت:

- بابا ساعت روی دیوار را صاف می‌کنید؟

این بار پدر با عصبانیت جوابش را داد و با فریاد گفت:

- تو از کجا می‌دانی که ساعت روی دیوار کج شده.

در همین زمان صدای مادر به گوش رسید که تازه از آشپزخانه به اتاق آمده بود. او به طرف دیوار رفت و گفت:

- مریم راست می‌گوید. ببین ساعت روی دیوار کج شده.

پدر با تعجب به ساعت روی دیوار نگاه کرد و دید که کمی کج شده. آنگاه نگاهش را به مریم متمرکز کرد که به خاطر فریادی که بر سر زده بود دانه‌های اشک آرام و سبک بر گونه‌هایش می‌لغزید و تقریباً تمام صورت مریم را خیس کرده بود. پدر کمی متاثر شد و از مریم پرسید:

- دخترم از کجا فهمیدی ساعت روی دیوار کج شده. مریم با صدای بغض‌آلود پاسخ داد: درست است که چشمهایم نمی‌بیند اما گوشهایم که می‌شنوند!

■

نامه‌ها...

سلام...

این هفته: تصمیم گرفتم با انتشار اسامی خوانندگانی که برای ما داستان فرستاده‌اند - و می‌فرستند. البته تا امروز - و هنوز جوابی نگرفته‌اند و یا داستانشان چاپ نگردیده، بسبب راحتی خیالشان از بابت رسیدن آثارشان بدست ما و سرانجام آن و برای اینکه مطمئن شوند که تمامی اصحاب مجله‌ای که بخودشان تعلق دارد، به تمامی خوانندگان خود تعلق خاطر دارد و در هیچ موردی در حق آنان کوتاهی نمی‌شود، مصمم شدیم به کلیه نامه‌های وارده سروصورتی بدهیم اما... اما اگر تو خواننده عزیز و فهیم هم متقابلاً لطف کنی و با رعایت آداب نامه‌نگاری، یعنی نوشتن نامه با خط خوش، با قید نوشتن کلمات و جملات با فاصله و خوانا، و نگارش در یک روی ورقه و قید آدرس گیرنده و باز هم از همه مهمتر اینکه سعی نمائی روی پاکت مرقومه ارسالی «کدپستی» فرستنده و گیرنده نامه را قید فرمایی: این اعمال سبب می‌شود تا کارها روال عادی بگیرد و از اتلاف وقت و سردرگمی «من» گیرنده نامه و «تو» نوعی فرستنده عزیز نامه و مشترک محترم مجله روحاً ایمن باشیم و با خیال راحت و فارغ‌البال دنباله کار خود گیریم!...

و اما اسامی خوانندگانی که نامه‌هایشان موجود است و در آتیه به ترتیب نوبت، آثارشان چاپ و یا از رده خارج و بیک معنی از تولید به «مصرف» میرسد، ذکر میکنیم با این توجه که ذکر اسم یک خواننده چندین بار -بدون قید نام «شهر» ارسال کننده نامه به دلیل ضیق وقت و کمبود جا در صفحه قلمرو - نشانگر تعداد نامه‌هایی است که از طرف این خواننده به دفتر مجله و یا قسمت «در قلمرو داستان» و بدستمان رسیده است و لاغیر.

خوش و خرم، مؤید و موفق باشید. شادزی.

● خانم‌ها و آقایان:

- فاطمه تورانی، علی حسن‌زاده، غلامرضا عبدیان، مهدی اصغری، خالده محمدی، مارال معصومه صالحی دهیگومی، سیده لاله اسدپور، ایرج غفاری، حسین داوودی، آرزو جوهری، محمدعلی فراهانی، فلاح، زهرا سرلک و علی‌اصغر صیادلک.

لطفاً بقیه اسامی را در هفته آینده ملاحظه فرمایید.

شکرخند
۳۵۲

فوت و فن این است!

جز وعده، ندادند به من، درد من این است
دردی به سخن چاره نگردد، سخن این است
تنبان نشود بهر کسی وعده یا مفت
حرف همه اقشار جوان وطن این است
سی ساله شدم، کار و زن و زندگی‌ام نیست
یک علت گمراه و سبک‌سر شدن این است
با مدرک لیسانس، به من کار ندادند
چون فاقد ارزش شده، اندوه من این است
تا کار نباشد، خبری نیست ز همسر
چون شرط نخست متاهل شدن این است
دیدم چو یکی دختر محجوب و موقر
گفتم که عیالم، منو کردی کفن این است
دانست چو باباش بگفتا: برو علاف
از بهر جوانی چو من، اوج محن این است
آن کس که دهد وعده بیجا به جوانان
بر نسل جوان کرده جفا، دل‌شکن این است
«دانش» مشو غافل ز تملق، که در این عهد
خواهی که به‌جایی برسی، فوت‌وفن این است

مهدی دانش . اردبیل

قارداش عزیز، درباره مسائلی که تلویحاً به آن اشاره کرده‌اید، خود را آزرده و منزوی نکنید. شما خیلی جوانید و فرصت زیادی پیش‌رو دارید. تلاش و امید به آینده رمز موفقیت است. به گفته ایرج میرزا:

فکر آن باش که سال دگر ای شوخ پسر
روزگار تو دگر گردد و کار تو دگر

موفق باشید

موجر حریص

داد پیغام به مستاجر خویش
موجری بدمنش و بی‌فرهنگ
یا بیفزا به اجاره خانه
یا که بیرون کنمت با اردنگ
بعد از این سود ندارد زاری
نخورم گول کلک یا نیرنگ
یا به افزایش آن کن اقدام
یا به تخلیه تو بنما آهنگ
این شنیدم که بیاید مهمان
از برای تو نه یک رسته، که هنگ
خانه‌ام نیست سرای مهمان
خانه‌ام نیست هتل مرد دبنگ
پاسخش داد، که ای مرد حریص
ای که هر روز کنی با من جنگ
همه اوقات مزاحم گردی
زندگی را بکنی بر من تنگ
ماه پیشین که من افزون کردم
بر اجاره که زنی کمتر ونگ
به ودیعه بنمودم افزون
تا نگویی تو دگر حرف جفنگ
دست بردار دگر، ای بدکیش
از خدا شرم نما، بی‌فرهنگ
بار دیگر به در این خانه
گر بیایی نکنم هیچ درنگ
سنگ بر فرق سرت می‌بارم
که به پاداش کلوخ آید سنگ

دکتر یوسف سفیدکار لنگرودی . نوشهر

دوست ارجمند مستزاد «پول ای بی‌اعتبار» سوژه‌ای است که بسیار تکرار شده است.

یادش بخیر

اولین سال دبستان، یادباد
چهره‌های شاد و خندان، یادباد
آن دویدنهای ما در کوچه‌ها
فارغ از غمهای دوران، یادباد
آن گریز زنگ تفریح از کلاس
با هیاهوی و شتابان، یادباد
ترکه‌های ناظم و پرخاش او
خنده آموزگاران، یادباد
نمره‌های خوب ما یادش بخیر
آفرین‌های فراوان، یادباد
بی‌غم کنکور و ترس از امتحان
بازی در هر کوی و بستان، یادباد

منیره مجرابی . شبرگاه

نامه‌های شما به وکیل‌باشی

● منصور سخن گو - قم

جناب منصورخان. متاسفم که شما طنز را با توهین اشتباه گرفته‌اید! و حالا هم که بعد از غیبتی نسبتاً طولانی که باعث درجا زدن ذوق شاعرانه شما شده و به فکر همکاری مجدد با این صفحه افتاده‌اید. همان قضاوت ناعادلانه‌ای را می‌کنید که در سنوات ماضیه کرده‌اید.

دوست عزیز. وقتی شما در انتخاب سوژه‌ها ضعیف هستید و هنوز قواعد شعر یعنی عروض و بدیع و قافیه را رعایت نمی‌کنید و سروده‌های شما تا مرز صافکاری هم نمی‌رسد. گناه من چیست که به بخیلی و ذلیلی و پارتی‌بازی محکومم می‌کنید؟! شما که اشعار شاعر توانایی چون آقای پاک‌نژاد را طنز نمی‌دانید و حتی نمی‌دانید که طنز به چند بخش سیاسی. هنری. تاریخی و اجتماعی تقسیم شده است. وجداناً بگویید تا به حال کدام سروده‌ای را فرستاده‌اید که در ردیف اشعار ایشان بوده و مخلص از چاپ آن خودداری کرده باشم؟ سعی کنید منصفانه ارزیابی کنید.

بارها به علاقه‌مندان این صفحه عرض کرده‌ام سروده خوب یا کم‌عیب از هر کجا و هر کسی که باشد بدون ذره‌ای تبعیض درج خواهد شد که تمامی خوانندگان محترم، برای ما یکسان و عزیز هستند.

خواهی که شود خاطر مخلص ز تو خرسند
خود را برسان بر صف یاران شکرخند
دلگیر مشو از سخنم، اهل خرد نیست
آن کس که تحمل نکند تلخی هر پند

امیدوارم در زندگی، سخن‌گوی حق و حقیقت و در شعر و شاعری منصور باشید.

عزت زیاد.

● سهیلا بریموندی. کرمانشاه - مهرناز عطایی. نظرآباد کرج - محمدعلی رسول‌پور. شیراز - نورعلی آل‌مردان. دزفول - علی سینا محمدپور. بندر گناوه - محمد حاجی طاهری. تهران - زهرا مترجمی. جهرم.

هم سوژه‌های انتخابی شما جالب نیست و هم با وزن شعر آشنا نشده‌اید. تمرین و مطالعه مستمر رمز، موفقیت شماست.

شوخی با شعر سپید

منم برای تو، بیگانه خراسانی
تو هم برای منی، سیب سرخ لبنانی
برای ازتو سرودن، شروع خوبی نیست
تو ترمه‌ای، تو حریری، تو فرش ایرانی
شراب خُلر شیراز، شعر مولانا
تو روح شاخ نباتی، گلاب کاشانی
برای من که کویری، اسیر شب هستم
تو نور جاری اسم صبور بارانی
شکسته بسته بگویم ببخش بانوجان
درست نیست بگویم به این و آن مانی
در این دقایق بی‌انتهای ماتم‌زا
خمار یک غزل تازه‌ام بگو که می‌مانی
به‌نام‌نامی آن‌غم که هست وخواهد بود
عروس ناز خیال منی نمی‌دانی؟
بدان تن تو به یک ظهر گرم می‌ماند
در این هوای یخ‌آلودهٔ زمستانی
درون باغچه سبزم بکار و با من باش
دلم گرفته از این دستهای سیمانی
به جشنواره شعر من ای الهه عشق
تو دیر آمدی، اما بگو که می‌مانی

نادر کیانی . تایباد

نوشته بودید: بعد از فرستادن شعر «پیری» که سال ۸۰ به چاپ رسید، به علت مسافرت طولانی نتوانسته‌ام به همکاری مستمر خود ادامه بدهم! خیلی عجیبه دوست من! چون در مدت مسافرت طولانی شما! نامه‌های زیادی به اسم نادر کیانی از تایباد به دست مسوولان قسمت‌های دیگر مجله می‌رسید. خب شاید هم عوضی اشتباه شده!

و اما درباره اشعاری که به‌تازگی مرتکب سرودنش شده‌اید. «پاتوی کفش بزرگا» جالب‌انگیز نبود که باز هم تاکید می‌کنم طبع شاعرانه شما نیازمند تمرین و مطالعه بیشتری است. ضمناً همین سروده‌های تازه صادر شده شما باز هم تصدیق کننده همان قضاوتی است که درباره شعر «پیری» کرده‌ام.

با آرزوی توفیق شما در شعر طنز

رضاعبدالهی

دانش آموز کلاس سوم ابتدایی - دبستان شهیدکلاهدوز ناحیه ۷تهران در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم همایونفر

دختر عزیزم
مهسا رهبری

از اینکه در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ در کلاس چهارم ابتدایی دبستان امام حسین(ع) فاز ۳ مارلیک با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته‌شدی باعث خوشحالی پدر و مادرت گشتی به تو افتخار می‌کنیم و از زحمات آموزگارت خانم جهانی تشکر می‌نمائیم.

پدر و مادرت

پرستو لطفی

دانش‌آموز کلاس سوم ابتدائی - دبستان دخترانه امام حسین(ع) منطقه ۲ شهریار فاز ۳ مارلیک در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار مربوطه سرکار خانم نیلوفر بیگدلی

فریده محمودزاده‌مرقی

کلاس سوم (معدل ۲۰) دبستان مریم با تشکر از سرکار خانم اسرافیلی

عیسی محمودزاده‌مرقی

کلاس چهارم (معدل ۲۰) دبستان شهید خادمی با تشکراز جناب آقای مومنی

اطلاعات هفتگی

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

با امتیاز رسمی و دیپلم بین‌المللی
میدان رسالت ۷۴۴۲۱۲۳

سازمان آموزش فنی حرفه‌ای

اولین موسس آموزشگاه آرایش و نویسنده کتاب آرایش مردانه هنرجو می‌پذیرد

میدان انقلاب ۶۴۲۰۶۹۵

تلفن آگهی‌های اطلاعات هفتگی
۲۲۲۳۳۷۷
۲۲۲۵۹۷۴

محیا فخیم

دانش آموز کلاس اول ابتدایی - دبستان شکوفه های انقلاب اسلامی ۱ ناحیه۵ در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترم مربوطه سرکار خانم زمانپور

رسول سلوکی

دانش آموز کلاس اول دبستان ۲۲ بهمن منطقه یک اسلامشهر در سال تحصیلی ۸۱-۸۰ با معدل ۲۰ شاگرد ممتاز شناخته شده با تشکر از اولیاء دبستان بخصوص آموزگار محترمه سرکار خانم اکبری

نتیجه سالها تحقیق و تجربه **موسسه ترمیم مو** نقد و اقساط

کلهای تهران

بدون عمل جراحی با ۸ تکنیک مدرن و استثنایی

شماره ثبت: [illegible]

حتی تعطیلات

با جدیدترین متد کامپیوتری روز با ضمانت تحولی‌نو حرکتی‌دوباره در ترمیم مو و زیبایی ما در عمل ثابت می کنیم

نظام آباد جنوبی - بالاتر از بیمارستان امام حسین - روبروی پمپ بنزین - پلاک ۵۳۱ - طبقه ۲ - واحد ۳۵
تلفن تهران : ۷۵۶۴۱۷۳ - ۰۹۱۱۲۴۴۲۵۵۸
تلفن کرمان : ۲۳۰۵۵۹ - ۰۳۴۱

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۵ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد
آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت
۶۰۳۳۸۱۶
۶۰۴۲۹۷۹

خانه موی ایران

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰ - ۸۹۰۸۴۲۳
۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۹۹۸۲۸
شمالی ولیعصر جنب سینما افریقا طبقه سوم

- ✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ✓ روش نین اسکن از امریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

خانه موی ایران شعبه ندارد

از ۱۳۵٤ تا ۰۰۰

موسسه **نگین**
ترمیم مو

هنر ، تخصص و بهداشت برای آنکه
باموهای زیبا وطبیعی،سالها بانشاط واعتماد زندگی کنید

ولی عصر روبروی مطهری شماره ۸۳۸ نبش فتحی شقاقی
تلفن : ۸۷۱۲۵۷۷ - ۸۷۲۵۰۳۲ فکس : ۸۷۲۵۰۳۳ دبی: ۳٤۵۵۲۲۲-٤-۰۰۹۷۱

جدول اطلاعات عمومی

افقی:

۱. مورخ برجسته آمریکایی و خالق کتاب «تیمور لنگ» . نام فیلمی ساخته کارگردان مشهور سینما با شرکت «جیمز دین» ۲. اثری از «خواجوی کرمانی» . بیماری نوظهور قرن . ایتالیای باستانی ۳. از درختان جنگلی با زغالی معروف و بادوام . نام قله‌ای در استان فارس . سالها در سیاهچالهای رژیم بعثی دربند بودند . مثل و مانند ۴. گل سرخ . در ترمز اتومبیل قرار دارد . نوعی پاپوش که انواع قدیمی آن بهتر و برای سلامتی آدمی مناسب‌تر بود . نوعی وسیله ارتباطی ۵. کنایه از دوست و همراه آدمی است . از دروس مدرسه‌ای . مخالف و ناجور و خدا نکند آدم چنین همسری داشته باشد! ۶. مردی که زنش مرحوم شده و یا طلاق گرفته باشد . حیران و سرگردان . جعبه مقوایی برای نگهداری کالا ۷. تردید و دودلی . سن و سالی از او گذشته است . وسیله‌ای برای تنظیم سوخت در بخاری و آب گرمکن و یا کاربراتور اتومبیل . تصدیق آلمانی ۸. خانه شعرنشین! . مجسمه‌ای که قبل از اسلام مورد پرستش بود . یکی از قبایل عرب در صدر اسلام . آدمی که دهانش کج شده باشد ۹. خشکی میان دریا . نام سابق کشور مسلمان‌نشین اندونزی . نرمی مزاج ۱۰. هنرمند و دارای هنر . خدا نکند از زمین و آسمان برایش ببارد . چین و چروک روی پوست بدن . حیله و نیرنگ ۱۱. جواب سربالا . نام نویسنده آمریکایی و خالق اثر «ماهیگیر ایسلند» . واحد پول قدیمی کشورمان . خدا نکند این آفت به گیاهان بخورد ۱۲. داخلی . مخترع دیگ بخار . نویسنده کتاب ۱۳. مدارک مهم . پاک کردن از تهمت . یک نوع نی که در آب می‌روید و با آن حصیر و پرده‌های حصیری می‌بافند ۱۴. لقبی برای هنرپیشگان سینما . صبر و قرار و شکیبایی . خدای من . به‌قول شاعر اگر این آدم طبیب بودی، اول سر خود دوا نمودی ۱۵. محل نگهداری اوراق بهادار . ایوان و بالکن . چه بسیار . زندان مسعود سعد سلمان ۱۶. گریستن بر مرده . منظم و آراسته . نام هنرپیشه و کمدین نامدار آمریکایی فیلم «کشتی را چه کار کردی» ۱۷. اثری جالب از نویسنده نامدار «والتر اسکات» . اینهم نام فیلمی با هنرمندی «جیمز استوارت» است.

عمودی:

۱. واحد اندازه‌گیری زمین‌های کشاورزی . مرغ سحرخوان . فرزندان ۲. آرزوها . خارپشت استرالیایی . از روی میل، قصد و اختیاری ۳. صحرا و مرغزار . از آن قو برای بالش نرمتر و بهتر است . کدر و مات . از میوه‌های جالیزی شبیه طالبی ۴. رها و آزاد . تا نباشد برق روشنایی ندهد . منجم و ریاضیدان نامدار لهستان ۵. از شهرهای مهم اروپا که در انگلستان واقع شده است . شب تازی . از سبزیهای خورشی . سه کیلو تهرانی ۶. نام شاعر بزرگ ایتالیایی و خالق اثر «کمدی الهی» . شیوه و طریقه . با چنین شخصی نباید دوستی داشت . این سبزی را برای بعضی‌ها خرد نمی‌کنند ۷. تاجریزی . خسیس پس ندهد . سستی و کاهلی . نوری که از یک جسم نورانی ظاهر شود ۸. یکی از ماههای میلادی . بی‌آن نباید به آن زد . ظرفی برای آب‌کشی از چاه . خاک و زمین ۹. در سطح بیشتر شهرها، جایگاه مخصوص به‌خود دارد ۱۰. رهبر و پیشوا . سرمست و بانشاط . توان و نیرو . جامش شهرت دارد ۱۱. به‌سر مالیدن آن کنایه از رد گم کردن برای طرف باشد . گیاهی طبی که بیشتر در کنار نهرها می‌روید و ریشه دم‌کرده‌اش در تقویت هاضمه، تصفیه خون و دفع تب نافع است. البته به تجویز پزشک معالج . خط کش مهندسی . چاقوی تیز چنین باشد ۱۲. بالاپوش . ناتو دم بریده! . خدا نکند کسی گرفتارش شود که کشنده است . شهری نزدیک کرمانشاه ۱۳. ابریشم خام . چینی‌ها کاشف این مواد منفجره هستند . نام شهر یا باغی که به منزله بهشت زمینی بوده و آن را شداد بنا کرده بود . برای استراحت و خوابیدن زیر سر گذارند ۱۴. نام شاعر نامدار شیلی . محلی برای ادای فرایض دینی . قورباغه ۱۵. واهمه داشتن . این را باید به سینه دشمن شلیک کرد . واحد سیگار، این دشمن آدمی . شهری زیبا و توریستی در فرانسه ۱۶. گیاهی خودرو با گلهای زرد یا بنفش که دانه‌های ریز و سیاه رنگ و خوشبو دارد و دانه‌های آن را نانوایان هنگام پخت بر روی نان می‌پاشند . مؤسسه فرهنگی سازمان ملل . وسیله‌ای برای پرواز ۱۷. پایان و انتها . نام کاشف نیروی فشار هوا . نوعی دامن زنانه با چین‌های فراوان.

ooo

طراح: حمیدرضا قیاسوند از ملایر

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۴۵

۱. سمیرا خوشدل از دزفول
۲. نصرت کریم‌پور از تهران

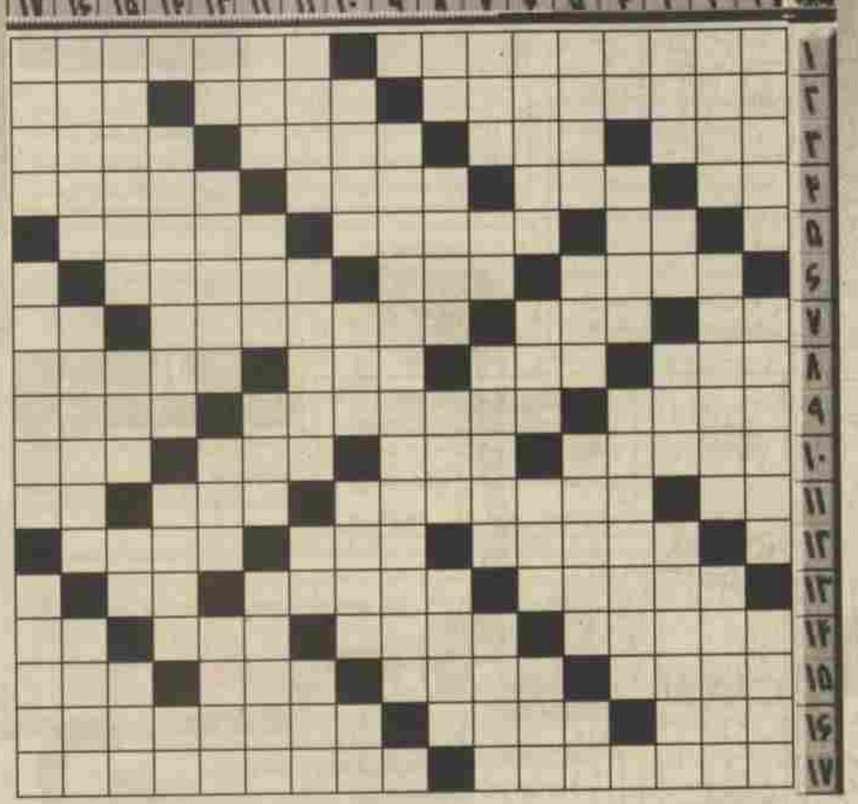

حل جدول شماره ۳۰۴۵

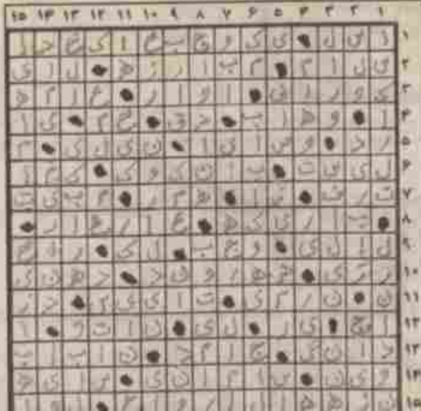

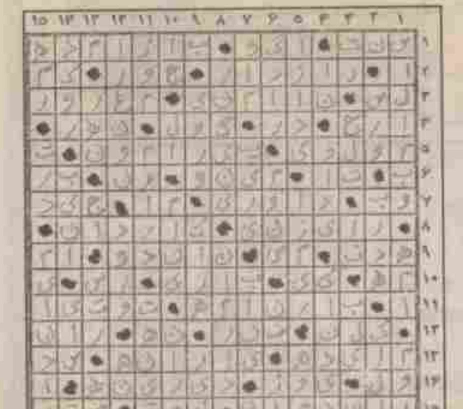

باهوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

ارتباط تصاویر با هم

در این تصاویر هر کدام با تصویر دیگری شباهت کوچکی دارند. مثلاً یکی از آنها را برای شما بازگو می‌کنیم و بقیه را خودتان باید پیدا کنید. با کمی دقت و حوصله حتماً موفق خواهید شد. شماره یک دم حیوان با علامت روی کلاه مرد کاملاً شبیه است. حالا این شما و این تصاویر مختلف.

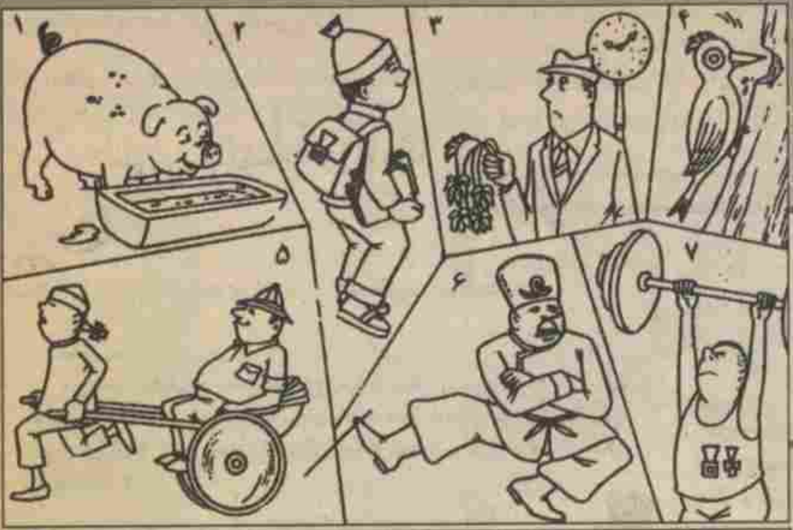

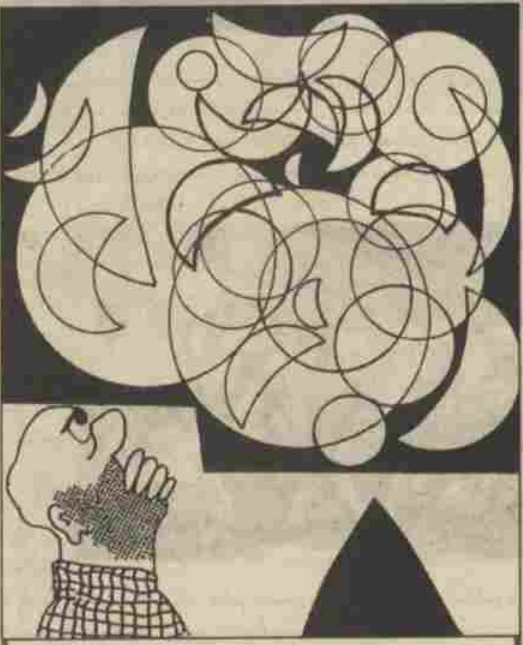

ماه شب چهارده

در اینجا شما تعدادی دایره و اشکال دیگر و ماه شب چهارده را ملاحظه می‌کنید. با دقت به این شکلها نگاه کنید و بعد بگویید تعداد ماههای شب چهارده چند عدد است.

پاسخها در صفحه ۴۱

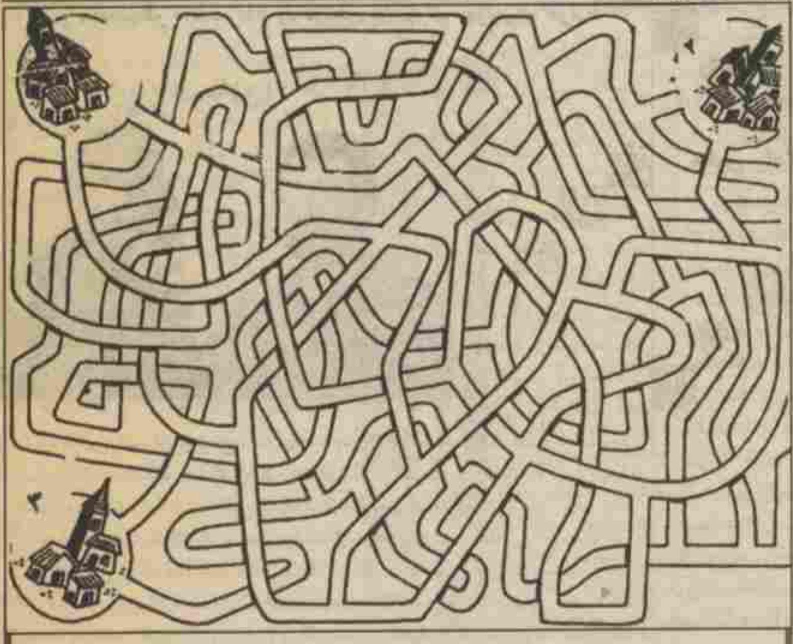

سه خانه ویلایی

در این تصویر سه خانه ویلایی و تعدادی جاده را ملاحظه می‌کنید. آیا می‌توانید بگویید کدام‌یک از این سه ویلا با هم ارتباط دارند و یکی از این ویلاها با هیچ‌کدام دیگر نمی‌تواند ارتباطی داشته باشد. این دو ویلا کدام هستند؟

شعرشناسی

شعری در پایین به چاپ می‌رسانیم. آیا می‌توانید بگویید این رباعی متعلق به «عمرخیام» است یا خیر؟

از واقعه‌ای تو را خبـــر خواهــــم کرد
و آن را به دو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهــم شد
با مهـــر تو سر ز خاک برخواهم کرد؟

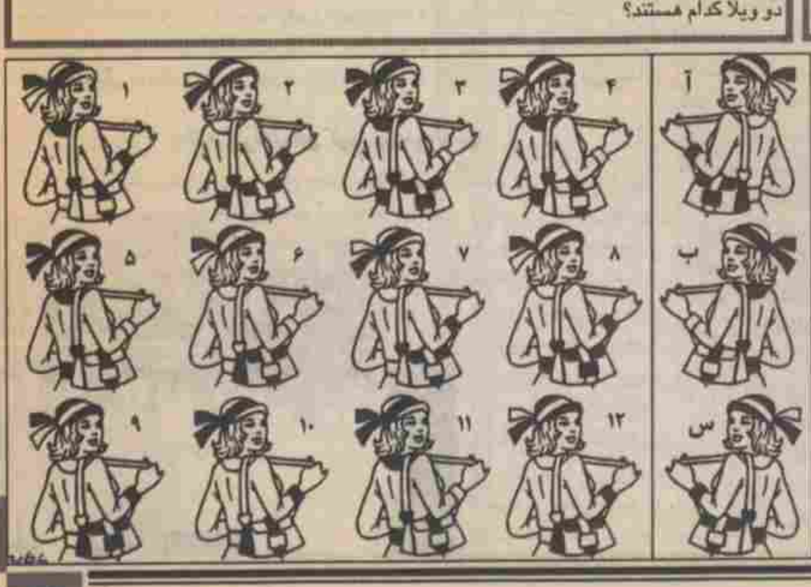

دوازده خواهر

در این تصویر دوازده خواهر را ملاحظه می‌کنید که سه خواهر را به‌طور معکوس در سمت راست قرار داده‌اند. شما می‌توانید حدس بزنید از این دوازده خواهر کدام‌یک با سه خواهری که سمت راست به‌صورت معکوس ترسیم شده کاملاً شبیه می‌باشند؟

این هفته «لوبیا» به جای «عدسی»!

این هم نوشته طنزی از پایان مسابقات فوتسال زندانهای استان تهران و...

روزی که زندانی‌ها خندیدند!

○ گزارش: محمد پورثانی ○ عکس‌ها: مجید شادمان‌نژاد

○ اشاره:

پنج‌شنبه هفته قبل به دعوت حاج «حمید کریمی» مسوول ورزش ندامتگاه قصر در معیت نمایندگان سایر نشریات شاهد مسابقه نهایی فوتسال زندانهای استان تهران و توزیع جوایز قهرمانان توسط پیشکسوتهای حاضر در سالن سرپوشیده بودیم.

از محمدباقر نجف‌زاده» بارفروش تا شهرام جزایری عرب!

ع ورزش دوستان، گرامی

قبل از شروع مسابقه فینال چون به تقاضای خبرنگاران جراید بعضی از آشنایان آنان به سالن محل برگزاری مسابقات فراخوانده می‌شدند، بنده هم از حاج «رضا دارستانی» رئیس باصفای ندامتگاه خواهش کردم «نجف‌زاده» همکار سابقمان در اطلاعات هفتگی را احضار کند. بعد هم برای حاضران توضیح دادم این بابا پس از اتمام تحصیلات عالیه باکمک مدیر مسوول مجله ما تا مقطع دکترای ادبیات فارسی، و تدریس در دانشگاه تهران به فکر انتشار مجله افتاد (که ای کاش نمی‌افتاد!) لذا بابت مهیا کردن محلی برای دفتر - پرداخت ودیعه به مالک - خرید میز و صندلی - کاغذ - پرداخت حقوق به پرسنل اداری و هیات تحریریه (ازجمله خود حقیر) چک مدت‌دار کشید و چون نتوانست در موعد مقرر دیونش را بپردازد، ضمن پرداخت بهره‌های تصاعدی تاریخ چکهای خود را تمدید کرد، نه به قصد خرید پاترول - ویلای کنار دریا و احیاناً تجدیدفراش که اخیراً تعداد مردهای چندزنه دارد از تعداد آقایان بی‌بضاعت یک زنه مثل خود حقیر بیشتر می‌شود، منتها جناب «شهرام جزایری عرب» عوض اینکه از برکت اقتصاد ناسالم و اهل بخیه بودن روسای بعضی بانکها دیون چند زندانی مظلوم، و بی‌تقصیر مثل استاد نجف‌زاده مؤلف دهها جلد کتاب تحقیقی را بپردازد (درواقع رد مظالم!) به کسانی اعم از عرب و عجم و دورگه‌اکمک بلاعوض کرد که به گواه چاپ اسامی آنها در چند شماره قبل اطلاعات هفتگی ده میلیون تومان پول خرد را تتمه حساب جاری خود در بانک می‌دانند!!

دانه درشتهای تیم پرسپولیس

در ادامه مراسم هم چون در جمع پیشکسوتهای دعوت شده «همایون بهزادی» مشهور به سرطلایی نفر چپ عکس و «صفر ایرانپاک» سمت راست تصویر آشناتر از سایر پرسپولیسی‌ها بودند، حقیر از سرپرست امور فرهنگی اندرزگاه شماره هفت خواهش کردم وسط این دو قرمزپوش سالهای دور تیم ملی عکس یادگاری بگیرد و حاج آقا هم بدون اینکه حتی نامشان را بدانم با کمال خوش‌رویی خواهش بنده را اجابت کرد.

اندام «یونس باهنر» به والیبالیستها بیشتر شباهت دارد!

اما حقیر ظاهراً فرهیخته و باطناً موریخته مدتها بود می‌خواستم دفاع آثری لاغراندام تیم پرسپولیس را از نزدیک ببینم و به او بگویم این هیکل ترکه‌ای به درد والیبال بیشتر می‌خورد تا بازی خشن فوتبال. خوشبختانه چون روز برگزاری مسابقات نهایی فوتسال زندانهای استان تهران «یونس باهنر» هم میان مدعوین بود و بنده در حضور خبرنگار روزنامه «ورزش و مردم» عباس اسماعیل بیگی نفر وسط تصویر موضوع را مطرح کردم. منتها همکار عکاسمان به وکالت دفاع قلمی اما قرص تیم قرمزپوشان گفت: ترکها شم اقتصادی دارند و به قول فرنگی‌ها «مانی!» جاذبه‌ای است که درحال حاضر فقط در رشته فوتبال پیدا می‌شود.

عکس یادگاری

در این گیرودار یکهو زنگ پایان مسابقات به‌صدا درآمد و عده‌ای از مدعوین همراه با پرسنل زحمتکش ندامتگاه قصر مقابل دوربین عکاسها قرار گرفتند تا آخرین عکس یادگاری را به تصویر بکشند! نفر وسط حاج رضا دارستانی است. سمت چپ «اکبر قاسمی» چهره سرشناس استادیوم آزادی (سرپرست زمین‌های نه‌چندان چمن فدراسیون فوتبال) که چون آن روز مریض احوال و کم‌حوصله بود دائم با دست به «شادمان‌نژاد» اشاره می‌کرد: «بنداز دیگه تو هم با این عکس گرفتنت!»

اهدای جوایز

نکته جالب این مراسم هم این بود که همه دیدند خداوکیلی تکنیک صاحب پیراهن شماره هفت تیم قهرمان (قزل حصار) دو، سه وجب بالاتر از بقیه بود. اما هنگام توزیع جوایز حقیر را برای اهدای جایزه شماره «سه» فراخواندند و من در آن لحظه حساس آرزو کردم که انشاءالله روزی تمام ساکنان موقت ندامتگاه پس از انقضای دوران محکومیت مجدداً به آغوش جامعه بازگردند. اما دو، سه نفر دوروبر من از این آرزو خوششان نیامد چون شنیدم که در دل خود می‌گفتند: اگر همه به خانه‌ها برگردند، پس ما (پرسنل ندامتگاه!) در ندامتگاه چه کار کنیم و خرج زن و بچه‌مان را چه کسی بدهد؟!

ختم برنامه هم پذیرایی از مدعوین بود و صحنه هایی پیش آمد که باور کنید اگر عکس آنها را چاپ کنیم خیلی‌ها معترض می‌شوند!

خبرها و رویدادهای هفت هنر

امین حیایی در کنار لعیا زنگنه

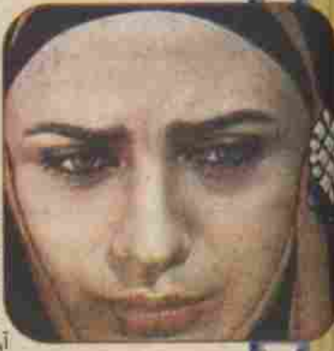

امین حیایی در حال حاضر مشغول بازی در فیلمی با عنوان «زیر آواز باران» است.

فیلمبرداری این فیلم دوهفته‌ای است در تهران آغاز شده و درکنار حیایی، لعیا زنگنه، حمید فرخ‌نژاد و داریوش ارجمند هنرنمایی می‌کنند.

زیر آواز باران را رضا میرکریمی می‌سازد.

جشنواره سبز کودکان در تهران

خانه کودک کانون هنری پاکان امسال سومین جشنواره نمایشی کودک و نوجوان خود را تحت عنوان جشنواره برگزار می‌کند. این جشنواره از تاریخ ۱۸ تا ۳۰ مهر ۱۳۸۱ در جهت ارج نهادن و تعالی بخشیدن به فعالیت‌های هنری و ارتقای سطح کیفی آثار نمایشی کودک ونوجوان برگزار می‌شود.

پرستویی و دختر ایرونی

پرویز پرستویی بازیگری که یکی، دو هفته پیش سارقان، کیف دستی‌اش را به سرقت بردند، قرار است در جدیدترین کار محمدحسین لطیفی با عنوان «دختر ایرونی» ایفای نقش کند.

این فیلم دارای مضمونی کمدی است.

با عکاسان خلاق «درساعت پنج» درخانهٔ هنرمندان ایران

نمایشگاه عکسی با عنوان «در ساعت پنج» با آثار آرمان استپانیان، اسعد نقشبندی، اسماعیل عباسی، آتیه نوری، سارا کربلایی و سمیرا داورفر از روز شنبه ۲۶ مرداد ۸۱ درخانهٔ هنرمندان ایران گشایش یافت.

نمایشگاه مذکور که تا پایان پنج‌شنبه ۳۱ مردادماه برای بازدید علاقه‌مندان دایر بود، با اقبال هنردوستان روبرو شد.

در نمایشگاه مذکور هر عکاس ۱۰ اثر خود را به نمایش گذاشته بود. آثار چهار تن از عکاسان سیاه و سفید و دو تن دیگر رنگی بود. بیشتر آثاری که به نمایش در آمد، در تقسیم‌بندی جزو عکاسی خلاق به شمار می‌آیند.

«کلانتر» جلوی دوربین رفت

تصویربرداری مجموعه تلویزیونی «کلانتر» به نویسندگی و کارگردانی محسن شامحمدی در تهران ادامه دارد. این مجموعه پلیسی که پیش از این «روشنایی صبح» نام داشت، یکی از برنامه‌های سیمای ناجا است که به بررسی پرونده‌های اداره آگاهی ـ نیروی انتظامی ـ می‌پردازد و در چهار اپیزود با عناوین «همسفر»، «ستاره»، «اعتراف» و «چمدان» تهیه و تولید می‌شود.

ایرج نوذری در نقش «سرگرد علی امیری»، بابک نوری در نقش «ستوان رضا بیات» و مریم سلطانی در نقش «همسر سرگرد امیری» بازیگران ثابت این مجموعه سیزده قسمتی هستند و غلامرضا میرزا صادقی مدیریت تولید و اصغر نژادی تهیه‌کنندگی آن را برعهده دارند.

«کلانتر» در گروه فیلم و سریال شبکه اول سیما با مشارکت سازمان عقیدتی، سیاسی نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران تهیه و تولید می‌شود.

«همسفر» اولین اپیزود این مجموعه است که تصویربرداری آن اواخر مرداد ماه به پایان رسید و موضوع آن درباره زندگی خانواده‌ای نسبتاً ثروتمند است که پسرشان به همراه همسر خود عازم سفری می‌شود و در طول این سفر بین این زوج جوان مشاجره لفظی صورت می‌گیرد و...

آناهیتا همتی، کیوان محمودنژاد، معصومه آقاجانی، هادی مهدی‌کیا و... از بازیگران دیگر اپیزود «همسفر» هستند.

سایر عوامل اصلی تولید مجموعه تلویزیونی «کلانتر» عبارتند از: مدیر تصویربرداری: امیر قربان‌خانی، دستیار اول کارگردان و برنامه‌ریز: علی هفته‌ای، کارشناس نظامی و نماینده صدا و سیما «سامس ناجا» سرهنگ مجتبی گلابی، طراح گریم: عزیز روحی، روابط عمومی: افشین رضایی، تهیه در: گروه فیلم و سریال شبکه اول سیما، با مشارکت عقیدتی سیاسی نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران.

آدمکها و پایان مراحل فنی

فیلم سینمایی «آدمکها» آخرین ساخته قوی تن مراحل فنی را پشت سر گذاشت.

عوامل این فیلم به شرح زیر است:

مجری طرح، نویسنده و کارگردان: علی قوی‌تن، مدیر تصویربرداری: عباس ثانی‌فر، صدابردار و ترکیب صدا: قاسم کاظمی، طراح چهره‌پردازی: رحیم مهدی‌خانی، موسیقی: بهرام سعیدی.

بازیگران: شهاب حسینی، شقایق فراهانی، سیروس گرجستانی، محمد برسوزیان، فاطمه مقامی پویا، امین زندگانی، محمد ورشوچی، سیما گرجستانی، خاتون یزدانی، علی‌اصغر طبسی، بنفشه رستمی، مجید هیدخ، داوود خلیلی.

جوانی برای انجام ماموریتی وارد پارک می‌شود و در طول روزهای انتظار با افرادی آشنا می‌شود که سرنوشت همه آنها به یکدیگر مربوط است.

تصویربرداری این فیلم در بهمن و اسفند سال ۸۰ در تهران به طریق دیجیتالی صورت گرفته و هم‌اکنون با اتمام مراحل فنی آماده تبدیل به نسخه ۳۵ میلیمتری می‌باشد.

نصرالله رادش پس از بهبود در «بدون شرح»

نصراله رادش هنرمند جوان و مستعد آثار طنز تلویزیونی و سینمایی که اخیراً مدتی را در حال درمان و نقاهت می‌گذرانید، پس از بهبود، حضور و فعالیت در عرصه هنر را آغاز کرده است.

رادش این روزها بخشی از اوقات خود را با بچه‌های مجموعهٔ «بدون شرح» می‌گذراند و از قرار به زودی در بخشهایی از این مجموعه به ایفای نقش می‌پردازد. این هنرمند همچنین در یک مجموعه تلویزیونی به تهیه‌کنندگی سیدعلی سمنانی بازی خواهد کرد.

فیلم‌ها به روایت گیشه

نان، عشق و موتور ۱۰۰۰	۳۵ روز	۲۶۰ میلیون تومان
ارتفاع پست	۲۵ روز	۱۴۶ میلیون تومان
زندان زنان	۱۰ روز	۶۶ میلیون تومان
نگین	۱۰ روز	۱۸ میلیون تومان

یک فیلم، یک نگاه

زندان زنان ادامه دارد...

زندان زنان

کارگردان: مینژه حکمت **مدیر فیلم‌برداری:** داریوش عیاری **نویسندگان فیلمنامه:** فرید مصطفوی و منیژه حکمت

بازیگران: پگاه آهنگرانی، رویا نونهالی و رویا تیموریان

تهیه‌کنندگان: م. حکمت و سیروس تسلیمی

خلاصه داستان:

زندان زنان تصویرگر زندگی اندوهبار عده‌ای از زنان جامعه است که در زندانی خود و دگر ساخته اسیر آمده‌اند و تباهی‌ها، تلخی‌ها و آمال به پوچی نشسته خود را واگویه می‌کنند. ماندگارترین زندانیان کسانی هستند که به لایه‌های زیرین و متوسط جامعه تعلق دارند و متمولان به آنجا ییلاق و قشلاق می‌کنند! بعضی از همه جا بریده‌اند، عده‌ای مرگ تدریجی را پذیرفته‌اند و چندتنی هم هنوز به فردای بهتر امیدوارند...

اول (جایگاه زنان)،

طی چند سال اخیر، فیلمهایی اکران می‌شوند که کمابیش، نقش و جایگاه زن را به عنوان عضو دیگر موثر اجتماع (در مقابل مرد) پررنگ‌تر جلوه داده‌اند. در فیلمهای اخیر، زن گاهی یک تنه، بار سنگین خانواده را به دوش کشیده (مثل طوبا در فیلم «زیر پوست شهر» ساختهٔ رخشان بنی‌اعتماد)، گاهی به ستیز با مشکلات اجتماعی و خانوادگی که دچارشان شده، پرداخته است (مثل گلرخ کمالی در فیلم «سنگ کشی» ساختهٔ بهرام بیضایی و یا هستی مشرقی در فیلم «قرمز» ساختهٔ فریدن جیرانی)، و زمانی علاوه بر نقش موثر و حیاتی در خانواده به عنوان همسر و مادر، سهم خود در حل مشکلات اجتماعی همسرش ادا کرده است. (مثل فاطمه در دو فیلم «آژانس شیشه‌ای» و «موج مرده» و نرگس در فیلم «ارتفاع پست» هر سه ساختهٔ ابراهیم حاتمی‌کیا) و متأسفانه در اغلب موارد، حضور زن در فیلم‌ها، بیشتر جنبهٔ تجارتی داشته تا افزایش فروش فیلم را تضمین کند و یا بار عاطفی و عشقی فیلم را افزایش دهد. (آنهم با استفاده از یک یا دو چهرهٔ مشهور و تثبیت شدهٔ سینما) با توجه به این موارد، ساختن فیلمی، مختص مشکلات زنان، کار قابل احترامی است که فکر می‌کنم، بعد از فیلم اکران نشدهٔ «دایره» (به کارگردانی جعفر پناهی)، زندان زنان، دومین فیلمی است که زن و شخصیت و جایگاهش را در بین گروهی از زنان نشان می‌دهد. گروهی که از جامعه جدا شده‌اند و پشت درهای بسته، زندگی می‌کنند...

دوم (پله، پله تا موفقیت)

سال ۶۷، وقتی مخملباف، فیلم «عروسی خوبان» را ساخت، رویا نونهالی به جمع بازیگران سینمای ایران پیوست. باتوجه به بحث خاص عروسی خوبان در مورد جنگ، بازی نونهالی، تحت‌الشعاع موضوع قرار گرفت و چندان دیده نشد. اما درسال ۷۸، وقتی فرمان آرا، فیلم موفق «بوی کافور، عطر یاس» را ساخت، در یکی از سکانسهای استثنایی فیلم، رویا نونهالی آنقدر طبیعی وروان بازی کرد که تا مدتها، آن سکانس در اذهان باقی ماند و اکنون او با یک انرژی مضاعف، در «زندان زنان» بازی می‌کند؛ در نقشی که به سادگی نمی‌توان آن را اجرا و فراموش کرد.

نقش «میترا شاکر» برای مخاطب کاملاً واقعی جلوه می‌کند و این یعنی هنر یک بازیگر مستعد و با استعداد.

«پگاه آهنگرانی»، دیگر بازیگر فیلم، نسبت به فیلم «دختری با کفشهای کتانی» پیشرفت قابل ملاحظه‌ای دارد. اینکه یک بازیگر جوان بتواند به خوبی در سه نقش متفاوت در یک فیلم ظاهر شود، خود تاییدی است بر سخن فوق.

«رویا تیموریان» نیز کاملاً با نقش سمپاد شده، به طوری که حتی می‌تواند اعتماد به نفس شخصیت «طاهره یوسفی» را کاملاً در چهره‌اش بیان کند. سطح بازیگری فیلم، بسیار مطلوب است و این مهم تا حدی مرهون فعالیتهای درست و به جای «گلاب آدینه» به عنوان هماهنگ‌کنندهٔ بازیگران است...

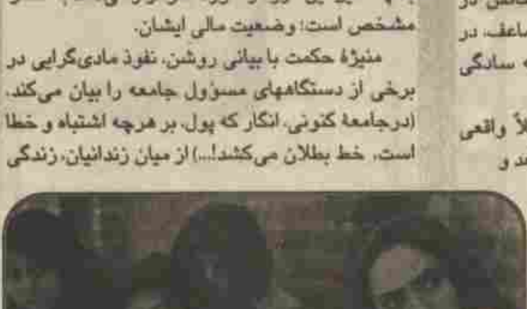

در پایان آن کس که در زندان می‌ماند، خواهر یوسفی است، کسی که آمده بود تا اوضاع را تغییر دهد، اما...

سوم (شرح یک رنج نامه)

فیلم با ورود خواهر یوسفی (رویا تیموریان) به عنوان رئیس جدید بند نسوان (به جای یک مرد) آغاز می‌شود. او که در ابتدا با عدم استقبال زندانیها روبرو می‌شود، دست به خشونت زده و عرصه را برایشان تنگ می‌کند. تا جایی که موهای میترا شاکر (رویا نونهالی) را به دلیل اینکه از بهداشت و رعایت حجاب کامل دربند، انتقاد کرده، می‌تراشد. خشونت در صدا و نگاه یوسفی، موج می‌زند. اما زنان زندانی از چه قشرهایی هستند؟ اکثراً بی‌پول، بی‌سواد و بی‌فرهنگ که بیشتر به دلیل فساد اخلاقی به زندان افتاده‌اند. یعنی قشر آسیب‌پذیر جامعه در هر شرایط زمانی و مکانی. گروهی که به علت تولد در خانواده‌هایی این چنین ناهنجار، از آنجا که تلاشی برای تغییر جایگاه خود نمی‌کنند، آسانترین راه را که همانا فساد اخلاقی است، انتخاب می‌کنند. گروهی نیز، به دلیل مشکلات خانوادگی و یا فرار از محیط خانواده، منحرف شده و در راه بی‌بازگشت، قدم می‌گذارند. (در فیلم گروهی را می‌بینیم که با ظاهری متمول، لااقل برای یک شب در زندان به‌سر می‌برند و جالب اینکه بازداشتشان موقتی است و خواهر یوسفی نمی‌تواند مافوق خود (قاضی پرونده) را متقاعد کند که وضعیت این گروه با بسیاری از زندانیان تفاوتی ندارد! اینکه قاضی پرونده به چه دلیل این گروه را مورد عفو قرار می‌دهد به ظاهر، مشخص است؛ وضعیت مالی ایشان.

منیژهٔ حکمت با بیانی روشن، نفوذ مادی‌گرایی در برخی از دستگاههای مسئول جامعه را بیان می‌کند. (درجامعهٔ کنونی، انگار که پول، بر هرچه اشتباه و خطا است، خط بطلان می‌کشد!...) از میان زندانیان، زندگی چند تن برای مخاطب بازگو می‌شود که مهمترینشان میترا شاکر (رویا نونهالی) است. او دانشجوی مامایی بوده و به جرم قتل ناپدری در زندان است. نکتهٔ قابل توجهٔ اینکه، به دلیل اعتماد به نفس و بی‌پروایی، همچنین مدت طولانی زندانی بودنش (۱۷ سال)، تقابل و کشمکش او با رئیس بند (خواهر یوسفی) بیان می‌شود. نکتهٔ اصلی که در بطن فیلم جریان دارد، مخالفتهای «یوسفی» با «میترا» است؛ میترا سعی می‌کند به دیگران کمک کند. این مساله در ذهن یوسفی جا نمی‌افتد. پس در مقابل اعمال میترا سد می‌گذارد. فیلم از چهار سال پس از انقلاب شروع می‌شود. یوسفی بعد از تراشیدن سر میترا، سعی می‌کند، پگاه (پگاه آهنگرانی) را که دوست میترا بوده، از او دور کند. پگاه دختر سر به زیری است. او زندانی سیاسی است. منیژه حکمت با ظرافت، روحیهٔ حساس پگاه را در قالب یک نوازنده، بیان می‌کند. او دختر با اراده‌ای است و در عقیدهٔ خودش راسخ. آن چنان که زندانی شدن خود را اشتباه می‌پندارد، اما هیچکس روحیهٔ حساس و طبع لطیف پگاه را در نمی‌یابد. خواهر یوسفی زیرقول خود زده و به او مرخصی نمی‌دهد و در نهایت اینکه به

سادگی هرچه تمامتر، پگاه از آن بند منتقل می‌شود و میترا او را از دست می‌دهد.

هفت سال بعد، یوسفی به میترا درمورد رهایی سحر از اتاق زیور، توجه نمی‌کند. سحر (پگاه آهنگرانی) دختر ساده‌ای است. او پس از ترک اعتیاد، سعی می‌کند با کلفتی نزد زیور (یک زن فاسد) و همچنین کار در کارگاه خیاطی زندان، مخارج خواهر و برادرانش را تامین کند. او نامزد دارد و قرار است توسط نامزدش، بدهی خود را داده و از زندان رها شود. میترا به یوسفی می‌گوید که سحر را از آن اتاق خراب بیرون آورد. اما یوسفی توجهی نمی‌کند تا اینکه آن فاجعه بار می‌آید. میترا با موچینی که مدتی قبل، سحر به او داده در اتاقش را باز می‌کند و با صحنهٔ مورد تعارض قرار گرفتن سحر توسط زیور، روبرو می‌شود (در تکان‌دهنده‌ترین سکانس فیلم). او با تکه یک لیوان شکسته، سعی در کشتن زیور دارد که یوسفی و دیگر کارکنان سر می‌رسند و باز یوسفی خطا می‌کند و میترا زمانی خود را به سحر می‌رساند که او با همان شیشهٔ شکسته، خودکشی کرده است...

۱۰ سال بعد، این بار سپیده (پگاه آهنگرانی) به زندان افتاده، دختری که سعی می‌کند، خودش را پسر جلوه دهد و سعی دارد که همه او را «اسی» صدا کنند. شیطنت‌های بچگانه دارد و درعین حال سعی در بهبود وضعیت هم بندانش. جالب اینکه بعداز فرار، از دست ماموری که قصد تنبیه کردن او را داشته، تغییر می‌کند. او که همیشه کلاه به سر داشته، این بار روسری به سر می‌کند. یعنی وقتی می‌ترسد، بعد دختر بودنش را بیشتر درک می‌کند و می‌بینیم بعد از فرار از دادگاه، قصد رفتن به دبی را دارد و میترا می‌خواهد، قبل ازاین اتفاق آزاد شود. یوسفی خودش وثیقه می‌گذارد و میترا را آزاد می‌کند. شاید این بار میترا دیر نرسد.

دخترانی که قربانی مادران خود هستند، سرنوشتی مشابه آنها دارند!

لحظات پایانی فیلم، بسیار جذاب است. میترا با نگاهی که یک دنیا حرف دارد، یوسفی، زندان و زندانیها را ترک می‌کند و در لحظهٔ آخر، وقتی درب زندان بسته می‌شود، این یوسفی است که پشت درهای بسته می‌ماند. در حقیقت یوسفی زندانی است. اسیر رئیس بند بودن، خشونت، مخالفت زندانیها، نداشتن گوش شنوا و...

البته درمورد این شخصیت، نکته گنگ، همسر شهید بودن او است. زیرا بودن یا نبودن مساله تاثیری در روند فیلم ندارد، چون شخصیت یوسفی بدون این مورد هم می‌توانست جا بیفتد. این همسر شهید در ابتدا آمال زیادی در ذهن دارد. می‌خواهد وضع زندان را تغییر دهد و برای مدتی می‌بینیم که این اتفاق می‌افتد و حجاب و نظافت بیشتر رعایت می‌شود. حتی می‌بینیم که برادران محافظ زندان مجبور به پوشیدن لباس زندان می‌شوند، اما در آخر، باز همه چیز به شکل اولیه برمی‌گردد! یعنی تلاش یوسفی برای تغییر دادن وضعیت زندان طی بیش از ۱۷ سال، بی‌نتیجه بوده است و همین امر باعث افسردگی و خستگی بیشتر او می‌شود. پس کار از جای دیگری خراب است و به راستی چنین است. اگر مافوق یک گروه یا سازمان نخواهد، هیچ تغییری را نمی‌توان اعمال کرد، جز آنکه این تغییر موقتی باشد...

چهارم (سرنوشت زنان!؟)

زایمان یکی از زنان زندانی، زیباترین سکانس این فیلم را رقم می‌زند، که در بمباران و در نتیجه خاموشی چراغها و زیر نور شمع صورت می‌گیرد. صحنه‌ای که همه با فراهم کردن وسایل اولیهٔ زایمان، سعی در کمک رساندن به او دارند. با وجود تمام تلاشها برای خبر کردن پرسنل زندان، کسی به کمک بر نمی‌خیزد، ولی در نهایت با تلاش میترا و دیگران، بچه در سپیدهٔ صبح به دنیا می‌آید و «سپیده» نامیده می‌شود، صحیح و سالم؛ اما سپیده، چه می‌شود؟

۱۷ سال بعد، به همان زندان و همان اتاق برمی‌گردد! این بار «اسی» خطاب می‌شود و همان سرنوشت مادر را پیدا می‌کند! چرا باید جامعه این چنین باشد؟ دخترانی که قربانی وضعیت مادران خود هستند، تقریباً هیچ تغییری در وضعیتشان نمی‌بینیم، و قدم در همان راه رفتهٔ شوم می‌گذارند. این بزرگترین درد یک جامعه است.

من شعار نمی‌نویسم، همان‌گونه که این فیلم هم شعار نمی‌دهد. ما باید بتوانیم امکاناتی ایجاد کنیم که بچه‌های این‌چنینی، حق انتخاب یک زندگی بهتر را هم داشته باشند. نمی‌گویم تمامشان، زندگی نکبت‌باری خواهند داشت. عده‌ای راه درست را پیدا می‌کنند؛ اما با توجه به متفاوت بودن استعدادها، عواطف و حتی ضریب هوش، همه به یک سرنوشت دچار نمی‌شوند و بدبختانه اینکه اغلب، همین می‌شوند که می‌بینیم... (در صحنه‌ای سپیده خطاب به میترا دربارهٔ بچه‌هایی که در زندان زندگی می‌کنند، می‌گوید: «فکر می‌کنی چی از توشون در بیاد؟» و میترا به سادگی می‌گوید: «بستگی به شانسشون داره»)...

پنجم (غروبی که طلوع می‌خواهد!)

خواهر یوسفی کمکی به «پگاه» نمی‌کند، او به خاطر سهل‌انگاری‌اش، خودکشی «سحر» را رقم می‌زند و «سپیده» را در نمی‌یابد؛ اما با فرار «سپیده» از دادگاه و اطلاع از رفتن او به دبی، تکان می‌خورد، این بار وثیقه می‌گذارد تا میترا بتواند در بیرون زندان، وضعیت سپیده را تغییر دهد. خواهر یوسفی زمزمهٔ فرا رسیدن پگاه را نشنیده، با قلب پر از تلخی و خشونتش، سحر را درک نکرده، اما این بار شاید می‌خواهد، نقاب تیرهٔ چشمانش را کنار بزند و سپیده را ببیند، شاید درچنین سپیده‌ای، طلوع خورشید اتفاق بیفتد...

ششم (آیینه عبرت)

منیژهٔ حکمت فیلم تلخی ساخته، یا نه بهتر است بگوییم، حقیقت تلخی را در قالب فیلمی خوب، بیان کرده است. فیلمی که بدون توجه به قید و بندها (که از رعایت نکردن حجاب در فیلم پیداست) می‌خواهد حرفش را بزند. می‌خواهد، وضعیت نامطلوب زنان درجامعه، تحقیرشان، دردهایشان، خطاهایشان، سادگیهایشان، گناهانشان و... را به تصویر بکشد.

امیدوارم این فیلم تنها جهت سرگرمی و وقت گذرانی دیده نشود و سعی شود واقعاً در وضعیت زنان ساده رنگ و آسیب‌پذیر جامعه، تغییر ایجاد گردد. کاری که اگر انجام نشود، همهٔ شهر و یا حتی کشور، زندان زنان خواهد شد...

O آناودودی

کارشناس هنری پاسخ می‌گوید

پاسخ به نامه‌های شما

● **ملوس مشتاق شهمیری از قائم‌شهر**

خواننده فعال و محترم مجله، نقدی که بر مجموعه تلویزیونی «پزشک دهکده» نوشته و ارسال کرده بودید به جنگ هنر رسید. با تشکر از سرکار، به زودی مطلبتان را در صفحات هنری چاپ خواهیم کرد. جهت هماهنگی بیشتر از طریق تلفن ۲۹۹۹۳۳۸۲ با ما تماس بگیرید.

● **فرید سراج از تهران**

نامه‌های شما واصل شد. در ضمن نامه‌ای را که برای آن هنرمند نوشته بودید، به ایشان رساندیم که بسیار از شما تشکر کردند.

● **رحیم کربلایی از صومعه‌سرا**

سلام صمیمانه متقابل جنگ هنر را بپذیرید. اما پاسخ سؤالهایتان:

۱. رامبد جوان چندان بیکار نیست و کار در یک مجموعه را در دست اجرا دارد. در مورد این مجموعه به محض کسب اطلاعات لازم، خبری درج خواهیم کرد.

۲. حمیده خیرآبادی بیش از ۴۵ سال است که در سینما فعالیت دارد و در این مدت در بیش از ۱۵۰ فیلم و مجموعه تلویزیونی ایفای نقش کرده است.

● **سعید امام‌داد از دزفول**

خواننده گرامی و پرتلاش مجله، سلام ما را هم بپذیرید. درج اخباری درخصوص فعالیتهای هنرمندان دزفولی در جنگ هنر، منوط به همکاری بیشتر شما و خبرنگار محترم مجله در دزفول است. شما می‌توانید با تهیه اخبار مصور از فعالیتهای هنری هنرمندان شهرتان و ارسال آن برای جنگ هنر، در معرفی و شناسایی هنرمندان شهرتان کوشا باشید. مؤید باشید.

● **مجید کاظمی از گناباد**

همکار فعال و صمیمی مجله نامه‌های شما رسید. در زیر به برخی از سؤالهایتان پاسخ می‌دهیم:

۱. پوری بنایی درایران سکونت دارد ۲. آن دو هنرپیشه در قید حیات هستند. اولی در آمریکا و دومی در شمال کشورمان زندگی می‌کنند ۳. آن دو بازیگر هم درایران هستند ۴. خانمهایی که نام برده‌اید، مانند شما از همکاران جنگ هنر هستند.

● **شاهین کیانمهر از تهران**

خواننده گرامی مجله برای تماس با آقای خسرو شایگان و فعالیت در زمینه دوبله از طریق روابط عمومی صدا و سیما و انجمن گویندگان اقدام کنید.

● **شیدا حسین‌پور از تهران**

خواننده گرامی مجلهٔ مطلب خوب شما رسید و به زودی درجنگ هنر چاپ خواهد شد. لطفاً جهت ادامه همکاری دراین زمینه با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۳۸۲ تماس بگیرید.

■

گفتگویی صمیمانه با فتحعلی اویسی بازیگر حرفه‌ای و قدیمی

عنر، عنر «بحران» داریم!

گفتگو از: عرفان

به جای مقدمه: عنر، عنر!

... «با بحران مواجه شده‌ایم»، «به قول بچه‌ها گفتنی»، «توجه نکردی»، «اخراج، اخراج، دیوونه خونه باز کردم» و... اینها تکیه کلامهای فتحعلی اویسی یا همان «آقای کاووسی» مجموعه «بدون شرح» است که تبش به جامعه هم سرایت کرد و در محاوره‌های روزمره بین مردم هم ردوبدل می‌شود.

اویسی بازیگر تحصیلکرده و با سوادی است، اما متأسفانه کمتر در عرصه بازیگری، پیش آمده که بتواند تواناییهای بالقوه و منحصر به فردش را به رخ بکشد.

بازی جذاب، مقتدرانه و حساب شده او در مجموعه بدون شرح، نقطه عطفی در کارنامه بازیگری‌اش به حساب می‌آید. به همین انگیزه و با هماهنگی «بهروز پیروزیان» با این هنرمند باصفا و دوست داشتنی گفتگویی انجام داده‌ایم که از نظرتان می گذرد.

□□□

■ **آقای اویسی دوست داشتید متولد چه ماهی باشید؟**

○ تیرماه.

■ **چرا؟**

○ چون ذائقه‌ام بیشتر گرم است؟

■ **پس چرا به سمت و سوی نقشهای سرد و خشن کشیده شدید؟**

○ دوستان ناباب و رفیق بد!

■ **از چه زمانی باور کردید که می‌توانید بازی کنید؟**

○ از زمانی که اولین فیلم سینمایی را در شش سالگی دیدم.

■ **نام فیلم چه بود؟**

○ چهار راه حوادث.

■ **چه کسی اولین بار جرقه بازیگری را در وجودتان زد؟**

○ خودم.

■ **فکرش را می‌کردید، روزی بازیگر شوید؟**

○ هیچ چیز برای آدمی قابل پیش‌بینی نیست.

■ **اولین فیلم سینمایی‌تان را در شش سالگی کجا دیدید؟**

○ سینمایی زهوار در رفته و در پیت در زاهدان.

■ **یادتان هست، اولین بار کی، چگونه و چطور جلوی دوربین قرار گرفتید؟**

○ اولین بار به‌طور جدی با یک تله تئاتر جلوی دوربین قرار گرفتم. کارگردانش پرویز تأییدی بود.

■ **محله قدیمی‌تان کجاست و چند وقت است سری به آنجا نزده‌اید؟**

○ شهر قم است و دو، سه ماه پیش آنجا بودم.

■ **گویا برای اولین بار، با بازی در مجموعه تلویزیونی «سربداران» وارد عرصه بازیگری شدید؟**

○ بله.

■ **ایفاگر چه نقشی بودید؟**

○ ایلچی طغای.

■ **غم بزرگتان چیست؟**

○ غم بزرگم این است که به آن شعوری که لازم است بشر دست یابد، دست نیافته‌ام. دوست دارم به جایی برسم که دنیا را از زاویه و دریچه‌ای تازه و بدیع ببینم.

■ **مهمترین سؤالی که دوست داشتید، از خودتان بکنید چیست؟**

○ شاید این باشد که هدف از خلقت من چه بوده و آیا توانسته‌ام در مسیر همان هدف گام بردارم؟!

■ **چه کاری از بازیگری سخت‌تر است؟**

○ خود بازیگری و بعد کار در معدن.

■ **آیا برای انجام کارها معمولاً به پایان فکر می‌کنید یا به شروع و حرکت؟**

○ به پایان بله، ولی به شروع نه.

■ **از چه کاری به اندازه بازیگری لذت می‌برید؟**

مردم در کوچه و خیابان تکیه کلامهای «کاووسی» را به من تحویل می‌دهند!

○ کشاورزی.

■ **بهترین کارهایی که تا به حال انجام دادید و راضی‌تان کرده کدامند؟**

○ «ناخدا خورشید»، «مریم و میتیل» که خودم کارگردانی کردم. فیلم «سرب» و فیلم‌هایی که با آقای مهرجویی کار کردم.

■ **چهره شما خشن است و به قولی به درد فیلم‌ها و نقش‌های منفی واکشن می‌خورد. میانه‌تان با خشونت چطور است؟**

○ از خشونت بدم می‌آید و از آن بیزارم.

■ **طی ۵۶ دهه زندگی، سعی‌تان چه بوده است؟**

○ این که خودم باشم.

■ **فکر می‌کنید آرامش چگونه به دست می‌آید؟**

○ آرامش به دست نمی‌آید، مگر با تعالی، محبت به دیگران، صداقت و حرکت در راه درست.

■ **با وجود تواناییهای بالقوه‌تان در بازیگری، چرا بیشتر نقشهای منفی‌را بازی می‌کردید؟**

○ من به دلیل فیزیکم، نقشهای منفی را بازی کرده‌ام که متأسفانه بدون شناخت بوده و فقط به دلیل چهره و فیزیکم این نقشها را به من سپرده‌اند.

■ **میانه‌تان با طنز چگونه است؟**

○ من اصولاً آدم طنزپردازی هستم و چاشنی طنز را در وجودم دارم.

■ **قبل از بدون شرح در کارهای دیگر طنز هم ایفای نقش کرده‌اید؟**

○ بله، در سینما: هی جو و مومیایی ۳ و در تلویزیون:

دو یادداشت

مینا ضرابی

خلعت شاهی

و اما... مجموعه‌ای از شبکه دوم پخش می‌شود با عنوان «آبدارشاه». معمولاً وقتی «اکبر عبدی» ایفاگر نقش اصلی یا محوری اثری می‌شود، به لحاظ لحن و بازی هنرمندانه‌اش، آن اثر مخاطب را جذب می‌کند. مجموعه آبدارشاه قصه یک آبدارچی است که به خلعت شاهی درمی‌آید تا این مقام را تجربه کرده و از این منظر، اتفاقات اطرافش را محک بزند. طنز این مجموعه نقدی است زیرکانه بر حکومت‌داری شاهان و قوانین اجتماعی حاکم بر سرزمین‌های تحت سلطه آنان، منتهی با میزانسن و دیالوگهای بسیار ساده. ضمن آنکه در لابلای داستان مجموعه، مثل دلدادگی «آبدارشاه» و مسائل متفرقه پیرامونش، بیننده با قراردادها و معاملات ملکی و سیاسی که بین ایران و عمال بیگانه انجام می‌شده، آشنا می‌شود. با این توضیح که این جریانات سیاسی و عقد قراردادهای مختلف که در تاریخ معاصر ایران ثبت شده، که‌گذاری در مجموعه‌های تاریخی، مطرح می‌شود، اما این بار باج‌دهیهای حکام به عوامل بیگانه در قالبی ساده‌تر با مایه‌های طنزی لطیف بیان می‌شود. بویژه آنکه «اکبر عبدی» بر نقش، تأثیر خوبی در برقراری ارتباط آن با مخاطب گذارده. در مقابل، بازی جدی و نامأنوس «پردیس افکاری» به روند مجموعه لطمه زده و این درحالی است که «ثریا قاسمی» با طنز زیرپوستی که در کلام و حرکاتش وجود دارد، این نقص وی را بیشتر جلوه می‌دهد!

از دیگر بازیگران مجموعه مذکور می‌توان به حضور «حسین پناهی» اشاره کرد که یک مقداری از حرکات سر و چشم و لحن همیشگی‌اش کاسته شده و در کنار «اکبر عبدی» طنز مجموعه را قوت می‌بخشد. در مورد این مجموعه باز هم صحبت خواهیم کرد.

چمدانهای بسته، خودروی تهران ۱۱، چراغ جادو و...

■ آیا حضور در نقشهای پرتحرک، طنز وشاداب، روحیه و احساس نشاط را به بازیگر منتقل نمی‌کند؟

○ دقیقاً درست است و احساس نشاط و شادابی سراپای وجود آدمی را در برمی‌گیرد.

■ آیا سپردن نقشی چون کاووسی با توجه به نقشهای متعدد منفی‌ای که بازی کرده بودید، برای کارگردان مجموعه بدون شرح ریسک نبود؟

○ چرا. به اعتقاد خودم این کار شهامت می‌خواست. دوستان به توانایی من اعتماد کردند و امیدوارم جواب اطمینان و اعتمادشان را گرفته باشند.

«بدون شرح» فقط طنز است، وگرنه ما مخلص مطبوعاتیها هستیم

■ خودتان در ابتدا فکر می‌کردید که بتوانید از عهده ایفای این نقش بر بیایید؟

○ راستش نه، فکر نمی‌کردم بتوانم شیرینی کیومرث کاووسی و طنزش را در بیاورم، ولی تمام تلاش خودم را کردم.

■ خوشحالید که این نقش را پذیرفتید؟

○ آن طوری که این کار از لحاظ روحی و کاری ارضایم کرد، بقیه کارها نتوانستند بر من تاثیر بگذارند. بدون شرح کار شیرینی است که مزه‌اش هنوز زیر زبانم است و شاید اگر بازی دراین مجموعه را نمی‌پذیرفتم، دیگر موقعیتش برایم پیش نمی‌آمد.

■ چه شد برای ایفای این نقش انتخاب شدید؟

○ مجموعه تلویزیونی «چمدانهای بسته» و فیلم «سومیایی ۳» نوروز امسال از تلویزیون پخش شد. مدیر تولید مجموعه بدون شرح چون کار مرا دیده بود، مرا برای نقش کاووسی در نظر گرفت.

■ شخصیت خودتان چقدر به کاووسی نزدیک است؟

○کاووسی به شخصیت واقعی من خیلی نزدیک است.

■ در چه سالی ازدواج کردید؟

○ ۱۳۵۶.

■ چند فرزند دارید؟

○دو فرزند: یک پسر بیست ساله و یک دختر هفده ساله.

■ درحال حاضر که ایفاگر نقش یک روزنامه‌نگار هستید، درباره این حرفه چه می‌توانید بگویید؟

○ روزنامه‌نگاری از آنجایی که با فرهنگ جامعه و مردم سروکار دارد، کار بسیار سخت و طاقت فرسایی است.

■ روزنامه‌نگاری سخت‌تر است یا بازیگری؟

○همه کارها در نوع خود سخت و زیان‌آورند. کار بازیگری یعنی جان کندن از کله صبح تانیمه شب باید عرق بریزی، متن حفظ کنی، اجرا کنی، مواظب حرکاتت باشی، مواظب شیرینی‌کاریهایت باشی، ترش نشود، شیرینی‌اش زیردل کسی نزند و...

■ بدون شرح چه نوع طنزی است؟

○ طنز موقعیت، طنزی که من مدتها به دنبالش بودم؛ کاری که در عین جدی و سنگین بودن، در لایه‌های درونی‌اش، طنزی شیرین جریان دارد.

■ تکیه کلامهای کاووسی در فیلمنامه هم بوده، یا اینکه کار خودتان است؟

○ کار خودم است.

■ با بازی در مجموعه بدون شرح، آیا باز هم در نقشهای نخراشیده و نتراشیده بازی می‌کنید؟

○من اصولا دوست دارم، کارهای لطیف اجتماعی انجام دهم، ولی از آنجایی که کار من بازیگری است، اگر نقشی به من پیشنهاد شود و به این نتیجه برسم که ایفای آن خوب است، حتماً آن را می‌پذیرم.

■ همسرتان هم هنرمند است؟

○ نه، ایشان خانه‌دار و در کار خودشان هنرمند هستند.

■ چند سالتان است؟

○ متولد ۱۳۲۴ هستم.

■ فارغ‌التحصیل چه رشته‌ای هستید؟

○فارغ‌التحصیل بازیگری و کارگردانی از تگزاس آمریکا.

■ بعداز انقلاب چند فیلم کارگردانی کردید؟

○ دو فیلم «مریم و میتیل» سال ۷۱ و «سربلند» سال ۷۳.

■ نخستین فیلم کوتاهی که ساختید، در چه سالی بود؟

○سال ۵۴.

■ نامش چه بود؟

○ «سه‌شنبه آخر»

■ گویا این فیلم در اولین جشنواره فیلم‌های ایرانی کودکان جوایزی را هم از آن خود کرد؟

○بله، این فیلم برنده چهار جایزه از این جشنواره شد.

■ بازیگری سخت تر است یا کارگردانی؟

○کارگردانی.

■ برخورد مردم پس از پخش مجموعه بدون شرح با شما چگونه بوده است؟

○مردم و کسانی که مرا در خیابان می‌بینند، تکیه کلامهای خودم را تحویلم می‌دهند!

■ کدام تکیه کلامها؟

○عَنَر عَنَر توجه نکردی، به قول بچه‌ها گفتنی و...

■ شما دو کار سینمایی برای کودکان انجام داده‌اید. چرا این فضا را برای کار انتخاب کردید؟

○ کار کردن در دنیا و فضای بچه‌ها برایم لذت‌بخش و شادی آفرین است و هنوز هم دلم برای کار کودک لک می‌زند.

■ رسیدن انسان به مرز تعالی مرهون چه چیزهایی است؟

○ از بالا به کسی نگاه نکند، به دیگران عشق بورزد، شعورش بیشتر از شورش باشد و...

■ چرا بازی در بعضی از کارها را قبول می‌کنید؟

○ بازیگر به دلیل شرایط مالی و زندگی و در گردونه کار بودن، باید کار کند. مگر درسال چند مجموعه تلویزیونی خوب و فیلم سینمایی ارزشمند ساخته می‌شود و آیا این مجموعه و فیلم چند بازیگر را می‌تواند در خود جای دهد؟ مسلماًبقیه این وسط در می‌مانند.

■ حرف خاصی ندارید؟

○ از شما تشکر می‌کنم و به دوستان وبزرگواران مطبوعاتی عرض کنم، قصد توهین و خدای ناکرده بی‌حرمتی به آنها نیست. این یک کار طنز است و ما مخلص مطبوعاتی‌ها هستیم.

■

رشته رهاشده و بازیگردان‌ها!

هرازچندگاهی واژه «بازیگردان» در تیتراژ فیلم‌ها و مجموعه‌های تلویزیونی به چشم می‌آید که مطمئناً شما نیز متوجه شده‌اید. -بازیگردانی- می‌شود گفت، پدیده‌ای نو در تلویزیون و سینما است و تاثیر آن بر عملکرد بازیگران قابل انکار نیست. به‌شرط آنکه بر کل کار تسلط داشته باشد و به بازی بازیگران ریتم مناسب رابدهد، بویژه بر بیان و انتقال حس نقش، که این موارد از سوی اکثر کارگردانان کمتر طرف توجه قرار می‌گیرد. در این میان، استفاده از بازیگردانهایی که به صورت «آکادمیک» بتوانند اصول بازیگری و فن بیان را به بازیگران بیاموزند، بسیار مفید خواهد بود، حتی این افراد را می‌توان از بین هنرپیشه‌هایی که به دلایل واهی سالهاست کنار گذاشته شده‌اند، برگزید و از تجربه آنها در این راه بهره برد.

در کشور ما این حرفه -بازیگردانی- هنوز جایگاه خود را به لحاظ معنایی نیافته، حتی عده‌ای آن را نوعی دخالت در کار کارگردان می‌دانند و حضور بازیگردان را در صحنه نفی می‌کنند. این در شرایطی است که کارگردانهای ما در بعضی مقاطع، کمترین وقت و انرژی را برای نوع بازی و بیان و انتقال حس به بازیگران صرف می‌کنند و این خلاء را تنها یک بازیگردان تحصیلکرده و ماهر می‌تواند جبران کند، تا بستر و شرایط را برای ادامه مسیر بازیگر، آنهم با تمرکز به تقویت توانایی‌های وی در ارائه نقش، هموار سازد.

در هرحال، خارج از تفکرات محدودیت زای برخی حرفه‌ایها که مقید به مرزبندی و کشیدن خط قرمز برای هر چیز هستند، همچنین ساز رایج همیشه کوک در دیار ما -ساز مخالف!- حضور بازیگردانها اتفاق خوبی است که می‌تواند حداقل در ویرایش بازی و کلام بازیگران مؤثر واقع شود.

در جایی که کارگردان از -شش دانگ- حواسش، پنج دانگ آن پی چکهای برگشتی و خرج و دخلهای متفرقه است و فقط فرصت دارد گهگاه از دستگاه ویزور نمایی را چک کند و باقی را به عهده سکانداران -دوربین و بوم- می‌گذارد، بازیگردان می‌تواند رشته رهاشده را به دست گیرد تا مبادا پنبه شود!!

■

جنگ هنر

گزارشی از پشت صحنه مجموعه تلویزیونی «زنبق‌های وحشی»

عشق یک طرفه!

○ گزارش از: بهروز پیروزیان

طبقه سوم ساختمانی محقر، واقع در خیابان بهشتی لوکیشن و محل ضبط مجموعه تلویزیونی «زنبق‌های وحشی» است.

به محل مورد نظر که می‌رسم «شیبانی» برنامه‌ریز مجموعه به استقبالم می‌آید. همه در اتاق کوچکی جمع شده‌اند و میزی در گوشه اتاق قرار دارد. دوربین در جلوی درب ورودی اتاق، روی سه‌پایه بلند کار گذاشته شده است.

«منوچهر علی‌پور» و «علی عبادت‌طلب» بازیگرانی هستند که گریمور، مشغول گریم کردن آنهاست.

با چند سؤال در می‌یابم که امروز قرار است سکانس ۱۷ ضبط شود. این محل، دفتر کار آقای صدفی است که منوچهر علی‌پور ایفاگر نقشش است.

در این سکانس علی عبادت‌طلب در نقش «حمید» ظاهر می‌شود.

همه چیز برای خواستگاری مهیا شده بود که یک مرتبه سر و کله «جمال» پیدا شد و...

کارگردان بعد از اتمام گریم، میزانسن را به بازیگران توضیح می‌دهد و جای آنها را مشخص می‌کند. بعد از دو، سه بار تمرین و اعلام آمادگی، پروژکتورها روشن می‌شوند. سکوت اتاق را در بر می‌گیرد. صدفی در پشت میز کارش قرار می‌گیرد و حمید روی مبل می‌نشیند. قرار است بین صدفی و حمید درگیری لفظی صورت گیرد.

سکانس ۱۷.روز.داخلی.دفتر کار صدفی

دوربین به کار می‌افتد و در یک نمای باز، هر دو را در کادر خود می‌گیرد. صدفی بی‌قرار است و دائم قدم می‌زند. حمید هم روی دسته مبل نشسته است.

صدفی: خب حرف حسابت چیه؟

حمید: عمو بیمارستانه!

صدفی: (خشکش می‌زند) اتفاقی برایش افتاده؟

حمید: عملش کردن.

صدفی: خب می‌رفتی ملاقاتش.

حمید: شما چی؟

صدفی: اومدی همه چیز منو بهم ریختی که اینها رو بگی؟ خب می‌تونستی زنگ بزنی.

حمید: آخه حرفهای دیگه‌ای هم دارم.

صدفی: که حتماً به بانو مربوط می‌شه.

حمید: همینطوره.

صدفی: والله خجالت داره. شرکت داره به باد می‌ره، سرنوشتش نامعلومه.

صدفی می‌خواهد از در بیرون برود که حمید جلویش را می‌گیرد.

کارگردان اعلام کات می‌کند و توضیحاتی می‌دهد و در برداشت دوم، قرار می‌شود بدون قطع تا آخر بروند که صحبتهای بعدی حمید و صدفی در این باره است که حمید از پدرش می‌خواهد، هر طوری شده بانو را راضی به ازدواج با وی کند. اما پدرش می‌گوید که عشق باید دوطرفه باشد و او باید عاقلانه فکر کند.

سکانس ۱۷ با دو برداشت مورد قبول کارگردان واقع می‌شود. قرار است در اتاق کار صدفی، سکانس ۲۳۳ که سکانسی کوتاه است هم ضبط شود.

به همین خاطر دقایقی نمی‌گذرد که اتاق برای فیلمبرداری آماده می‌شود.

سکانس ۲۳۳.روز.داخلی

دوربین در ابتدای درب ورود قرار دارد. صدفی داخل دفتر کارش است. منشی وارد اتاق می‌شود.

منشی: از اداره آگاهی با شما کار دارن.

صدفی: (با تعجب) اداره آگاهی؟

منشی: چی بگم؟

صدفی: چی بگی چیه، اومدن اینجا یا تلفن زدن؟

منشی: تلفن زدن.

صدفی: خب وصل کن.

منشی بیرون می‌رود، صدفی کلافه است.

چند لحظه می‌گذرد و او گوشی را بر می‌دارد.

صدفی: بفرمایین صدفی هستم.

صدا: آقای صدفی بابت امری باید به دایره ۷ اداره آگاهی تشریف بیارین.

صدفی: حضرتعالی؟

صدا: سرهنگ مجتهدی هستم.

صدفی: خیره ان‌شاءالله.

صدا: بله خیره، باید چیزی‌رو شناسایی بفرمایین. تا یک ساعت دیگه منتظر شما هستم...

سکانس بدون وقفه ضبط می‌شود. گروه با توجه به گرمای اتاق و گرمای پروژکتورها که جان آدم را به لب می‌رسانند، پرتلاش و خستگی‌ناپذیر مشغول کارند.

آماده کردن سکانس بعدی برای ضبط، گویا ساعتی طول می‌کشد. چون دیروقت است از گروه خداحافظی می‌کنم و راهی دفتر مجله می‌شوم.

پرونده زنبق‌های وحشی در یک نگاه

عوامل این مجموعه که در ۱۸ قسمت ۳۵ دقیقه‌ای برای شبکه اول سیما تهیه می‌شود به شرح زیرند:

نویسنده فیلمنامه: سیروس تسلیمی، براساس فیلمنامه‌ای از محمد اروانه، کارگردان: بهرام کاظمی، مدیرتصویر برداری: فریبرز سیگارودی، مدیر تولید: حمیدرضا کاکا، مجری طرح: زهرا صدیق رضوانی، تهیه کننده: سیروس سلیمی.

بازیگران: آرزو آفری، عمار تفتی، علی عبادت‌طلب، سعیده عرب، منوچهر علی‌پور، الهام حمیدی، طاهره اعلایی، سهیل موفق، هما خاکپاش و...

خلاصه داستان:

«نظام» دختری به نام «بانو» دارد و پسری به نام «جمال» را نیز از کودکی نزد خود پرورش داده است. نظام برادری به نام شکری دارد و شکری هم پسری به نام «حمید». حمید از کودکی «بانو» را برای همسری خود انتخاب کرده و دو برادر، شیرینی آنها را هم خورده‌اند. اگر چرخش روزگار، بانو را عاشق جمال کند و جمال را دلداده «بانو» و اگر حمید برای دست یافتن به بانو تا پای جان بایستد، چه وقایعی اتفاق می‌افتد؟ داستان زنبق‌های وحشی روایتگر این ایستادن‌ها، دلدادگی‌ها و عشقها در کنار نفرت‌ها است. ■

تازه‌ترین خبرهای موسیقی

«وحیدامیری» با «چشم‌هایت» خواننده شد

وحید امیری شاعر جوان کشور که اشعاری زیبا و دلنشین در پرونده سرایندگی خود دارد، به تشویق «محسن مخملباف» فیلمساز سرشناس کشور، شانس خود را درعرصه موسیقی وخوانندگی آزموده است.

«چشم‌هایت» عنوان نخستین آلبوم وحید امیری در مقام خوانندگی است که قطعه‌های زیر را درخود جای داده: صدای ساز بارون، خداحافظی / صدای شاعر در قطاری پر از سفر، چشم‌هایت، تقدیم تو باد / الفبای باران، غربت / صدای شاعر در شب جنگل، خواب باران، آواره شرقی / تعبیر ترانه مرثیه‌ای است برای افغانستان دیروز، یک لحظه باران / بی‌کلام.

اشعار کاست چشم‌هایت سروده وحید امیری و سازنده آهنگهای آن «محمد سالاروند» است. باید منتظر ماند و دید که آیا امیری در عرصه خوانندگی هم مانند شعر به توفیق خواهد رسید یا نه؟ استقبال از «چشم‌هایت» این موضوع را روشن خواهد کرد! ■

خوانندگان نظر می دهند

پلیس جوان

از نگاه بینندگان

اشاره:

پیرو درخواستها و تماسهای مکرر شما خوانندگان گرامی مجله و به دنبال درج مطلب موافق و مخالف مجموعه تلویزیونی پلیس جوان، دراین شماره مجله پرونده این مجموعه را از منظر شما علاقه‌مندان پیگیر مطالب جنگ هنر به قضاوت نشسته‌ایم. با ما همراه باشید.

ooo

«پلیس جوان» حدیث مکرر تکرار!

این روزها مثل همهٔ سالهای اخیر بازار مجموعه‌سازی آن هم از نوع عشقی - پلیسی - خانوادگی با چاشنی اکشن! حسابی داغ است و چرا نباشد؟ تا دلتان بخواهد واحد بودجه صدا و سیما برای پروژه‌هایی از این دست سخاوت به خرج می‌دهد و مشتری‌های همیشگی تلویزیون و مجموعه‌های مدل به مدل هم که خدا بدهد برکت!

از جملهٔ این سریال‌ها، پلیس جوان است که بیست و چند قسمت آن تا به حال پخش شده و به قول مجری‌های محترم و خنده روی شبکه سه با استقبال عمومی زیادی هم روبه‌رو شده (ادعایی مشترک دربارهٔ همهٔ سریال‌های این شبکه به اصطلاح جوان!) مجموعه‌ای آبکی‌تر از همقطارانش با تقلیدی آشکار از سریالهای پلیسی آن سوی مرزها (ایضاً آلمانی!) با حضور همیشگی سه همکار که مطابق معمول این سریال‌ها یکی آتشین مزاج و زودجوش و البته احساساتی است، یکی با مزه با ظاهری با مزه‌تر! با تکه‌پرانی‌های خوشمزه و به موقع! و یکی هم که معمولاً همیشه رئیس است، واقع‌گرا جدی و در واقع مغز متفکر گروه! اما پدیدهٔ نوظهور این مجموعه که سریال سازهای آلمانی باید از این نوآوری یاد بگیرند، حضور یک مادر شجاع و ماجراجوی همیشه در صحنه! و از آن دیدنی‌تر حضور فعال گروهی از خاله‌خان‌باجی‌های اهل محل با عنوان پرطمطراق مادران خط نجات! است. باز هم طبق معمول چاشنی یک عشق نافرجام افلاطونی و یک کینهٔ قدیمی - آنهم عشقی! - باعث مایه‌دار شدن سریال شده، چرا که به قول معروف بی‌مایه فطیر است! ناگفته نماند که حضور بازیگران پرسابقه‌ای چون داریوش ارجمند، پروانه معصومه و... و صد البته ستارگان نوظهور سینمای امروز «شهاب حسینی» و خصوصاً «میترا حجار» که در بالا بردن تعداد بینندگان تاًثیر بسزایی دارد! دستمایهٔ اصلی سازندگان مجموعه به‌شمار می‌رود: مجموعه‌ای آشفته با قصه‌هایی گنگ و بی‌سروته با مرکزیت یک کلانتری که وقایع روزانه‌اش چندان شباهتی به کلانتری‌های مملکت خودمان ندارد.

تا از قلم نیفتاده باید گفت که به خبرنگارانی کنجکاو و سمج چون «خانم مساعد» در جامعهٔ ما کمتر میدان داده می‌شود و سکنات و آزادی عمل این خانم بیشتر با همان مجموعه‌های مشابه خارجی جور در می‌آید! با همهٔ این‌ها با کمی دقت و حساسیت بیشتر در ساخت و نگارش می‌شد، این آشفتگی‌ها را برطرف و پخته‌تر عمل کرد و سروسامانی به مجموعه داد. حیف از زمان و هزینه‌های سنگینی که برای ساخت مجموعه‌هایی از این دست و با این همه ضعف به هدر می‌رود.

ملوس مشتاق شهمیری از قائم شهر

دیگر عصر می تی کمان گذشته و...

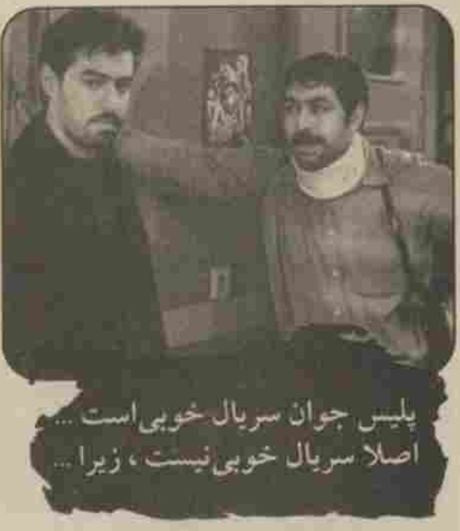
پلیس جوان سریال خوبی است ...
اصلا سریال خوبی نیست ، زیرا ...

می‌خواهم در مطلبی کوتاه و با کمال احترام از مثبت‌نگری خانم ذاکری و منفی‌نگری خانم زال انتقاد کنم.

«پلیس جوان» به نظر من، حرفی برای گفتن نداشت. از مادر بهگر گرفته که همچون مادران ماقبل تاریخ - که ما به ازای آن را کمتر درجامعه خودمان دیده‌ایم - تا خبرنگاری که همه جا باید حضور داشته باشد.

o مجموعه مذکور ضعفهای زیادی دارد و حرفها و گزافه‌گویی‌هایش آن قدر زیاد است که مفهوم و سوژه اصلی مجموعه مشخص نمی‌شود. باید به این نکته اذعان داشت که دیگر عصر می‌تی‌کمان گذشته و جمعیت تهران هم ۲۰ میلیون است و کل جمعیت تهران در یک محله کوچک خلاصه نمی‌شود.»

الهام میناب از؟

موافقان مجموعه پلیس جوان

ساناز ابراهیمی از تهران طی نامه‌ای مزین به چند امضا نوشته است:

«من و دوستانم مهشید، سحر، پیمانه و مونا از طرفداران مجموعه تلویزیونی پلیس جوان هستیم و از شما خواهش می‌کنیم و می‌خواهیم که نگذارید بدخواهان پشت سر این سریال حرف بزنند»

مجید لشکری از تهران نوشته است:

«از اینکه مدتی است درباره سریال پلیس جوان مطلب می‌نویسید، کمال تشکر را دارم. پرونده‌ای که برای این سریال تشکیل داده‌اید توانسته با مردم ارتباط برقرار کند و خانمها ذاکری و زال‌زر در واقع ما را مشتاق دیدار این سریال کرده‌اند. از هر دو آنها بویژه خانم ذاکری تشکر می‌کنم.»

لیلا معلمی از کاشان

«پلیس جوان سریال خوب و جذابی است و بازیگران آن خیلی خوب بازی کرده‌اند. من ازسازندگان آن تشکر می‌کنم.»

حسن و حسین عبداللهی از رشت

«البته هر اثر هنری نقاط قوت و ضعف دارد، اما در پلیس جوان امتیازات مثبت بیشتر از نقاط منفی است، بویژه ماجراهای تعلیق‌دار و صحنه‌های هیجانی آن قابل توجه است، این سریال به نظر ما در مجموع کاری خوب و پرطرفدار است.»

زیبا و شهناز رضایی از شیراز

«ما طرفدار جدی و سرسخت پلیس جوان هستیم و از بازیهای بازیگران آن بخصوص شهاب حسینی و میترا حجار لذا می‌بریم. تلویزیون پس از مدتها یک مجموعه خوب نمایش می‌دهد. انصاف نیست که با نظرات سطحی خود آن را خراب کنیم. در میان تمامی اقوام و فامیل و دوستان و آشنایان ما حتی یک نفر هم با این سریال مخالف نیست. پس قدر آثار خود را بدانیم.»

و...

مخالفان مجموعه پلیس جوان

کیومرث دارابی از اصفهان

«پلیس جوان هم یکی از همین سریالهای آبکی سیما است که عده‌ای شخصیت بی‌هویت که کمتر نشانی از آنها در جامعه خودمان می‌توان یافت در آن دست به یکسری ماجراجویی می‌زنند. مانند ستوان بهگر و خانم خبرنگار که نمونه‌های آنها را می‌توان در اینجا پیدا کرد. این سریال بیشتر از روی سریالهای خارجی کپی شده و مادران خط نجات آن، تقلیدی از سریال «خط نجات» و پلیس‌های آن فتوکپی پلیس‌های خارجی هستند. کلاً مجموعه مطلوبی نیست.»

مجموعه پلیس جوان از روی خارجی‌ها تقلید شده و آن‌قدر کشدار و غیرجذاب است که آدم ترجیح می‌دهد، تلویزیون را خاموش کند. حیف این همه بودجه که خرج ساخت آن شده است.»

غزل عابدی از بروجرد

«شاید یکی از علل عدم توفیق پلیس جوان این باشد که ما در ساخت‌وارائه برنامه‌های پلیسی دچار فقر هستیم.

پلیس جوان قبل از آن که یک مجموعه پلیسی باشد، مجموعه‌ای عشقی - خانوادگی است که درآن هرکس به دنبال خواسته‌ها و نیازهای خود است.

بهگر به دنبال نامزدش، آن درجه‌دار که به دنبال عشقی که به زن خبرنگار دارد، عموی یونس هنوز به دنبال عشق نافرجامش - مادر بهگر - است و...

«پلیس جوان» متاًسفانه به دلیل، کثرت شخصیتها و عدم شخصیت‌پردازی درست نتوانسته است حرف و مضمون اصلی خود را به درستی به مخاطب منتقل کند.

و در یک کلام این مجموعه درباره پلیسی است که می‌خواهد جوانی‌اش را به رخ جامعه و دیگران بکشد.»

و...

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

دو غزل از روزبه فروتن‌پی - رشت

سیارهٔ سرگردان

دل من عاشق یاری‌ست که نیست
عشق؛ مفهوم نگاری‌ست که نیست
بلبلان چوبی و گل؛ مصنوعی
غمم از فصل بهاری‌ست که نیست
دلم این ماهی افتاده به دام
درپی راه فراری‌ست که نیست
مثل سیارهٔ سرگردانم
هدفم کشف مداری‌ست که نیست
شاهباز نظرم لیک چه سود
قصد من صید شکاری‌ست که نیست
باختم هستی خود را در عشق
عاشقی، برد قماری‌ست که نیست

غزل دریایی

بی‌تو چرا یک موج بی‌پروا نباشم
یا گردبادی در دل صحرا نباشم
حیف است دریا باشی و من قایقی سبز
در لجه طوفانی دریا نباشم
گم کرده‌ام در عشق تو تصویر خود را
کم مانده در آیینه هم پیدا نباشم؛
یا در خودت حل کن مرا یا در خیالت
من دوست دارم با خودم تنها نباشم
می‌خواهم اینک تو بمانی تا همیشه
من کیستم تا زنده باشم یا نباشم
امر از تو مرگ از من، اگر باور نداری
کافی‌ست تا لب تر کنی، اینجا نباشم
یک لحظه لبخند شکوفای تو کافی‌ست
تا در بهاران چون زمستانها نباشم

هنگام غروب

شولای غم پوشید، سوت و کور شد
در دخمه دلواپسی محصور شد
بهت نگاهش را کسی باور نکرد
بازیچه دست شب دیجور شد
در ابتدای راه راسخ بود، آه
اما نمی‌دانم چرا رنجور شد!
وقتی مرا با خویشتن تنها گذاشت
دنیای من دنیای «بوف کور» شد
با چشمهای خیس، هنگام غروب
دستی تکان داد و از اینجا دور شد

رضا حدادیان - کرمانشاه

ماه من

بتابان آسمان من نگاه آتشینت را!
چراغان کن به لبخندی شب سرد زمینت
برای دیدن یک آسمان صاف در پاییز
شکوفا کن نگاه سبز و باران آفرینت را
شکیبایی برایم آرزو کن ای همه خوبی!
که بی‌تابانه می‌گریم نگاه آخرینت را
در اوج زرد دلتنگی به دنبال تو می‌گردم
کمک کن تا بیابم باغ سبز یاسمینت را
گل‌افشان می‌شود پاییز هستی تا تو می‌خوانی
به گوش زندگی آوازهای دلنشینت را
یقین دارم در آن صبحی که چون خورشید می‌آیی
به مهری می‌نوازی ماه من عاشق‌ترینت را

زهرا محدثی خراسانی

نذر حضرت فاطمه (س)

شاعر چشم تو

بغض سنگینی که بر دوش دل است
پیشکش، هرچند که ناقابل است
تو غریب فصل‌های غربتی
دل به این علت به غربت مایل است
مثل دریا در خروشم گاه‌گاه
چشم امیدم به دست ساحل است
این همه آشفته حالی‌های روح
ساده می‌گویم که تقصیر دل است
دور بودن از نگاهت سخت نیست
شاعر چشم تو بودن مشکل است

ناصر ندیمی

● **مائده یحیی‌پور گنجی - بابل**

شعری را که در دو بیت سروده‌اید، با امید پیشرفت شما می‌خوانیم:

می‌نویسم روی قاب آسمان
روی دریا و زمین و کهکشان
می‌نویسم روی گلبرگ نسیم
بی‌نظیری بی‌نظیری در جهان

● **شیرین احترامی - تهران**

توصیه‌ام به شما این است که وزن و قافیه را

فرابگیرید. برای این کار دو راه وجود دارد: ۱- حفظ کردن اشعار متقدمان و معاصران، ۲- آموختن عروض و قافیه از طریق کتابهایی که در این باره نوشته شده است.

نامه‌های شما را خواندیم. با مطالعه و تمرین و ممارست به مرز ناب شعر خواهید رسید:

عباس اسماعیلی، گرگان - مصطفی باباجان‌پور، بابل - آمنه صادقی، مسجدسلیمان - رقیه مؤید صفاری، تهران - فاطمه احمدزاده، آمل - کیوان نیکویی، قائم‌شهر - لیلا علیپور، ؟ - مرجان مریدیان، تهران - م.ب.د، اصفهان - عطیه عامل کریمی‌پور، تهران - سارا ملک، آمل - زینب سی‌سخت، دنا یاسوج - پگاه حسین‌پور، تهران - سمیه جانعلی‌پور، نظرآباد کرج - نرگس محمدربیعی، قائم‌شهر - داوود ایل‌بیگی، تربت حیدریه.

هوای بارانی

غزل سرودن من از سر پریشانی است
نگاه کن که هوای دلم چه طوفانی است
برای دل به تو دادن بهانه بسیار است
ولی بهانه زیبا هوای بارانی است
من از تبار غزلهای ناب احساسم
همان که پشت حقیقت همیشه زندانی است
من آن ستاره خاموش آسمان دلم
که کارش از سرشب گریه‌های پنهانی است
و تو شکوه نگاهی به لحظه‌های وداع
همان نگاه که قصدش همیشه ویرانی است
تمام خاطره‌هایت برای من زیباست
و لحظه لحظه آن یک سلوک عرفانی است
اگرچه از تو گذشتن برای من مرگ است
برو که آخر این عشق هم پشیمانی است

فهیمه شاطرزاده - اصفهان

رفیق باران‌زاد

هنوز خوب منی ای رفیق باران زاد!
اگرچه فاصله‌ای سخت بینمان افتاد
چه روزها که شکستی صبور ساده من
چه روزها که خمیدم از آن همه بیداد
دل مرا و تو را با دروغ آلودند
و بی‌خیال نشستند هرچه بادا باد...!
بدون آنکه بدانند ماه روشن عشق
در آسمان دل ما نمی‌رود از یاد
کنار پنجره بی‌تو همیشه می‌گفتم
کجاست آنکه خدا را به من نشان می‌داد؟
میان گریه و طوفان دلم گواهی داد
که باز بال و پر عشق می‌شود آزاد
اگرچه قلب من از درد و داغ لبریز است
دعای من به تو اینست: روزهایت شاد
به خاطر گل و باران، نجیب ساده من!
به هوش باش که از دست دشمنان فریاد

فاطمه تفقدی - مشهد

لالایی عشق

توی چهاردیواری دل، زیر سقفی از نجابت
می‌شه پیش عشق بشینم، با دلی پر از صداقت
تو، تو دل یه باغچه داری، با گلای مهربونی
تو می‌خواستی که همیشه، پیش من تنها بمونی
غصه‌ها کمین گرفتن، پشت دیوار جدایی
نمی‌دونن که تو عاشق، مهربون و باوفایی
تو نذار که دست کینه، شادی رو از ما بگیره
تو نذار پرنده عشق، توی این قفس بمیره

لیلا زارع - شهرری

تقدیم به مادر عزیزم، به پاس محبت‌های بی‌دریغش

زیباترین تغزل دنیا

ای در تمام آینه‌ها ردپای تو
زیباترین بهشت خداوند، جای تو
وقتی اسیر سردی احساس می‌شوم
گرمای عشق می‌وزد از دستهای تو
ای درمیان خاطره‌ها ماندنی‌ترین
بر اوج قله‌های دلم هست جای تو
بانوی سبزپوش غزلهای ناب من!
زیباترین تغزل دنیا صدای تو
امشب به افتخار تو شعری سروده‌ام
مادر تمام زندگی من فدای تو

زهرا پناهی - اصفهان

عطش

عطش در سرای گلوی من است
شب تشنگی در سبوی من است
من آنم که در جستجوی دلم
دلم نیز در جستجوی من است
غزال اهورایی چشم تو
شب و روزها روبروی من است
نه میل نگاهم به سوی تو بود
نه میل نگاهت به سوی من است
کی‌ام؟ بوته‌ای سوخته در کویر
که زخم و عطش در گلوی من است

ادیب جعفری جید - نمین

مردی در آینه

عمری برای بخت سیاهم گریستم
یک لحظه در تمامی عمرم نزیستم
مردی درون آینه فریاد زد مرا
هی با توام... تو، هان تو بگو اینکه چیستم...!
دیوانه‌وار نعره زدم روبروی خویش
آری، منم، همان من تنها که نیستم
وقتی صدای پای کسی می‌رسد به گوش
باید برای بودنم آری بایستم
بر تخته سنگ سرد و سیاهم نوشته‌ام
«هر آینه» تمام خودم را گریستم

حسین دیلم کنولی - علی‌آباد کتول

یک هفته حادثه

روباه صورت و دست یک نوزاد را خورد!

یک روباه گرسنه در شمال جزیره «کرس» فرانسه به نوزاد هشت ماهه‌ای که در اتاقش درون گهواره خوابیده بود، حمله کرد. در این لحظه پدر و مادر نوزاد که در طبقه بالای خانه تلویزیون تماشا می‌کردند، با شنیدن جیغ‌های کودک سراسیمه به طبقه‌ای رفتند که اتاق نوزاد در آنجا قرار داشت. به محض ورود با صحنه وحشت‌آوری روبرو شدند. به نحوی که تمام بستر این نوزاد پر از خون بود و روباه گرسنه که از پنجره باز اتاق وارد خانه شده بود، بخش زیادی از صورت و دست نوزاد بی‌گناه را خورده بود.

در این حین پدر کودک روباه را با ضربات تبر کشت و کودک نیمه‌جان را به بیمارستان انتقال داد و پزشکان قسمت‌های آسیب دیده چهره او را بخیه زدند. اما لازم است این نوزاد تحت عمل جراحی ترمیمی قرار گیرد. پیش از این هم این حیوانات به تکرار برای دزدیدن مرغ و خروس به مزارع و خانه‌های این جزیره حمله می‌کردند.

تپش - ۳۰ مرداد

مردی که به خاطر قورمه‌سبزی زنش را زندانی کرد

مردی که همسرش را به‌خاطر دستپخت بد یک هفته زندانی کرده بود، با شکایت فرزندانش بازداشت شد.

مرد ۴۲ ساله‌ای در کرج پس از بازداشت به قاضی دادگاه گفت: سه سال پیش تصمیم گرفتم او را طلاق دهم، اما بعد از مدتی دختر و پسرم ما را مجبور کردند که با هم آشتی کنیم. چند سالی که زنم در خانه مادرش بود دخترم آشپزی می‌کرد و خیلی هم راضی بودم. او حتی بعد از آمدن مادرش نیز غذا می‌پخت تا اینکه چند ماه پیش چون دخترم می‌خواست در کنکور شرکت کند، نتوانست به آشپزی برسد و همسرم دوباره غذا درست کرد. چند روز پیش برای شام به خانه رفتم و دیدم همسرم قورمه‌سبزی درست کرده است.

آقای رئیس دادگاه کاشکی مقداری از آن موجود بود و می‌آوردم می‌دیدی که به جای لوبیا، نخود داخل خورشت ریخته است. دیگر جانم به لب رسیده بود و باید کاری می‌کردم. به خاطر همین وی را مدت یک هفته در زیرزمین زندانی کردم و همان قورمه‌سبزی را در یک وعده به خوردش دادم تا اینکه پسرم به مأموران کلانتری گزارش داد و پس از نجات همسرم مرا دستگیر کردند.

بنابه این گزارش، نرگس همسر این مرد به دلیل ضعف شدید به بیمارستان منتقل شد و قاضی دادگاه این مرد را به اتهام آزار و شکنجه همسرش او را روانه زندان کرد.

طنین - ۳۰ مرداد

دختررباها ناکام ماندند

سه جوان شرور چند روز پیش وقتی قصد ربودن یک دختر ۱۷ ساله را داشتند، با حضور به موقع بسیجی‌ها ناکام ماندند.

این سه جوان با سد کردن راه یک دختر ۱۷ ساله و با حمله به وی قصد ربودن او را داشتند که با فریادهای این دختر، بسیجی‌های شمال تهران از راه رسیدند و پس از درگیری با سه فرد شرور، یکی از آنها را دستگیر کردند و تحویل مأموران کلانتری ۱۶۳ دادند.

در بررسی و تحقیق هویت جوان شرور یدالله اعلام شد و متهم اعتراف کرد به اتفاق دو دوست خود، این دختر را چند روزی تحت نظر داشتند و زمانی که قصد داشتند او را به زور سوار اتومبیل کنند با بسیجی‌ها درگیر شدند.

با این اعتراف، تلاش برای دستگیری دو متهم فراری آغاز شد.

جام جم - ۳۰ مرداد

پدری که پسرش را برای هیچ کشت!

هفته گذشته پدر خشمگینی به نام «علی‌خان» با ضربات چاقو فرزند چهل ساله‌اش به نام «محمدرضا» را در اسلام‌شهر از پای درآورد.

بنابه این گزارش، صبح روز حادثه مقتول درحالی که در محل کارش واقع در شرکت مخابرات اسلام‌شهر مشغول کار بود، مطلع شد که پدرش با مراجعه به بانکی بر سر اختلاف حساب بانکی‌اش اقدام به سروصدا و نزاع با کارمندان بانک کرده است. «محمدرضا» بلافاصله خود را به بانک می‌رساند و متوجه اشتباه پدرش می‌شود و درحالی که پدرش وانمود می‌کند که مبلغ ۶۰ هزار تومان باید در حسابش باشد نه ۳۰ هزار تومان، خلاصه رئیس بانک پس از بررسی اسناد تأیید می‌کند هیچ‌گونه اشتباهی از طرف بانک رخ نداده و حساب وی درست است. پس از گذشت دقایقی پدر و پسر به منزل بازمی‌گردند اما «علی‌خان» تصمیم می‌گیرد بار دیگر به بانک بازگردد، اما پسرش مخالفت می‌کند و درگیری پیش می‌آید و پدر یک ضربه چاقو به شکم پسرش وارد می‌کند. با سر و صدای مادر، همسایه‌ها پسر جوان را به بیمارستان انتقال می‌دهند. اما به علت شدت جراحت وارده تلاش پزشکان بدون نتیجه می‌ماند و پسر روی تخت بیمارستان جان می‌سپارد.

پس از اعلام شکایت مادر خانواده و همسر مقتول به دستور قاضی دادگاه دادگستری اسلام‌شهر پدر مقتول روانه زندان می‌شود.

ایران - ۳۰ مرداد

قابل توجه کسانی که برای هر دردی طب سوزنی را تجویز می‌کنند

دختر جوانی که یکی از مردمک‌های چشم وی بزرگتر از مردمک چشم دیگرش بود، پس از مراجعه به یک مرکز طب سوزنی، در آستانه فلج شدن قرار گرفت.

این دختر ۲۱ ساله وقتی متوجه شد یکی از مردمک‌های چشم او بزرگتر از مردمک چشم دیگر اوست، برای معالجه به یک مرکز طب سوزنی مراجعه و هزینه سرسام‌آوری را پرداخت کرد، اما پس از چندین بار مراجعه، دختر جوان در قسمتی از گوش چپ خود احساس ناراحتی کرد و زمانی که برای معالجه گوش خود مراجعه کرد، پس از عکسبرداری از محل درد مشخص شد که به علت قرار گرفتن یکی از سوزنها در نزدیکی رگهای اعصاب گردنش، آن موضع عفونت کرده است.

در ادامه معاینات و بررسی‌ها، پزشک معالج به این نتیجه رسید که اگر دختر جوان تحت عمل جراحی قرار گیرد، امکان فلج شدن فک او زیاد بوده و تا پایان عمر حرف زدن و غذا خوردن از او گرفته می‌شود. به همین دلیل دختر جوان شکایتی را به مراجع قضایی ارائه داد. این پرونده به شعبه ۲۰ آگاهی تهران ارجاع شد.

جام جم - ۳۱ مرداد

دو کشاورز برای تقسیم آب همدیگر را کشتند

براثر نزاع میان دو کشاورز منطقه بسطام شاهرود یکی از کشاورزان به ضرب گلوله کلت کشته و سپس برادرخانم مقتول با شنیدن خبر مرگ داماد به سرعت سراغ ضارب می‌رود و بی‌رحمانه وی را با ضربات تبر، او را تکه تکه می‌کند.

این حادثه دلخراش و خونین موجب حیرت و وحشت اهالی منطقه بسطام شاهرود شد. این رویداد تلخ و وحشتناک براثر اختلاف میان تقسیم آب و زمین کشاورزی رخ داد.

آفرینش - ۳۱ مرداد

دختر نابغه کامپیوتر به افغانستان گریخت

دختر دوازده ساله‌ای که نابغه کامپیوتر است، همراه یک جوان کارگر افغانی به افغانستان فرار کرد!

به گفته برادر این دختر، وی که تازه وارد ۱۲ سالگی شده بود، استعداد عجیبی در مورد رایانه‌ها داشت و غیر از درس و مدرسه و کامپیوتر به هیچ موضوع دیگری علاقه نشان نمی‌داد تا اینکه هفته گذشته به‌طور مشکوکی ناپدید شد و چند روز بعد با خانواده‌اش تماس گرفت و اظهار داشت که با یک جوان کارگر افغانی که در ساختمان نیمه‌ساز کار می‌کرد فرار کرده است.

پس از اعلام شکایت خانواده این دختر به دایره ۱۱ آگاهی، مأموران برادر جوان افغانی را به اتفاق یکی از دوستان وی دستگیر کردند. اما دختر جوان در تماس دیگری که با خانواده‌اش گرفت به آنها خبر داد در یکی از شهرهای افغانستان است و با پسر مورد علاقه‌اش ازدواج کرده است. وی علت این کار را علاقه‌ای عنوان کرد که همیشه برای رفتن به کشور خارجی داشت. درحال حاضر تلاش برای بازگرداندن این دختر ادامه دارد.

اعتماد - ۳۱ مرداد

■

ترازو

شهیون فاقد امکانات است

منطقه شهیون در ۴۵ کیلومتری شهرستان دزفول قرار دارد. این منطقه یک منطقه خشک است ولی در عوض در فصل بهار مهمانهای نوروزی زیادی را به خود جذب می‌کند؛ اما امکانات در حد صفر می‌باشد. زمانی که این نامه را می‌نویسم گریه‌ام گرفته است چون به نظر خودم بدبخت‌ترین مردم دنیای ما همین جوانان بیکار و سرگردان هستند هیچ پروژه‌ای یا کارخانه‌ای در این منطقه بنا نشده است که جوانان را مشغول کند. یک زمین فوتبال ندارند که بتوانند یک ورزش سالم انجام بدهند. در این منطقه حدود ۵ سال است که برق‌رسانی شده است ولی با هر باد وبارانی برقها قطع می‌شود و باید دو روز صبر کنیم تا برق وصل شود که این خود یک مشکل بزرگ است. قبلاً دانش‌آموزان برای ادامه تحصیل در دبیرستان به دزفول می‌رفتند ولی در حال حاضر یک دبیرستان ساخته شده است امکانات خوبی ندارد. یک آزمایشگاه جهت دروس عملی ندارد. در بخش کشاورزی سرمایه‌گذاری نشده است و با توجه به کمبود ادوات کشاورزی سالانه مقدار زیادی از کشت‌های گندم خسارت پیدا می‌کنند و زحمت ما به هدر می‌رود. از مجله اطلاعات هفتگی تقاضا دارم نامه‌ام را چاپ کنند و از این طریق به گوش مسئولین ذیربط برسانند.

با تشکر علی فرجام‌نسب ـ منطقه شهیون دزفول

اولویت‌ها معلوم شود گاز می‌رسد

مدیر مسئول محترم مجله اطلاعات هفتگی

با سلام

عطف به مطلب منتشره در آن هفته نامه (مورخه ۸۱/۴/۱۹) و در ارتباط با تقاضای گازرسانی به روستای آلانیزگ شهرستان نمین بدینوسیله باطلاع میرساند. برنامه گازرسانی به روستاها در سالهای ۸۲ـ۸۱ براساس امتیازبندی به فرمانداری نمین ارسال گردیده تا برحسب اولویت، روستاهای واجد شرایط را انتخاب و اعلام نموده تا اقدام لازم بعمل آید. لازم به ذکر است که روستاهای فوق الذکر نیز در لیست مذکور قرار دارد.

لطفاً دستور فرمایید مطلب فوق در اولین شماره آنان جریده محترم چاپ گردد.

و من ا... التوفیق

روابط عمومی شرکت ملی گاز ایران

تنها سینمای بهبهان تعطیل شد

تنها سینمای بهبهان شهر قصه نام دارد. این سینما بعد از ۳۰ سال فعالیت مستمر تعطیل شد.

گفته می‌شود علت تعطیلی سینمای بهبهان فعالیت ویدئو کلوپها ونرخ ارزان نوارهای ویدئویی نسبت به بلیط سینما است.

گفتنی است اولین فیلم به نمایش درآمده دراین سینما ولگرد نام داشت و آخرین فیلم آن من ترانه پانزده سال دارم بود که تنها ۱۲ نفر تماشاگر داشت.

فتح‌الله دائی‌زاده خبرنگار اطلاعات هفتگی

نجات نهالهای سوخته

بیش از ۴۰ نفر از اعضای جامعه بشردوستان جوان جمعیت هلال‌احمر آمل با استعانت از اهداف نوعدوستانه و انسانی خود و به قصد احیاء نهالهای جوان کاشته شده در مسیر جادهٔ اتوبان اصلی آمل به بابل که بر اثر گرما و خشکی هوا و عدم جذب رطوبت کافی در معرض نابودی قرار گرفتند، با دراختیار گرفتن چندین دستگاه اتومبیل تانکردار و آب‌پاش متعلق به هلال احمر استان مازندران موفق به آبیاری و سیراب کردن نهالهای مورد اشاره شدند.

غلامعلی صادقی خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ لاریجانی

جاده‌ای باریک و خطرناک!

«جادهٔ درویش خیل» نزدیکترین راه شوسه از آمل به فریدون‌کنار است و در مسیر جادهٔ اصلی بابل به آمل قرار دارد. متاسفانه این جاده بسیار باریک و کم‌عرض و دارای پیچها و دست‌اندازهای خطرناکی است و سالیانه باعث حوادث و تصادفات دلخراشی شده است.

سرعت بالا و سرسام‌آور رانندگان، سبقت‌های غیرمجاز، تردد وسایل موتوری و کشاورزی و گاهی سنگین که هیچ توجهی به عابران بخصوص کودکان و کشاورزان منطقه ندارند، نگران‌کننده است.

متاسفانه هیچ مسئول راهنمایی یا ماشین‌های گشت پلیس راه دراین جاده حضور ندارد. اهالی ساکن در روستاهای این مسیر امیدوارند تا پلیس‌راه اقداماتی را انجام دهند تا کمتر شاهد حوادث دلخراش دراین جاده باشیم. یکی از بارزترین این حادثه‌ها زمانی که آقای عباس حاج کناری کشتی‌گیر فریدون‌کناری از مسابقات جهانی بر می‌گشتند دوستان زیادی برای استقبال او رفته بودند که در همین جاده دوتن از دوستانش جان خود را از دست دادند. امید است مسئولین عزیز اقداماتی را در جهت رفع این مشکلات انجام دهند.»

فهیمه ذوالفقاری از: فریدون‌کنار

خیابان برهوت!

خیابان هرمزان واقع در شهرک غرب (قدس) تهران برهوت است. در آن درختی دیده نمی‌شود، بخصوص سرکوچهٔ مدرسهٔ هدی.

اهالی این منطقه از شهرداری این شهرک می‌خواهند که لااقل در حاشیهٔ این خیابان و سراین کوچه چند اصله درخت بکارند تا هم به زیبایی خیابان افزوده شود و هم محل از برهوت نجات یابد.

صادقی

نوسان و قطع برق در گناباد

مردم از نوسانات و قطعی‌های مکرر جریان برق برخی محلات شهرستان گناباد گله‌مند وخواستار رسیدگی به این امر هستند. برخی از شهروندان می‌گویند قطع طولانی برق در هوای گرم موجب بروز مشکلاتی برای ساکنان و همچنین کسانی که به ادارات، بانکها و مراکز اقتصادی مراجعه می‌کنند، شده است. آنان ضمن انتقاد و اعتراض نسبت به وضعیت بوجود آمده خواستار انعکاس این مشکل که در ساعات کار اداری ادارات بیشتر تکرار می‌شود به مقامات مسئول شدند.

مجید کاظمی خبرنگار اطلاعات هفتگی در گناباد

نمین درجاده گم است!

در جادهٔ آستارا به سمت استان اردبیل تا شهرستان نمین هیچ تابلوی کیلومتر شماری وجود ندارد. تنها از تابلوی کیلومتر شمار اردبیل استفاده شده است.

مسافران تا زمانی که به نمین نرسند نخواهند دانست که چنین شهری هم وجود دارد تا حتی‌الامکان برای تامین سوخت، غذا، استراحت، مخابرات و رفع سایر احتیاجات امیدوار باشند. اهالی منطقه از مسئولان راه و ترابری تقاضا دارند نمین را در این جاده به حساب آورند.

جعفر بابائی خبرنگار اطلاعات هفتگی

عضو هیئت رئیسه فدراسیون بوکس:

بودجه کافی در اختیار نداریم

بابک پورعالی

اگر بودجه فدراسیون بوکس تقویت نشود، در آینده‌ای نزدیک با مشکل مواجه خواهیم شد

آنهایی که به داوران بی‌احترامی کردند، مورد حمایت داوران قرار گرفتند

سیزدهمین دوره مسابقات بوکس قهرمانی جوانان کشور با شرکت ۱۶۳ بوکسور در قالب ۲۸ استان با حضور ناطق نوری رئیس فدراسیون بوکس و بهروز منتقمی مدیرکل تربیت بدنی مازندران و نمایندگان مردم ساری در مجموعه ورزشی شهید رسول حسینی این استان برگزار شد و با قهرمانی تیم تهران خاتمه یافت.

حضور پربار جوانان در این دوره و سطح کیفی بالای رقابتها نقطه درخشانی بود که رئیس فدراسیون بوکس به‌صراحت از آن یاد کرد و حالا این فرصت نصیب مسوولان فدراسیون مذکور قرار گرفته تا با برنامه‌ریزی مدون آینده مطلوبی را برای بوکس کشور ترسیم نمایند.

حق‌کشی در داخل رینگ

اگرچه سطح کیفی این مسابقات بسیار بالا بود اما مساله‌ای که باعث شد روحیه برخی از بوکسورها تخریب شود، بحث ناداوریها بود.

از جمله قربانیان بزرگ ناداوری در این دوره از پیکارها می‌توان به «قائد رحمتی» نماینده کرمانشاه در وزن ۵۴ کیلو و «شاهین صیادی» اشاره کرد. در همین راستان «ایرج ملک‌حسین‌پور» قهرمان و مربی اسبق تیم ملی گفت:

«متاسفانه در این دوره آنهایی که به داوران بی‌احترامی کردند مورد حمایت داوران قرار گرفتند و ما که ساکت ماندیم فقط شاهد ضایع شدن حق بوکسورهایمان بودیم. با این اوصاف انتظار می‌رود کمیته فنی از کنار نام برخی از بازندگان به‌راحتی نگذرد.»

رئیس تربیت بدنی ساری: باید علمی‌تر برخورد شود

پریچهر رئیس تربیت بدنی ساری پیرامون سیزدهمین دوره پیکارهای بوکس قهرمانی جوانان کشور به خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی گفت:

«به هیچ عنوان فکر نمی‌کردم ۲۸ استان در این دوره از مسابقات شرکت کنند چرا که تاکنون در هیچ رشته‌ای سابقه نداشته که این‌چنین استقبال شود. حال باید در این اندیشه بود که با این رشته ورزشی علمی‌تر برخورد شود و راه آن هم این است که ارتباطاتمان را با کنفدراسیون بوکس آسیا بیشتر کنیم و با استفاده از تئوریهای علمی آنها سطح کیفی بوکسمان را در سطوح پایه ارتقا دهیم. ما این پتانسیل را داریم که در آسیا و حتی جهان حرفی برای گفتن داشته باشیم.»

مدیرکل تربیت بدنی مازندران: هشت میلیون هزینه کردیم، دو میلیون گرفتیم!

«این برای نخستین بار چه قبل از انقلاب و چه بعد از انقلاب بود که ۲۸ استان در رقابتهای بوکس شرکت کردند.» بهروز منتقمی مدیرکل تربیت بدنی بوکس مازندران با بیان این مطلب گفت:

«من به عنوان عضو هیات رئیسه فدراسیون بوکس و رئیس هیات بوکس مازندران اعتقاد دارم که اینک باید از این جوانان استفاده شود، چرا که بدون برنامه‌ریزی، این سرمایه‌های ناب به هدر می‌روند.»

وی با اشاره به فصل و زمان برگزاری این پیکارها گفت:

«در این دوره تیم میزبان - مازندران - افت زیادی داشت که این برمی‌گردد به شرایط فصلی و کاری آنها که دقیقاً در زمان برداشت محصول کشاورزی بود. با این تجربه از این پس انتظار می‌رود که در سالهای آتی برنامه مسابقات به‌گونه‌ای تنظیم شود تا مازندران هم که از قدرتهای بوکس کشور است با تمام قوا در رقابتها شرکت کند.»

منتقمی در ادامه گفت:

«کمبود بودجه از مشکلات اصلی فدراسیون بوکس می‌باشد. به عنوان مثال مسابقات این دوره هشت میلیون تومان هزینه دربر داشت که فدراسیون بوکس فقط دو میلیون تومان از این مقدار را پرداخت کرد. با این وضعیت اگر بودجه فدراسیون تقویت نشود در آینده‌ای نزدیک با مشکل مواجه خواهیم شد.»

به عنوان آخرین سؤال از مدیرکل تربیت بدنی پیرامون مربیان بوکس تیم ملی پرسیده شد که در جواب گفت:

«بنده ارادت خاصی به مربیان وطنی دارم ولی فکر می‌کنم بهتر باشد از مربیان خارجی در کلیه رده‌های سنی استفاده شود. بدون شک ادغام مربیان خارجی و مربیان داخلی نتایج مطلوبی برای بوکس ما به همراه خواهد داشت.»

قلعه‌نوعی:

حرمت زرینچه را نگه داشتم

امیر قلعه‌نوعی این روزها دلخورترین مرد آبی است. او را درحالی که از مشخص نبودن جایگاه خود در کادر رهبری تیم گلایه می‌کرد دیدیم و به سراغش رفتیم تا گپی کوتاه با این مربی جوان استقلال داشته باشیم.

ooo

● آقای قلعه‌نوعی! گویا از حضور «رولند کخ» چندان راضی نیستید؟

□ نه. اتفاقاً دلخوری من از این است که خیلی‌ها همین فکر را در مورد من می‌کنند، درحالی که به هیچ‌وجه این‌گونه نیست.

● اما شما گفته بودید که در تورنمنت عربستان نباید «کخ» روی نیمکت می‌نشست؟

□ اگر من چنین نظری داشتم فقط به خاطر استقلال و مربی آلمانی‌اش بود و دلایلم هم چندان بی‌ربط نیست.

● اگر می‌شود این دلایل را بازگو کنید.

□ با این کار آقای کخ در همان بدو ورودش به تهران درگیر مسائل فنی مسابقات نمی‌شد و می‌توانست دورادور به‌طور دقیق به ارزیابی تک تک نفرات بپردازد، از طرفی دیگر من و آقای طالبی نیز با توجه به اینکه در جریان بازیهای جام حذفی رهبری تیم استقلال را برعهده داشتیم و از وضعیت آمادگی جسمانی و فنی نفرات آگاه بودیم طبعاً می‌توانستیم نتایج بهتری در این تورنمنت کسب کنیم.

● پس به اعتقاد شما استقلال از بازیهای عربستان دستاورد مناسبی کسب نکرد؟

□ البته حضور در این تورنمنت چندان هم برای ما خالی از لطف نبود، اما یکی از عواقب منفی‌اش همین

چگونه یک تیم می‌میرد!

درحالی که مسوولان ورزشی کشور بر باشگاهی بودن تیم‌های فوتبال اصرار می‌ورزند، قوی‌ترین تیم باشگاهی فوتبال کشورمان با وجود سعی و تلاش هواداران متعصبش با بحران شدید مالی مواجه است.

تیم فوتبال آرارات با بیش از ۵۰ سال قدمت و پشت سر نهادن دشواریهای فراوان و فراز و نشیب‌های بسیار و با کوله‌باری از تجربیات ارزنده امروز با تنگناهای مالی زیادی دست و پنجه نرم می‌کند.

فوتبال آرارات تهران که در طول فعالیت خود علاوه بر افتخارآفرینی و خدمت به جامعه ورزشی ارامنه کشور قهرمانان صاحب‌نامی را در دامان خود پرورش داده و به فوتبال کشور عرضه نموده است، اینک نیازمند یاری مسوولان ورزش کشور است.

مشکلات مالی تیم آرارات علی‌رغم همت، پشتکار و تعصب مسوولانش با توجه به وضعیت نامطلوب اقتصادی جامعه ورزشدوست کشور، گره‌ای ناگشودنی تلقی می‌شود، زیرا ساختار مدیریت فوتبال آرارات همچون نهادهای ورزشی دیگر ایران بر دوش جامعه ارامنه کشور است و کامیابی و ناکامی این تیم با انجمن‌های ورزشی ارامنه کشور بستگی مستقیم به اقتصاد شخصی و فردی این قشر از جامعه دارد. وقتی استواری و موجودیت یک نهاد فرهنگی یا ورزشی بر دوش جامعه‌ای باشد که قدرت مالی آن نه‌تنها همواره در نوسان بلکه روزبه‌روز درحال کاهش و سقوط باشد و هیچ چیز دیگر جایگزین قدرت اقتصادی نباشد، خلاقیت و همت و پشتکار شعارهایی توخالی و پوچی بیش نیستند.

مجمع تشخیص مصلحت نظام، منظور کردن بودجه خاصی برای اقلیت‌های دینی را تبعیضی بین اقشار مختلف مردم تشخیص داد و این درحالی است که بسیاری از نهادهای غیردولتی از بودجه ویژه دولتی بدون تبصره استفاده می کنند

از زمانی که فوتبال ایران نیز مانند سایر کشورها جنبه حرفه‌ای به خود گرفت و تعصب تیمی در برابر پول و قراردادهای هنگفت سر به‌زیر آورد، تنها تیم‌هایی توانستند در جایگاه بجا و نابجای خود باقی بمانند که پشتوانه هنگفت مالی آنها را حمایت می‌کردند. در این میان آرارات تنها تیم باشگاهی کشور بود که نتوانست قدرتهای بزرگ اقتصادی کشور یا بودجه دولتی را در کنار خود داشته باشد و اینک حتی مساعدتهای تعداد انگشت‌شماری از افراد ورزشدوست ارامنه کشور را نیز به دلیل مشکلات اقتصادی فرا گرفته در کشور از دست داده است. و این بسیار تاسف‌بار است. تاسف‌بار برای جامعه ورزش ما که حتی از حمایت یک باشگاه سازنده دریغ می‌ورزد و هیچ بودجه‌ای برای تشکیلاتی که محیطی سالم و به‌دور از آلودگیها و ناهنجاریهای اجتماعی و فسادهای گوناگون را سازمان می‌دهد، اختصاص نمی‌دهد.

خارج از بحث ورزش مهمترین مساله پیش‌رو، مساله تقسیم عادلانه امکانات و بودجه دولتی است. بودجه‌ای که از محل درآمدهایی که همه ملت به‌طور مساوی پرداخت می‌کنند، تامین می‌گردد. دولت آقای خاتمی سال گذشته در لایحه بودجه تقدیمی به مجلس بندی را تحت عنوان کمک به فعالیت‌های فرهنگی و ورزشی اقلیت‌های دینی درنظر گرفته بود، پس از کشمکش بسیار بین مجلس و شورای نگهبان، سرانجام مجمع تشخیص مصلحت نظام، منظور کردن بودجه خاصی برای اقلیت‌های دینی را تبعیضی بین اقشار مختلف مردم تشخیص داد و این درحالی است که بسیاری از نهادهای غیردولتی از قبیل فرهنگسراها و... برخی انجمن‌ها و هیاتها که در خدمت قشر خاصی از جامعه هستند، از بودجه ویژه دولتی بدون تبصره استفاده می‌کنند.

در این بین، چه کسی دست آرارات را می‌گیرد؟

بود که «کخ» در همان ابتدا مورد انتقاد برخی از مطبوعات ورزشی قرار گرفت درحالی که اگر من هدایت تیم را برعهده داشتم او با موج منفی روزنامه‌ها مواجه نمی‌شد.

● چرا مجدداً از جواد زرینچه در ترکیب استقلال استفاده کردید؟

☐ قصد من از دعوت مجدد جواد به اردوی استقلال حفظ حرمت این بازیکن بزرگ تاریخ باشگاه در نزد هواداران تیم بود، ضمن اینکه جواد هنوز هم توانایی فرماندهی استقلال در داخل زمین را دارد و همچنان در صورت کسب آمادگی بدنی می‌تواند گزینه مناسبی برای نقطه آخر دفاع ما باشد.

● آخرین سؤال مربوط می‌شود به شاگرد جوان شما «پیروز قربانی»، فکر می کنید او بتواند در استقلال

اگر در تورنمنت عربستان هدایت تیم استقلال را برعهده می گرفتم، دیگر کسی از «کخ» انتقاد نمی کرد

موفق باشد؟

☐ بدون شک همان‌طور خواهد بود. قربانی یکی از موثرترین بازیکنان استقلال در چند ماه اخیر بوده است و همان‌طور که قبل از اعزام تیم به عربستان هم گفته بودم او توانست بار دیگر شایستگی‌هایش را به اثبات برساند. او با ادامه این روند رو به‌رشد، آینده درخشانی درپیش دارد.

■

مهمترین رویدادهای ورزشی هفته

معاون رئیس جمهوری و رئیس سازمان تربیت بدنی از اردوی آمادگی تیمهای ملی والیبال جوانان و بزرگسالان ایران در مجموعه ورزشی آزادی تهران بازدید کرد.

در این بازدید محسن مهرعلیزاده با حضور در جمع ملی‌پوشان والیبال بزرگسال ایران ضمن ابراز رضایت از تمرینات آمادگی دعوت‌شدگان به اردو گفت، در صورتی که تیم ملی والیبال ایران بر یکی از سکوهای قهرمانی رقابتهای والیبال بازیهای آسیایی ۲۰۰۲ پوسان کره جنوبی قرار گیرد، جوایز ارزنده‌ای به بازیکنان و دست‌اندرکاران این تیم اهدا خواهد شد.

تیم ملی تکواندوی ایران در پایان پیکارهای تکواندوی چندجانبه لبنان که در ورزشگاه «مولاسال» در منطقه عین‌السعاده انجام شد، با کسب شش مدال طلا و دو نقره به عنوان قهرمانی دست یافت.

در این رقابتها که با حضور دو تیم از لبنان و تیمهای ایران، استرالیا، اردن و قبرس برپا شده بود.

یوسف کرمی به عنوان بهترین و تکنیکی‌ترین تکواندوکار انتخاب شد.

سرانجام پس از ماهها انتظار مسابقه انتخابی وزن ۱۲۰ کیلوگرم تیم ملی کشتی آزاد ایران بین «عباس جدیدی» و «علیرضا رضایی» برگزار شد، اما ای کاش این انتظار چند ماه دیگر به طول می‌انجامید، ولی علاقه‌مندان به کشتی شاهد یک مبارزه سرد و کسل‌کننده از سوی مدعیان سنگین‌وزن ایران نبودند!

این رقابت که در حضور بیش از سه هزار تماشاگر در خانه کشتی برگزار شد، در پایان بدون رد و بدل شدن فنی و با تساوی یک ـ یک و البته با توجه به اخطارهای بیشتر جدیدی به سود رضایی خاتمه یافت.

با وجود این و با توجه به اعتراض عباس جدیدی درحالی که تنها هشت روز به شروع رقابتهای جهانی تهران زمان باقی است، هنوز تکلیف ملی‌پوش وزن ۱۲۰ کیلوگرم تیم ملی کشتی آزاد مشخص نشده است.

مرحله دوم مسابقات بسکتبال مردان غرب آسیا در روزهای ۲۶ تا ۲۸ شهریور ماه در سالن بسکتبال مجموعه ورزشی آزادی تهران با حضور تیم‌های ایران، اردن و عراق برگزار خواهد شد.

براساس اعلام فدراسیون بسکتبال به همین منظور اردوی تدارکاتی این بازیها با حضور ۱۷ بازیکن در محل اردوگاه فدراسیون درحال برگزاری است و فدراسیون بسکتبال در تلاش است تا بتواند یک دوره مسابقه تدارکاتی با حضور تیم‌های ملی جوانان ایران، چین و یکی از تیم‌های کشورهای همجوار و تیم ملی نوجوانان برگزار کند که روز این رقابتها متعاقباً اعلام خواهد شد.

■

در آستانه سی و ششمین دوره مسابقات کشتی قهرمانی جهان در تهران

رقابت پاپای روسیه و ایران

شبکه های اینترنتی بین المللی کشتی در تحلیل های خود به رقابت روسیه و ایران برای عنوان قهرمانی اذعان کرده اند

شور و هیجان

هفته آینده با حضور نزدیک به ۵۰ کشور جهان و بیش از دویست کشتی‌گیر آزادکار، سی و ششمین دوره مسابقات کشتی آزاد قهرمانی جهان در تهران آغاز خواهد شد. این دوره از مسابقات به جهت قرار گرفتن درمیان دو سال المپیکی از اهمیت خاصی برای کشورهای صاحب کشتی برخوردار است، چرا که نیروهای خود را محک زده و به فکر شناسایی توان آنها برای دو سال آینده خواهند بود. در این میان شبکه‌های اینترنتی به تحلیل و پیش‌بینی مسابقات پرداخته‌اند.

فیلا و اعلام برنامه

در این میان فیلا (فدراسیون بین المللی کشتی) طی فکسی که به زبان رسمی خود یعنی فرانسه به تمام فدراسیونهای کشتی جهان فرستاده، برنامه کامل مسابقات را به اطلاع آنان رسانده است. طبق این برنامه مسابقات رسماً در ساعت ۹ صبح روز پنج شنبه چهاردهم شهریور برابر با پنجم سپتامبر سال ۲۰۰۲ میلادی با کشتی های اوزان ۵۵، ۶۶ و ۸۴ کیلوگرم آغاز خواهد شد. درحالی که قرار است برنامه افتتاحیه مسابقات که گفته می‌شود باشکوه و جلال خاصی طرح‌ریزی شده است، در ساعت پنج بعدازظهر همان روز انجام شود و پس از آن مسابقات در همان سه وزن از ساعت شش بعدازظهر پی‌گیری خواهد شد. صبح روز بعد یعنی جمعه پانزدهم شهریور آغاز مسابقات در چهار وزن باقی مانده یعنی ۶۰، ۷۴، ۹۶ و ۱۲۰ کیلوگرم خواهد بود، ضمن آنکه بعدازظهر و از ساعت پنج، فینال سه وزن اول ۵۵، ۶۶ و ۸۴ کیلوگرم برگزار می‌شود و سرانجام روز شنبه شانزدهم شهریور ماه طی مسابقاتی در صبح و بعدازظهر سرنوشت چهار وزن دوم ۶۰، ۷۴، ۹۶ و ۱۲۰ کیلوگرم نیز تعیین خواهد گردید.

اظهار نظرها

یک سایت اینترنتی کشتی آمریکایی مصاحبه‌ای با دبیر فدراسیون کشتی آمریکا انجام داده است و او که یکی از بهترین تحلیلگران کشتی جهان به‌شمار می‌رود، ضمن بررسی اوزان مختلف، رقابت اصلی را میان روسیه و ایران برای کسب عنوان قهرمانی تیمی در این دوره از مسابقات قلمداد کرده است.

او حضور چهار قهرمان المپیک و جهان در روسیه را از شاخصه‌های اصلی این تیم دانسته و فقط به خاطر شرایط میزبانی ایران را رقیب اصلی روسها معرفی کرده است. وی در مورد تیم کشتی آمریکا، آن را تیمی جوان و کم‌تجربه معرفی کرده است و بختی بهتر از مقام سومی برای تیم خودی تصور نکرده است.

او سپس به تحلیل تک تک اوزان پرداخت است. برطبق گفته‌های دبیر فدراسیون آمریکا در ۵۵ کیلوگرم نبرد میان کونتایوف روسی و نورزاد از ایران که اتفاقاً قهرمان و نایب قهرمان سال گذشته می‌باشند، تکلیف این وزن را روشن خواهد کرد. در ۶۰ کیلوگرم ضمن باز کردن حساب جداگانه‌ای روی یونگ جین از کره جنوبی و باتار از مغولستان، از طلایی قهرمان ایرانی نیز به عنوان بخت کسب مدال نام برده است. در ۶۶ کیلوگرم او علیرضا دبیر را با احتساب شرایط میزبانی بیش از هر کس لایق مدال طلا دانسته، اما از بارزاکف بلغاری و تدیف اوکراینی نیز بی‌تفاوت نگذشته است.

در ۷۴ کیلوگرم دبیر فدراسیون کشتی آمریکا بواسار سایتی‌یف را بی‌رقیب قلمداد کرده است. همچنین در ۸۴ کیلوگرم باز هم ماگمداف یا برادر سایتی‌اف هر دو از روسیه را بهترین دانسته و از رومروی کوبایی به عنوان رقیب جدی نام برده است. در ۹۶ کیلوگرم او باز هم یک کشتی‌گیر روسی به نام گوجیلیدزه را بدون تردید، قهرمان دانسته است و جالب اینجاست که او بخت چندانی برای علیرضا حیدری قائل نشده است و سرانجام در ۱۲۰ کیلوگرم نیز از او موسل‌بز روسی را در کنار مک‌کوی از آمریکا و رودریگز از کوبا بخت‌های مسلم قهرمانی جهان معرفی کرده است. با این حساب او در نهایت بخت قهرمانی روسها و سپس ایران را بیش از همه محتمل دانسته است.

خانمی نظر می‌دهد

در مقابل سایت اینترنتی کشتی روسیه این بار به شکل غافلگیرکننده‌ای از یک زن نظر خواسته است. اما باید درنظر داشت که این زن کسی جز خانم باریگین قهرمان سابق جهان و المپیک نیست. گفته می‌شود که خانم باریگین که عضو هیات رئیسه فدراسیون کشتی روسیه است، بختی بیش از دیگران برای کسب مقام ریاست فدراسیون کشتی روسیه که از قدرتمندترین فدراسیونها در پهنه ورزش روسیه به‌شمار می‌رود، دارا می‌باشد.

خانم باریگین طی مصاحبه‌ای با شبکه اینترنتی کشتی در روسیه، تیم ملی کشتی روسیه را در سال جاری به جهت حضور چند قهرمان جهان و المپیک از جمله برادران سایتی‌اف، گوجیلیدزه، موسل‌بز در کنار کونتایف و ماگمداف، بی‌رقیب دانسته است و اظهار داشته که هیچ تیمی را در جهان نمی‌بیند که در برابر این همه قدرت که در یکجا جمع شده است، قادر به مقاومت باشد.

خانم باریگین حتی شرایط میزبانی را در تهران ناکافی دانسته و گفته است که ایرانیها در دو یا سه وزن دارای مشکلات جدی می‌باشند و قهرمانی جهان دور از دسترس آنان خواهد بود.

خانم باریگین خطرناکترین کشتی‌گیران غیرروسی را بیشتر کوبایی‌ها دانسته است.

خانم باریگین گفت: «به یاد داشته باشید که سال گذشته در مسابقات جهانی کشتی فرنگی درمیان آن همه قدرت که درگیر مسابقات با یکدیگر بودند، ناگهان کوبایی‌ها در شب پایانی در میان حیرت همه کارشناسان گوی سبقت را ربودند و همه از جمله روسها را با مقام قهرمانی خود انگشت به دهان باقی گذاشتند.»

خانم باریگین اضافه می‌کند که باید مراقب کوبایی‌ها بود، چرا که ایران، آمریکا، روسیه، بلغارستان، کره جنوبی و ترکیه با خراب کردن امتیازهای یکدیگر ممکن است مانند سال گذشته در کشتی فرنگی، راه را برای قدرت‌نمایی ناگهانی کوبایی‌ها در شب پایانی باز کنند.

با این همه خانم باریگین این احتمال را هم بسیار ضعیف دانسته و از هم‌اکنون تیم ملی کشتی آزاد روسیه را قهرمان جهان اعلام کرده است.

باید دید

اگرچه به نظر می‌رسد که خانم باریگین بیشتر برای کسب روحیه تیم روسیه، این‌چنین بااطمینان از قهرمانی جهان سخن گفته باشد، اما نمی‌توان از این واقعیت گریخت که روسها از نظر تعداد کشتی‌گیران صاحب‌نام و تجربه قهرمانی جهان و المپیک، با اختلاف فاحش از دیگر کشورها فاصله گرفته‌اند و مشکل بتوان حتی با شرایط میزبانی و منافع متصور از آن با چنین اجتماعی از کشتی‌گیران قدرتمند رقابتی پاپاپای انجام داد.

اما در تحلیل پایانی سایت اینترنتی کشتی آمریکا از یک مورد به‌خوبی یاد کرده است و چنین نوشته است: «ما تمام تفاصیل در تاریخ کشتی جهان همواره شاهد یک اصل بوده‌ایم و آن این بوده است که کشتی ایران اگر به اتفاق نظر و اتحاد دست یافته باشد، قادر به خلق معجزه‌هایی اعجاب‌آور خواهد بود. مانند یوکوهاما در سال ۱۹۶۱ و یا منچستر در سال ۱۹۶۵ که هیچ‌کس روی تیم کشتی ایران حساب نمی‌کرد و ناگهان آنها بقیه را چنان جا گذاشتند که تا یک سال هنوز مبهوت و گیج مانده بودند.»

به امید قهرمانی مردان سرفراز کشتی ایران.

مژده به خوانندگان عزیز

هفته آینده به تاریخچه کامل قهرمانی کشتی آزاد جهان و کارنامه ایران می‌پردازیم.

بازگشت دوباره پس از پنج سال

نیوکمپ با ونگال زنده می‌شود

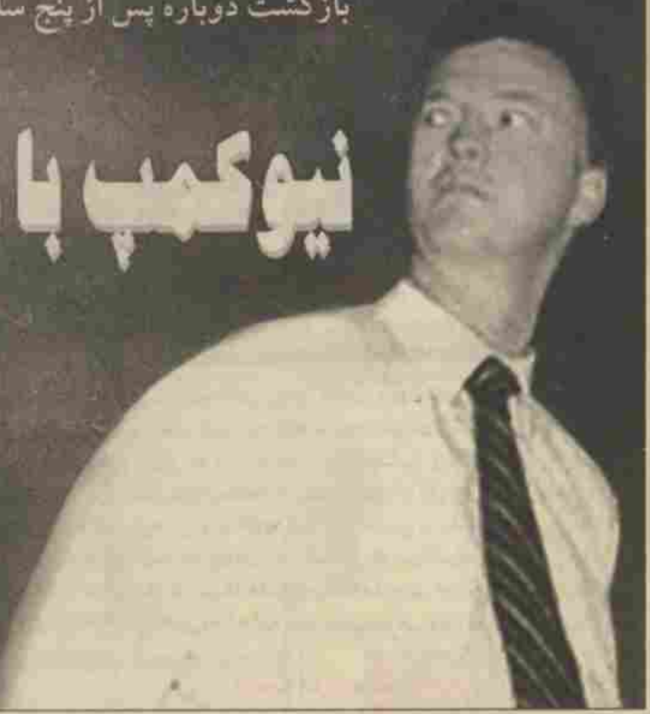

> این برای من یک آرزو بود که بتوانم پس از کناره‌گیری از سمت مربیگری تیم ملی هلند، هدایت یک تیم بزرگ را برعهده بگیرم و حالا از اینکه در یکی از ده باشگاه مطرح دنیا مربیگری می‌کنم بسیار خوشحالم

در جولای سال ۱۹۹۷ «لوئیز ونگال» در شرایطی رهبری تیم بارسلونا را برعهده گرفت که پیش از آن با تیم آژاکس آمستردام فوتبال اروپا را متحول کرده و توانسته بود یک عنوان قهرمانی و یک عنوان نایب قهرمانی لیگ قهرمانان اروپا را درمیان بزرگان فوتبال قاره سبز کسب کند و حالا پس از گذشت پنج سال، او با تجربیاتی افزونتر که از امتحان مأیوس‌کننده‌اش در تیم ملی هلند به دست آورده است، دوباره به کاتالان برگشته تا هدایت تیم بارسلونا را برعهده گیرد.

جشن ۵۲ سالگی

«لوئیز ونگال» که متولد شهر آمستردام است، ماه گذشته و درست در روزی که قرارداد جدیدش را با باشگاه بارسلونا منعقد کرد، جشن تولد ۵۲ سالگی‌اش را نیز گرفت.

او با این قصد به شهر بارسلون برگشته که تمام اختلافات گذشته‌اش را به دست فراموشی بسپارد و با روحیه‌ای عالی به اهداف شخصی‌اش و همچنین باشگاهش تداوم بخشد.

«ونگال» در نخستین ملاقاتش با رئیس باشگاه بارسلونا خاطرنشان کرد که به تیم بارسلونا حتی بیشتر از امور شخصی‌اش توجه خواهد کرد تا بار دیگر این تیم به قدرت اول اسپانیا و اروپا مبدل گردد.

او با امیدواری فراوان از موفقیت فصل آتی بارسلونا در لیگا و لیگ قهرمانان اروپا صحبت کرد و گفت:

«ما مجبوریم یک تیم کم روحیه را سر و شکل دهیم و این کار بسیار دشواری است. در این راه ما باید بیشتر به روی کیفیت بازی گروهی تیم توجه کنیم و توانایی‌های تاکتیکی تیم را ارتقاء دهیم و بعد از آن توان فردی بازیکنانمان را مدنظر قرار دهیم. ما خوب می‌دانیم که درخشش یک بازیکن ما در زمین می‌تواند یک پیروزی باارزش را برایمان به ارمغان آورد. اما با اتکا به این اصل نباید کار گروهی و انسجام تیمی بارسلونا را فدا کنیم و تیم را برمبنای شخص بنا کنیم.»

ونگال خوشحال است

علی‌رغم نتایج پیروزی‌بخشی که «لوئیز ونگال» در سالهای ۹۸ و ۹۹ برای بارسلونا به دست آورده بود، زمانی که رئیس باشگاه تصمیم به برکناری او گرفت بسیاری از هواداران این تیم خوشحال شدند و دلیل آن هم بروز اختلافات شدیدی بود که بین ونگال و بازیکنان این تیم راه‌راه‌پوش به‌وجود آمده بود.

با این وجود حالا که او دوباره به نیوکمپ برگشته است، هم خودش بسیار خوشحال است و هم هواداران متعصبی که احساس می‌کنند دیگر قدرت مقابله با رئال مادرید را ندارند. «ونگال» در این باره می‌گوید:

« این برای من یک آرزو بود که بتوانم پس از کناره‌گیری از سمت مربیگری تیم ملی هلند، هدایت یک تیم بزرگ را برعهده بگیرم و فکر می‌کنم به خواسته‌ام رسیدم چرا که بارسلونا یکی از همان باشگاههای بزرگ و معتبر است. این برای من بزرگترین افتخار محسوب می‌شود که یک باشگاه برای دومین بار سکان هدایتش را به دست من بسپارد و حالا از اینکه در یکی از ده باشگاه مطرح دنیا مربیگری می‌کنم بسیار خوشحالم.»

ونگال افزود: **«من فکر نمی‌کنم که اینجا هیچ کار ناتمامی داشته باشم، چرا که من پیش از این عناوین زیادی را با بازیکنانم در بارسلونا به دست آورده‌ام. ما در اولین سال هر دو جام باشگاهی و حذفی اسپانیا را فتح کردیم، در دومین سال فاتح جام یوفا شدیم و در سومین سال نیز تا نیمه‌نهایی جام بالا آمدیم. درست شبیه تیم بایرلورکوزن در فصل گذشته.»**

بارسا شبیه لورکوزن

«لورکوزن در فصل گذشته هم در جام حذفی آلمان و هم در لیگ قهرمانان اروپا به فینال رسید. ضمن اینکه در بوندسلیگا نیز در آخرین روز عنوان قهرمانی را با نایب قهرمانی عوض کرد. با وجود این خیلی جالب است که یک تیم در یک فصل تا این حد موفق عمل کند.

شما امکان دارد در فینال ببرید و یا حتی بازنده باشید، اما این چیزی از ارزشهایتان کم نخواهد کرد و اینک من دوست دارم که تیم بارسلونا نیز در این فصل کارنامه‌ای کم و بیش شبیه لورکوزن فصل گذشته داشته باشد. با همان کیفیت بازی. آنها یک تیم کامل بودند و در این شرایط است که یک تیم می‌تواند به هرآنچه می‌خواهد دست یابد.»

لژیا ورشو اولین امتحان

ونگال افزود: **«در هنگام امضای قرارداد میان یک باشگاه و یک مربی هیچ تعهدی وجود ندارد که آن تیم با مربی مربوطه به موفقیت برسد و تنها اعتماد طرفین است که به آنها در راه رسیدن به شرایط آرمانی کمک می‌کند. برای من هم در اولویت، حضور در مرحله مقدماتی جام قهرمانان اروپا و دیدار با تیم لژیا ورشو لهستان قرار داشت و پس از پیروزی سه بر صفر در دیدار رفت که نخستین دستاورد حضورم در نیوکمپ بود. حالا برای حضور مقتدرانه در لیگ اسپانیا آماده می‌شویم و حتی حضور در جام حذفی را نیز جدی می‌گیریم تا در پایان بتوانیم سال خوبی را برای هواداران و باشگاه رقم بزنیم.»** ■

دکتر بهمن بهروزی

روانکاوی نقاشی کودکان

یک توضیح برای خانواده‌ها: سعی شود نقاشیهایی که برای این صفحه فرستاده می‌شود، بی‌هیچ راهنمایی و مساعدتی، حاصل فکر و ذوق خود کودک باشد تا تحلیل روان شناسی نقاشی، درست‌تر مطرح شود.

سهل و ممتنع

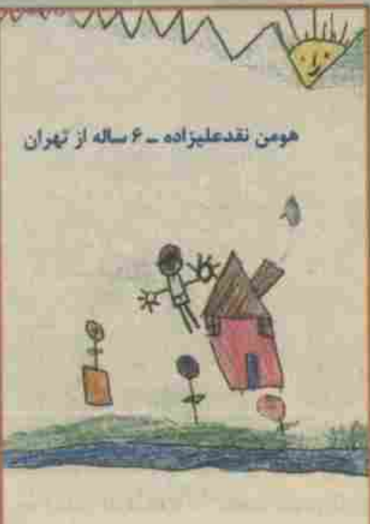

هومن نقدعلیزاده ـ ۶ ساله از تهران

نقاشی هومن ممکن است در نگاه اول سهل به نظر برسد، به‌ویژه انسانی که او ترسیم کرده، فقط با مداد سیاه و بسیار ساده روی کاغذ نقش بسته است. اما هومن درواقع عمداً محتوای نقاشی خود را پیچیده‌تر کرده است. حضور همان انسان ساده در نقاشی، حضوری تمادین و عرفانی است که بر بالای کلبه فرود می‌آید و پیامی با خود به همراه دارد. راز و رمزی که در این پیام وجود دارد، همان پیچیدگی فلسفی است که در کار هومن به‌شکل شگفت‌آوری جلوه می‌کند. بر گلها بنگرید که اولی نسبت به دومی و دومی نسبت به سومی نوعی حرکت بشری را نشان می‌دهد، مانند افق دید انسان که اول دکل کشتی را می‌بیند و بعد بدنه و بعد...

هومن با تلفیق رنگها و ایجاد یک چهره مرموز از خورشید نیز با ذهن ما بازی کرده است و آن فضای خالی و سپید که زمینه نقاشی را به‌وجود آورده، گویای پهنای زندگی همه ماست که: «آیا هستیم و یا تصور می‌کنیم که هستیم؟» نگرشی عارفانه هومن می‌تواند او را به یک شخص صاحب‌نظر در شعر و ادبیات از طرفی و فلسفه و منطق از جانب دیگر نشان دهد. هومن در الهیات، حقوق و علوم سیاسی نیز می‌تواند موفق باشد. ضمن آنکه در حیطه علوم می‌توان او را در دندان‌پزشکی هم آینده‌دار شناخت.

نقاشی ویژه

زیر رنگین کمان

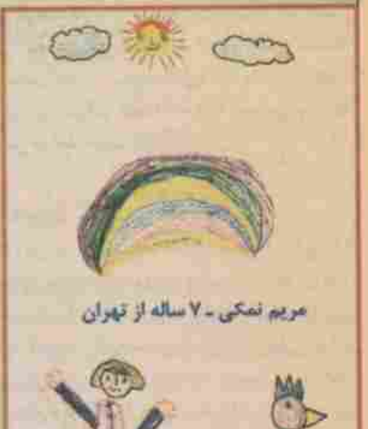

مریم نمکی ـ ۷ ساله از تهران

مریم در به‌کارگیری رنگ یک متخصص حرفه‌ای نشان داده است و همین امر سبب شده است که افکارش را به عنوان کار ویژه هفته انتخاب کنم. رنگهای مریم به غایت زیبا و جذاب هستند. ضمن آنکه انسان و حیوان نیز درنظر او رنگین جلوه‌گر شده‌اند و همه آنها در زیر رنگین‌کمان با رنگهای آن به همگامی پرداخته‌اند و سرانجام خورشید هم در این میهمانی رنگها شرکت کرده است.

مریم با این شور و دقت نظر می‌تواند یک مدیر و مدبر باشد. مدیریت بانکها، مدیریت کشاورزی، مدیریت مطبوعاتی، رسانه‌ای و یا حتی مدیریت نظری از کارایی‌های مریم داستانها خواهد گفت. ضمن آنکه او در طبقه‌های علمی مانند تخصص در رادیولوژی و بی‌هوشی، کاملاً می‌تواند توجه را جلب کند. برای مریم می‌توان پیش‌بینی تحصیل در خارج از کشور نیز نوید داد، چرا که او از شخصیتی بین‌المللی برخوردار است.

کلبه سبز

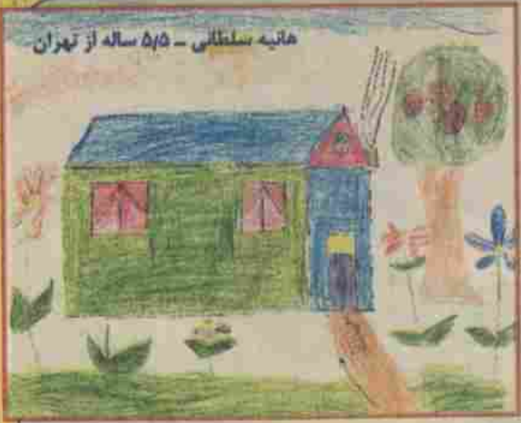

هانیه سلطانی ـ ۵/۵ ساله از تهران

هانیه با توجه به اینکه تنها پنج سال و نیم دارد، اما از رنگ‌آمیزی بکر و هارمونی زیبایی برای نقاشی خود استفاده کرده است. کلبه‌ای که هانیه تصویر کرده، به غایت زیبا و منظم ترسیم شده است. ضمن آنکه درختها و گلها هم دارای وجود بسیار گویایی می‌باشند. مشخص است که هانیه نسبت به طبیعت دلبستگی ویژه‌ای احساس می‌کند و این نوع نگرش به او شخصیتی آرام، دلنشین و از همه مهمتر راستگو و حقیقت‌طلب می‌بخشد. نوع استفاده از رنگهای سبز و آبی نیز گویای همین نظریه می‌باشند. برای هانیه می‌توان گفت که روان‌شناسی و جامعه‌شناسی، رشته‌های مناسبی تلقی می‌شوند، به‌ویژه در روان‌شناسی که در کسوت یک مشاور به‌خوبی می‌تواند به مردم کمک کند. توجه هانیه به رنگ و هارمونی نیز او را در عالم هنر در هر شکل و فرم موفق جلوه می‌دهد. هانیه در پزشکی نیز می‌تواند موفقیت کسب کند.

دست در دست

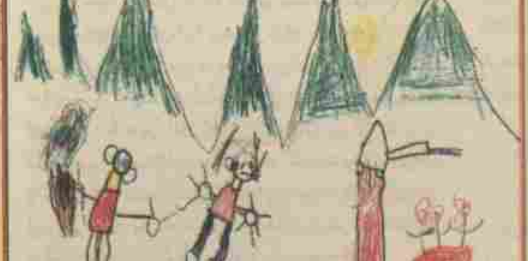

ساناز فاتح جدی ـ ۴ ساله از تهران

ساناز تنها چهار سال دارد، اما با همین ذهن تازه‌کار نیز او می‌داند که عاطفه چیست و به چه وسیله می‌توان آن را نشان داد. انسانهای ساناز دست در دستم هم حرکت می‌کنند و این از یک قابلیت ذهنی برای حرکات گروهی خبر می‌دهد. ساناز رنگها را نیز به‌خوبی از یکدیگر تفکیک کرده. او نخستین کودکی است که به ما یادآوری می‌کند که کوهستان می‌تواند سبز رنگ هم باشد، مانند کوههای شمال. همین مورد به ظاهر کوچک از هوش سرشار و علاقه او به درک مسائل خبر می‌دهد. زمانی که هوش و عاطفه درهم می‌آمیزند، می‌تواند زمینه‌های ایجاد شدن یک شخصیت موفق در اجتماع را به‌وجود آورند. ساناز را می‌توان یک متخصص مامایی و یا یک پزشک داخلی خوب در آینده فرض کرد. ضمن آنکه درک عاطفی‌اش می‌تواند او را در مشاغلی چون پرستاری و یا تدریس نیز موفق سازد. در زبانهای خارجی نیز او کم نخواهد آورد.

دوستان کوچک دیگر

از دوستانی که در زیر نام می‌بریم، تقاضا داریم تا به نقاشیهای تحلیل شده توجه کنند. از آنها برای فرستادن نقاشی خود کمال تشکر را داریم:

داراب محمدی‌لر، شهرکرد ـ مریم صانعی، تهران ـ کیان رامیری، مشهد ـ عاطفه خلیلی‌پرور، اصفهان ـ نظر مقدسی، مرند ـ بنفشه دامغانی، ورامین ـ گلچهره احمدی‌فر، رامهرمز ـ افسانه کیهان سامان، تهران ـ غزل نعیم‌آبادی، بهشهر ـ شبنم قصری، کرمانشاه ـ ناصر گلبادی، تربت جام ـ منصوره قائمی شبانگاهی، گناباد ـ پیمان کشاورز دانایی و نینا قمی، تهران ـ روشنک سالم صباحی، ساوه.

نقاشی‌های شما

محمد علی جعفری از کوهبنان

فاطمه جعفری
از کوهبنان

حبیب گلشنی
از کوهبنان

خاطره خسرویان ۱۲ ساله از گلستان

مسعود گلشنی از کوهبنان

فاطمه زمانی
۵ ساله از اراک

پردیس رضائیان
۴/۵ ساله
از شاهرود

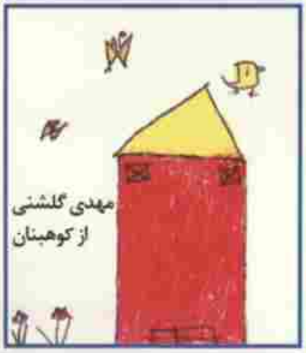
مهدی گلشنی
از کوهبنان

فاطمه گلشنی از کوهبنان

مهدیه زکی‌زاده از یزد

زینب صباغی
۸ ساله از قم

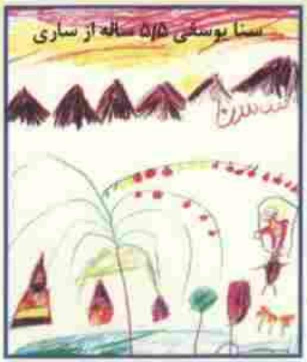
سنا یوسفی ۵/۵ ساله از ساری

زهرا حکمی
۶ ساله از همدان

علی زکی‌زاده
از کوهبنان

محمد حسام ناظریه ۷ ساله از تهران

حانمه رضوانی بابلی-۱۰ ساله از بابلسر

الهه یحیی خطبه‌سرا

آرزو امیرخانی
۱۳ ساله از تهران

پدرام انصاری
۹/۵ ساله از شهریار

آرمان یحیی خطبه سرا

علی جعفری از کوهبنان

حسین فقیهی
۱۲ ساله از زاهدان

گل پسند
Golpasand
BEAUTY CREAM
Euicerit
+
Vitamin A+E

کرم گل پسند

با اویسریت و ویتامین آ+ای
برای جوانی و شادابی پوست

Golpasand CREAM
Euicerit & Vitamin A+E

با ۵۰ سال تجربه و دانش فنی

مرکز پخش: شرکت پگاه ، تلفن: ۶۸۰۶۵۰۰ - ۶۸۰۸۸۰۷
گل پسند (بلنداکس) تهران - ایران تلفن: ۲۸۴۰۵۵۰-۲۸۴۰۵۰۱